
کتاب

تذکره نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان آبادی

خاضع

در بندر معموره بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدهم دیماه ۱۳۳۶

در چاپخانه سلطانی بمبئی نمبر ۳

بها فی جلد در هند ۸ روپیه علاوه محصول ڈاک و در ایران ۱۵۰ ریال

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند نام تو کلید هرچه بستند

در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کردو درمیان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد:- دست یافتم چون هنوز تاکنون این تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم وخدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت رانصیبم کرد این تذکره خصوصیاتی دارد که دریک مقدمه ایکه برآن نوشته شده است شرح داده شده وتکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه راکه در اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ایکه متن قرار داده ام به نسخهٔ خطی دیگیر دسترس نیافتم تا پس از مقابله وتصحیح بچاپ برسانم شاید هم نسخه غیر از این موجود نباشد واگر هم درجائی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده
و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده
ام. اگر در متن بکلمات نا آشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها
را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
چون نویسندهٔ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر
زمین هند فرا گرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم
هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه
های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل
حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
ادبی ما افزوده شود و منت خدای را اجل و شانه سزا است که توفیق
نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
فضل و ادب بدیدهٔ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات مساعی
بدانشمندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمهٔ از زیر
دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که براین بنده منّت نهاده و اغلاط
را یاد داشت و ارسال فرمایند تا انشاءالله در چاپهای بعد
تصحیح شود۔ خیلی ممنون می شویم اگر مارا راهنمائی های مفید
فرمایند و البتّه هرگونه پیشنهادیکه برسد که مفید باشد باکمال
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم

بمبئی، اردشیر خاضع

دیماه ماه / ۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.
Koka Building, 1st Floor,
Play House, BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی و بس ممتدّی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که با نام بسیاری از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمائیم آنچه که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گرد آورنده یا بهتر بگویم مؤلّفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره ها بکار برده نشده اند. شیوهٔ "سخن سنجی" ایکه امروز در اروپا معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلّفین تذکره ها خوب بوده اند. شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان متداول است و آثار هر شاعری بدقّت بررسی و حلّاجی میشود در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فائده داشته و دارند که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان آشنا می سازند. ولی نمی توانند در بارهٔ یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنما بند

تذکرهٔ حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی
بنظر مؤلف همه شعرا و گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است
در ردیف گویندگان خوب بوده یا که از شعرای خوب
و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
در حالیکه از شعرای دیگری که بمراتب از و پست تر بوده اند اسم
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف
بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلام شان هم زیاد در این مجموعه شاهد
آورده است شیوهٔ ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه
و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
ناجور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب
نخواهد شد مثلاً " در عمر بیست سالگی " بجای " در سن بیست سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رشد و شعور" و غیره آن زیاد بچشم میخورد
گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را ندانسته بجای فارسی
بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
کلمهٔ انگلیسی آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده
است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشته
است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده و الحق اگر از انصاف
نگذریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما با در دست داشتن
این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند
روزگار بسر برده اند آشنا می شویم و از آنها و آثارشان سرو
سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از
خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
بگوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید" فلان شاعر از ولایت
رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمهٔ "پستر"
بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جاها
نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر از این جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب و باارزش است و بالیستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه زاید تا بسبک و شیوه یکنفر بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه فارسی گو آشنائی بهم رساند البته جای این تذکره در میان ادبیات فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده می شود جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین و نویسندگان کتب ادبی و علمی بالیستی از طرف مقامات دولتی تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود ادامه دهند.

بمبئی - اوّل دیماه/۱۳۳۶

فرهاد آبادانی

فہرست نام شعرای نتایج الافکار

صفحہ	نام شعرا
	حرف الالف
۳	محمد قدرت اللہ گوپاموی مؤلف کتاب
۱۲	بہرام گور شہنشاہ ساسانی
۱۷	میر الٰہی اسد آباد ہمدان
۱۹	ابو نصر احمد جام
″	شیخ ابو الحسن علی بن جعفر الخرقانی
۲۰	شیخ ابو سعید فضل اللہ ابی الخیر
۲۱	ابو اسمعیل عبد اللہ الہروی الانصاری

صفحہ	نام شعرا
۲۲	شیخ اوحد ابن کرمانی
۲۳	شیخ اوحدین اصفہانی
۲۴	شیخ الرئیس ابو علی سینا
۲۵	اوحد الدین انوری ابیوردی
۲۶	معین الدین اشرفی سمرقندی
۲۷	افضل الدین کاشانی
۲۹	مولانا ابن حسام خافی
″	حکیم جمال الدین ابو اسحٰق شیرازی
۳۰	شیخ نور الدین آذری اسفراینی
۳۲	اہلی خراسانی
۳۵	(خان احمد خان منسوب

صفحہ		صفحہ	
صفحہ	میر کیانی ملاطی)	۴۴	میر محمد مومن ادائی یزدی
۳۶	امام قلی خان بخاری	۴۵	میر محمد باقر داماد اشراق
〃	خواجہ آصفی قہستانی	〃	ملا اجری یزدی
۳۷	مولانا آہی چغتائی	۴۶	ملا اوجی نطنزی
۳۸	امیر [illegible] طہرانی	〃	میرزا امان اللہ امانی
〃	ابراہیم امتی خراسانی	۴۷	میرزا جلال اسیر شہرستانی
۳۹	مولانا اہلی شیرازی	۴۹	احمد بیگ اصفہانی
۴۰	اوہم کاشی	〃	محمد قلی آصف قمی
〃	اشکی قمی	〃	ظفر خان احسن خراسانی
۴۱	میر اسیری قزوینی	۵۰	میرزا محمد طاہر خان آشنا
〃	القاص میرزا خلف الصدق شاہ اسمعیل ثانی	۵۱	حسن بیگ انسی ایلی
		〃	ملا اسیری شیرازی
۴۲	مولانا الفتی یزدی	〃	ادہم بیگ قزوینی
〃	حکیم ابو الفتح گیلانی	〃	میرزا احمد قزوینی
۴۳	یلقلی بیگ انیسی شاملو	۵۲	خواجہ محمد امین کوسج کاشانی
〃	جلال الدین محمد اکبر بادشاہ ہندوستان	〃	خواجہ آقائی ہمدانی
		〃	مولانا اختری یزدی

صفحه	نام شعرا
۵۲	ملا آشوب مازندرانی
"	میرزا شریف الہام اصفہانی
"	ملا شفیعا احسان مشہدی
"	محمد ابراہیم انصاف خراسانی
۵۴	ملا محمد سعید اشرف مازندرانی
۵۶	ممتاز محمد سعید اعجاز شاہجہان آبادی
۵۷	اثر شفیعای شیرازی
"	نواب برہان الملک سعادت نیشاپوری
۵۹	شیخ حفیظ اللہ آثم اکبرآبادی
"	فقیر اللہ آفرین لاہوری
۶۱	امیر خان انجام یزدی
۶۲	قزلباش خان امید ہمدانی
۶۷	ملا اعلائی تورانی
"	اخلاص اجلاداس شاہجہان آبادی
۶۸	شاہ میر ایمان ہمدانی
"	اکبر صفاہانی
"	قاضی اسد قہپایہ
"	افضل پانی پتی
۶۹	نواب نظام الملک آصف جاہ
۷۳	شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری
۷۴	نظام الدولہ بہادر ناصر جنگ متخلص بآفتاب
۷۸	ملا آثار بخاری
۷۹	سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی
۸۲	محمد امین اسرائیلی
۸۳	سید لطف اللہ احمدی بلگرامی
"	شیخ غلام حسین امداد برہانپوری
۸۴	سید علی رضا آگاہ بلگرامی

صفحہ	نام شعراء
۸۴	میرزا علی نقی ایجاد ہمدانی
۸۵	میر محسن امتیاز کرناٹکی
"	میرزا علی نقی خان انصاف
۸۶	حاجی لطف علی آذر اصفہانی
۸۷	میر غلام علی آزاد بلگرامی
۹۲	نورالدین محمد خان بہادر متخلص بانور
۹۳	مولوی محمد باقر آگاہ نایطی المدراسی
۹۶	میر محمدی خان مدراسی
"	میر امداد علی بلگرامی
"	قرای خراسانی
۹۷	مستماۃ توتی آتون منکوحہ ملا بقائی ہندی
"	مستماۃ آرزوی سمرقندی
	حرف البار

صفحہ	نام شعراء
۹۸	سلطان العارفین بایزید بسطامی
۹۹	مولانا کمال الدین بنائی ہراتی
"	خواجہ شہاب الدین کرمانی
۱۰۰	ابوالفتح بہرام میرزا خلف صفوی
۱۰۱	مولانا عبدالباقی تبریزی
۱۰۲	مولانا عبدالباقی قزوینی
"	خواجہ غیاث الدین محمد بزمی استرآبادی
"	میرزا باقر اصفہانی
"	بیرم خان بدخشانی
۱۰۳	ملا حاجی بہرام بخارائی
"	شیخ بہاوالدین محمد عاملی بہائی
۱۰۵	باقر خان امیر نجم ثانی

صفحہ	نام شعراء	صفحہ	نام شعراء
۱۰۶	چندر بھان برہمن اکبرآبادی	۱۲۵	تذروی ابہری
۱۰۸	آقا مہدی بیانی اصفہانی	۱۲۶	تقی اوحدی بلبانی اصفہانی
۱۰۹	میرزا صدرا بینا گیلانی	"	ملا رضا تجلی اردکانی
"	میرزا محمد تقی پردل اندجانی	۱۲۸	میرزا محسن تاثیر تبریزی
"	جعفر بیگ بینش کشمیری	"	پیر عبداللطیف خان تشہرستانی
۱۱۱	رفیع خان باذل مشہدی	۱۲۹	میر تقی مروارید کاشی
۱۱۲	بھوپت رائے بیغم بیراگی	"	آقا لعظیما قمی
"	میرزا عبدالقادر بیدل جغتائی	"	میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی
۱۱۸	میرزا باقر اصفہانی	۱۳۰	ملا ترابی بلخی
"	بدیع سمرقندی	۱۳۱	مولوی رحمت اللہ تمکین کشمیری
۱۱۹	میر عظمت اللہ بیخبر بلگرامی	"	مولوی محمد توفیق کشمیری
۱۲۱	شرف الدین علی پیام اکبرآبادی	۱۳۲	حکیم عظیم الدین خان لکھنوی
			حرف الثاء
"	لچھمن لال بہجت بلگرامی	۱۳۳	خواجہ حسین ثنائی مشہدی
۱۲۲	سید مرتضیٰ بینش مدراسی	"	مفاخر حسین ثاقب سہرندی
	حرف التاء	۱۳۴	میر افضل ثابت الہ آبادی

صفحہ	نام شعرار
۱۳۶	میر محمد عظیم ثبات الہ آبادی
۱۳۷	شیخ آیت اللہ ثنا کشمیری
〃	شیخ غلام احسن ثمین بلگرامی
۱۳۸	میر مہدی ثاقب مدراسی
	حرف الجیم
۱۳۹	جلال الدین محمد مولانا رومی
۱۴۳	عبدالواسع جبلی غرجستانی
۱۴۵	مولانا عبدالرحمٰن جامی
۱۵۳	شاہ فضل اللہ جمالی دہلوی
۱۵۴	سلطان میرزا ابراہیم جاہی
۱۵۵	آصف خان میرزا جعفر قزوینی
۱۵۶	نورالدین محمد جہانگیر پادشاہ
۱۵۹	ملا جعفری تبریزی
〃	میر عبدالرحیم حبشی
۱۶۱	میرزا فتح اللہ جناب اصفہانی
۱۶۱	میرزا محمد ہاشم موسوی خان

صفحہ	نام شعرار
	جرأت گیلانی
۱۶۳	غلام حسین جودت مدراسی
۱۶۴	مستمات جمیلہ اصفہانی
	حرف الحاء
۱۶۴	حسین بن العالم الغوری
۱۶۷	خواجہ امیر حسن سنجری دہلوی
۱۷۱	خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی
۱۷۸	مولانا محمد حسام قہستانی
〃	ملا حیرانی قمی
〃	ملا حیدر کلوج ہراتی
۱۸۰	ملا حیرتی از اہالی تون
۱۸۱	ملا حرفی اصفہانی
۱۸۲	مولانا تقی الدین حزنی اصفہانی
۱۸۳	قاسم بیگ حالتی ترکمانی

صفحہ	نام شعرار	صفحہ	نام شعرا
۱۸۴	حزینی خراسانی	۱۹۵	محتشم علیخان حشمت بدخشانی
"	میرزا محمد رضی حزینی	۱۹۶	حکیم بیگ خان حاکم لاہوری
"	میرزا سلیمان حاجی اصفہانی	۱۹۸	شیخ محمد علی حزین لاہیجی
۱۸۵	میرزا عزیز اللہ حضوری قمی	۲۰۵	حاجی شاہ عبد الہادی
۱۸۶	ہیبت اللہ حاتم کاشانی	۲۰۶	مولوی محمد حسن علی ماہی
"	صدری تبریزی		حرف الخار
"	خواجہ حاجی سمرقندی	۲۰۸	حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
۱۸۷	ملا حیاتی گیلانی	۲۱۰	ابو الحسن یمین الدین امیر خسرو دہلوی
۱۸۸	مولانا حیاتی کاشی		
۱۸۹	شاہ باقر خان حاصل مشہدی	۲۱۹	مولانا خواری تبریزی
۱۹۰	حسن خان شاملو	"	خاری قلندر اصفہانی
"	آقا حسین خوانساری	"	میرزا محمد خلیل خراسانی
۱۹۱	حکیم حاذق گیلانی	۲۲۰	سید حسین خالص اصفہانی
۱۹۲	گرد بخش حضوری ملتانی	۲۲۲	امیر الامرا صمصام الدولہ
۱۹۳	لالہ شیورام داس اکبرآبادی	"	میر خورشید علی بلگرامی
۱۹۴	میرزا امام قلی حشمت اصفہانی	۲۲۳	سید محمد خلوص مدراسی

صفحہ	نام شعراء
۲۳۴	مولوی مصطفیٰ علیخان خوشدل
۲۴۰	محمد ارتضا علیخان خوشنود
	حرف الدال
۲۴۴	مولانا میرزا داؤد مشہدی
۲۴۵	دیوانۂ عشق بغدادی
″	حکیم عین الملک دوائی گیلانی
۲۴۶	میر رضی دانش مشہدی
۲۵۰	دردی سمرقندی
″	نواب اعزخان دیدہ ترکمان
۲۵۱	فقیہہ صاحب درمند اودگر ہند
۲۵۳	خواجہ میر درد شاہجہان آبادی
	حرف الذال
۲۵۸	ملا ذوقی اردستانی
″	محمد امین ذوقی کاشانی

صفحہ	نام شعراء
۲۵۹	میر اولاد محمد خان ذکا بلگرامی
۲۶۰	میرزا محمد سمیع اکبرآبادی
	حرف الرار
″	استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی
۲۶۱	مولانا رشید الدین وطواط بلخی
۲۶۳	مولانا حکیم روحانی سمرقندی
″	میر حیدر رفیعی معمائی کاشانی
۲۶۴	میر رضی ارتیمانی
۲۶۵	میرزا عبدالرحیم خانخانان
۲۶۷	مولانا رازی شوشتری
۲۶۸	میرزا محمد سعد الدین راقم مشہدی

صفحہ	نام شعرا
۲۶۹	زمانای نقاش متخلص راضی اصفہانی
۲۷۰	میرزا احسن بیگ رفیع قزوینی
۲۷۲	امیر راستی تبریزی
"	میر محمد زمان راسخ سہرندی
۲۷۴	میر عسکری عاقل خان رازی خوافی
۲۷۵	شاہ رضا رضائی تہرانی
۲۷۶	امیر رضائی رضوی
"	شیخ محمد رضا تہتی
۲۷۷	مولانا امام الدین لاہوری
"	احسن اللہ خان کشمیری
۲۷۸	محمد بیگ رشکی ہمدانی
۲۷۹	سید جعفر روحی رنبیرپوری
۲۸۰	ملا حسین رفیق اصفہانی
"	میرزا جعفر راہب اصفہانی
۲۸۳	میرزا جان رسا ہمدانی
۲۸۵	میر میران راز اصفہانی
۲۸۶	جعفر راغب پانی پتی
۲۸۷	میرزا محمد تقی رسا چغتائی
۲۸۸	حکیم باقر حسن رائق مدراسی
۲۸۹	میر مبارک اللہ راغب بلخی
۲۹۰	عارف الدین خان رونق بیربانپوری
۲۹۸	محمد حسین قادری ہندوستانی
	حرف الزاء
۳۰۰	مولانا زلالی خراسانی
"	ملا زمانی یزدی
۳۰۱	حکیم زلالی خوانساری
۳۰۲	امیر زندہ دل اہل ساوہ
"	مولانا زکی ہمدانی
۳۰۴	شیخ فاخر متخلص بہ زائر الہ آبادی
۳۰۵	زیب النساء بیگم دختر شاہنواز خان صفوی

صفحه	نام شعراء
۳۰۷	مسمات زرابری ایرانی
"	زرالنسات بهرام قیر دو بشیرن آبادی
	حرف السین
۳۱۳	مجدالدین آدم حکیم سنائی غزنوی
۳۱۶	مولانا سعدالدین حموی
۳۱۷	شیخ سیف الدین باخرزی البخاری
۳۱۸	شیخ شرف الدین سعدی تبریزی
۳۲۳	خواجہ جمال الدین سلمان ساوجی
۳۲۷	میرزا نظام الدین احمد جغتائی
۳۲۸	سلطان محمد سلطان قمی
۳۲۹	ملا حسن علی سوزی ساوه
"	مولانا سحابی استر آبادی
۳۳۱	شاه صفی سام میرزا متخلص السامی
۳۳۲	میرزا محمد قلی سلیم تہرانی
۳۳۴	سعیدای سرمد کاشانی

صفحه	نام شعراء
۳۳۷	محمد سعید قریشی ملتانی
۳۳۸	بہرام سقار ماوراالنہری
۳۳۹	میر محمد علی سالک کاشانی
"	میرزا جلال الدین سیادت لاہوری
۳۴۲	میر سید علی مشہدی
۳۴۳	حاجی محمد اسلم کشمیری
۳۴۴	محمد افضل سرخوش شاہجہان آبادی
۳۵۱	مولانا سرآمد کشمیری
"	میرزا رفیع سودا شاہجہان آبادی
۳۵۲	سید محمد اصفہانی
۳۵۴	حکیم صدیق سخنور بلگرامی
۳۵۶	خدیجہ سلطان بنت کلب علیخان داغستانی
	حرف الشین
۳۵۷	شاه رکن الدین محمود سنجانی
۳۵۸	شیخ شرف الدین بوعلی قلندر عراقی

صفحہ	نام شعرا
۳۵۹	شاہ شرف الدین یحییٰ منیری البہاری
۳۶۱	میر سید شریف جرجانی
۳۶۲	شاہپور بن محمد نیشاپوری
۳۶۳	آقا ملک امیر شاہی سرابدالیہ
۳۶۵	مولانا شرف الدین علی یزدی
۳۶۶	مولانا شہیدی قمی
۳۶۸	مولانا شریف تبریزی
〃	میرزا شرف جہان قزوینی
۳۶۹	مولانا شوقی تبریزی
۳۷۰	عبدی بیک شرلری ہمدانی
〃	شانی تکلو
۳۷۱	محمد رضا شکیبی صفاہانی
۳۷۳	شرف الدین حسن حکیم شفائی اصفہانی
۳۷۵	مولانا شاپور تہرانی
۳۸۳	شیخ شاہ لطف قمشہ اصفہانی
〃	ملا شیدا فتحپوری
۳۸۶	محمد اسحٰق شوکت بخارائی
۳۹۲	شیخ حسین شہرت شیرازی
۳۹۴	میر سید محمد شعلہ اصفہانی
〃	معنی یاب شاعر پنجابی
۳۹۵	میرزا محمد حسین شمیم شیرازی
〃	میر سید محمد شاعر بلگرامی
۳۹۶	لالہ بال مکند شہود مانکپور ہند
۳۹۷	مولوی محمد باقر شہید طہرانی
۳۹۹	لچھمن نارائن شفیق اورنگ آبادی
۴۰۱	مولوی غلام غوث شوقی گوپاموی
۴۰۶	غلام محی الدین شائق علیخان شائق۔

صفحہ	نام شعراء
	حرف الصاد
۱۶۰۸	زین الدین صاعد جنوشانی
"	میرزا محمد علی صائب اصفہانی
۱۶۱۸	میر صیدی طہرانی
۱۶۱۹	حکیم کاظم مسیح اللسان صاحب
۱۶۲۱	حاجی صادق صامت اصفہانی
"	ملا صبحی کشمیری
۱۶۲۲	میر روزبھان صبری اصفہانی
۱۶۲۳	میرزا محمد ابراہیم صفا شیرازی
۱۶۲۴	میرزا محمد جعفر صافی اصفہانی
۱۶۲۵	آقا محمد تقی صہبا قمی
۱۶۲۷	ملا سلیمان صباحی کاشانی
۱۶۲۸	میر عبد الحئی خان صارم اورنگ آبادی
۱۶۲۹	نظام الدین احمد صافی بلگرامی
	حرف الضاد

صفحہ	نام شعراء
۱۶۳۲	مولانا کمال الدین حسن ضمیری اصفہانی
۱۶۳۴	شیخ نظام ضمیری بلگرامی
"	میر ضیاء الدین ضیا شاہجہان آبادی
۱۶۳۵	سید ضیاء اللہ بلگرامی
	حرف الطاء
۱۶۳۶	شاہ طاہر حروف بدکھنی
۱۶۳۸	طوفی تبریزی
"	ملا طالب آملی کاشی
۱۶۴۱	ملا طغرا مشہدی
۱۶۴۲	میرزا عبد الباقی طبیب موسوی
"	میرزا طیب طوفان مازندرانی
۱۶۴۳	مولوی شاہ وجیہ اللہ طالب عظیم آبادی
	حرف الظاء
	ظہیر فاریابی سمرقندی

صفحہ	نام شعراء	صفحہ	نام شعراء
۱۶۴۷	ملا ظہوری اصفہانی	۱۶۷۲	آقا علی گیلانی
”	میر محمد طاہر ظہوری ترشیزی	۱۶۷۴	حسن بیگ تکلو عتابی
۱۶۵۱	شیخ محمد ظفر اورنگ آبادی	”	مولانا عبد الکریم شاملو
	حرف العین	”	شیخ عبد العزیز عزت اکبر آبادی
۱۶۵۲	عین القضات ہمدانی	۱۶۷۵	شیخ ناصر علی سہرندی
”	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری	۱۶۸۳	عظیما نیشاپوری
۱۶۵۶	مولانا فخر الدین عراقی ہمدانی	۱۶۸۵	میرزا محمد عالی شیرازی
۱۶۵۸	شیخ علاؤ الدولہ سمنانی	۱۶۹۰	احمد عبرت شاہجہان آبادی
۱۶۵۹	ابو القاسم حسن عنصری بلخی	۱۶۹۱	خواجہ باقر عزت شیرازی
۱۶۶۰	حکیم عبد العزیز عسجدی ہراتی	”	میر عبد الجلیل الحسینی بلگرامی
”	حکیم عمر خیام نیشاپوری	۱۶۹۴	عبد الرحیم عابد تورانی
۱۶۶۵	مولانا عماد فقیہ کرمانی	۱۶۹۵	شیخ علی عظیم سہرندی
۱۶۶۶	ملا عہدی باکوی ایرانی	۱۶۹۶	ہنرور خان عاقل شاہجہان آبادی
”	شاہ اسمٰعیل ثانی عادلی	۱۶۹۷	آقا محمد عاشق اصفہانی
۱۶۶۷	میر سید علاؤ الدین علاؤ دی	۱۶۹۹	عارف الدین خان عاجز اورنگ آبادی
۱۶۶۸	مولانا سید محمد عرفی شیرازی		

صفحه	نام شعراء
۵۰۱	سید محمد عارف بلگرامی
″	میر عبد الولی عزلت سورتی
۵۰۳	میر قاسم خان عاشق اکبر آبادی
″	شیخ فقیہ الدین عزت لکھنوی
۵۰۴	نور الدین محمد خان عاصی
″	میرزا زین الدین عشق
۵۰۵	اسحٰق بیگ عذری اصفہانی
۵۰۶	مولوی سید محمد عبد الودود الٰہ آبادی
۵۰۹	مسمات عظمت سمرقندی
	حرف الغین
۵۰۹	سید علی درویش تہرانی
″	غواصی یزدی
۵۱۰	مولانا غزالی مشہدی
۵۱۱	خواجہ غیاث زرباف یزدی
۵۱۲	مولانا غزالی ہراتی

صفحه	نام شعراء
۵۱۲	ملا محمد طاہر غنی کشمیری
۵۱۶	محمد اکرم غنیمت پنجابی
۵۱۸	سید غلام مصطفی بلگرامی
۵۲۰	میر غلام نبی بلگرامی
″	سید کریم اللہ غریب بلگرامی
۵۲۱	سید جلال الدین غالب زیدپوری
۵۲۲	میر غضنفر حسین بلگرامی
	حرف الفاء
″	حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی
۵۲۷	امیر نظام الدین علی شیر فانی
۵۲۸	بابا فغانی شیرازی
۵۳۱	سید محمد فکری مشہدی
۵۳۲	مولانا فدائی لاہیجی
″	امیر فارغی شیرازی
۵۳۳	شیخ ابو الفیض فیضی اکبر آبادی

صفحہ	نام شعراء	صفحہ	نام شعراء
۵۳۰	ابوتراب فرقتی جوشقانی		**حرف القاف**
۵۳۸	ملا عبدالرزاق فیاض لاہیجی	۵۵۳	خواجہ قطب الدین بختیار اوشی
۵۳۹	فصیحی تبریزی	۵۵۷	سید معین الدین قاسم انوار تبریزی
″	مولانا فصیحی ہراتی	۵۵۹	میر شاہ قوام الدین اصفہانی
۵۴۰	مولانا فراقی سمرقندی	″	محمود پہلوان خوارزمی
۵۴۱	ملا محسن فیض کاشانی	۵۶۰	ملا قیدی شیرازی
″	شیخ محسن فانی کشمیری	″	قاسم خان جوینی
۵۴۱	ملا فرح اللہ شوستری	۵۶۲	حاجی محمد جان قدسی مشہدی
۵۴۳	میر احمد فایق لاہوری	۵۶۴	قاسم بیگ قسمی افشاری
۵۴۴	آقا ابراہیم فیضان شاہجہان آبادی	″	محمد قاسم دیوانہ مشہدی
۵۴۵	ملا محمد نصیر فایض ابہری	۵۶۶	شاہزادہ داراشکوہ قادری
۵۴۶	سید اسد اللہ فرد بلگرامی	۵۷۱	سید عبد اللہ قابل بلگرامی
″	میر نوازش علی فقیر بلگرامی	۵۷۲	محمد شاہ قابل کشمیری
۵۴۷	شمس الدین فقیر شاہجہان آبادی	۵۷۳	محمد قایم چاندپوری
۵۵۰	مولوی سید خیرالدین فایق بلخی	″	میرزا محمد حسن قتیل لاہوری
۵۵۲	جمیلہ خانم فصیحہ اصفہانی	۵۷۹	محمد قدرت اللہ گوپاموی مولف کتاب

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
	حرف الکاف	۶۱۲	مستمات لالہ خاتون کرمانی
۵۹۰	کمال الدین اسمٰعیل اصفہانی		حرف المیم
۵۹۳	شیخ کمال الدین خجندی	۶۱۳	امیر معزی نیشاپوری
۵۹۶	محمد عبد اللہ کاتبی نیشاپوری	۶۱۵	شیخ سعد الدین محمود شبستری
۵۹۹	محمد قاسم کاہی بخارائی	۶۱۶	مولانا محمد مغربی نائینی
۶۰۱	ابو طالب کلیم ہمدانی	۶۱۸	مولانا موالی تونی
۶۰۵	عبد الرحیم کم گو کشمیری	"	خواجہ حسین مروی
۶۰۶	میر عبد الرحمٰن وزارت خان گرامی خوانی	۶۱۹	میرزا قلی میلی ہراتی
"	شیخ سعد اللہ گلشن از احمد آباد گجرات	۶۲۱	مولانا مشفقی بخارائی
		۶۲۱	مولانا محتشم کاشی
		۶۳۰	ملا مجلسی اصفہانی
۶۰۷	میرزا گرامی کشمیری	"	حسن بیگ مقیمی تبریزی
۶۰۸	شیخ گلشن علی جونپوری	۶۳۱	ملا مسعود اصفہانی
۶۰۹	محمد باقر خان گوہر مدراسی	"	میر مغیث الدین محوی ہمدانی
	حرف اللام	۶۳۲	ملا ملک قمی
۶۱۱	مولانا لسانی شیرازی	۶۳۴	ملکی سمرکانی

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۶۳۵	مسیٔ کلال ہندی	۶۶۲	میر غلام نبی محب بلگرامی
〃	آقا عبد المولی سنجانی	۶۶۴	میر سید علی مشتاق اصفہانی
۶۳۶	میر معصوم کاشانی	۶۶۵	میرزا عبد الرضا متین نجفی
۶۳۷	میر منتہی طہرانی	۶۶۷	میرزا معز الدین اصفہانی
〃	ابو البرکات ملا منیر ملتانی	۶۶۹	درویش مجید طالقانی
۶۴۰	حکیم رکنا مسیح کاشی	۶۷۰	میر مقبول قمی
۶۴۴	مولانا مفید بلخی	〃	شیخ غلام قطب الدین
۶۴۶	میرزا محمد علی ماہر اکبرآبادی		مصیب الہ آبادی
۶۴۹	ملا معنی کشمیری	۶۷۱	محمد محفوظ خانبہادر
〃	مولانا مخفی رشتی لاہیجانی		شہامت جنگ
۶۵۰	مولانا درویش مقصود ہراتی	۶۷۲	میرزا مظہر جان جانان
۶۵۱	مخلص کاشانی	۶۷۹	مردان علیخان مبتلا مشہدی
۶۵۲	معز الدین محمد موسوی خان	۶۸۱	بہوری سنگھہ مشرب اکبرآبادی
۶۵۸	میرزا ابو الحسن شیرازی	۶۸۲	مولوی شاہ عبد القادر
۶۵۹	میرزا لطف اللہ تبریزی		نیشاپوری
۶۶۰	رای رایان آنندرام لاہوری	۶۸۶	محمد تقی اکبرآبادی

صفحہ	نام شعراء	صفحہ	نام شعراء
۷۲۵	دلاور خان نصرت سیالکوتی	۷۴۴	شیخ عبدالواحد سہرندی
۷۲۷	نورالدین نوید شاہجہان آبادی	۷۴۵	میرزا مبارک اللہ واضح ساوی
۷۲۸	لالہ حکیم چند ندرت تھانیسری		
۷۲۹	آقا محمد نصیب اصفہانی	۷۴۶	میر عبدالواحد بلگرامی
″	آقا محمد نشاط اصفہانی	۷۴۹	میر معصوم وجدان سہرندی
″	مولوی تراب علی نامی خیرآبادی	۷۵۰	علی قلیخان والہ داغستانی
۷۳۲	مسمات نہانی	۷۵۶	آقا محمد امین وفا اصفہانی
	حرف الواؤ	۷۵۷	شیخ نورالعین واقف لاہوری
۷۳۴	مولانا وحشی نافقی الکرمانی	۷۶۸	شیخ نوازش محی الدین وامق بلگرامی
۷۳۶	وحشی کاشی		
۷۳۷	ولی دشت بیاضی قاینی	″	میرزا امام وردی بیک واصلی ایرانی
۷۳۸	میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی		
۷۴۰	شیخ عبدالواحد وحشت تھانیسری	۷۶۹	میرزا شرف الدین وفا قمی
″	میرزا طاہر وحید قزوینی		
۷۴۳	میرزا شاہ تقی واحد اصفہانی	۷۷۰	سید ابوطیب خان والا مدراسی
۷۴۴	میرزا احسن واہب اصفہانی		

صفحہ	نام شعراء
۶۸۷	میر قمر الدین منت مشہدی
۶۸۹	امیر الملک علی حسین خان ماجد
۶۹۳	سیف الملک مختار
۶۹۵	میرزا محمد محاضر مکین شاہجہان آبادی
۶۹۷	عوض رای مسرت شاہجہانپوری
″	غلام محی الدین معجز مدراسی
۷۰۰	غلام ہمدانی مصحفی امروہی
۷۰۱	مسمات مہستی گنجوی
″	مسمات ماہی از طبقہ جلایر
۷۰۲	مسمات مہری ہراتی
	حرف النون
۷۰۴	شیخ نظامی گنجوی
۷۰۵	سید شاہ نعمت اللہ ولی کرمانی
۷۰۸	خواجہ نصیر الدین طوسی

صفحہ	نام شعراء
۷۰۹	مولانا نظام استرآبادی
۷۱۰	ابو المکارم نرگسی ابہری
″	میر معصوم خان ترمذی
۷۱۱	مولانا علی احمد نشانی
۷۱۲	ملا نوعی جبوشانی
۷۱۳	مولانا نظیری نیشاپوری
۷۱۸	مولانا فدائی نیشاپوری
″	شیخ علی نقی کمرہ ئی
۷۱۹	نادم گیلانی
۷۲۰	مولانا نسبتی تہانیسری
۷۲۱	مولانا نوری اصفہانی
۷۲۲	مولانا زین العابدین مسعود نیکی اصفہانی
″	مولانا ناظم ہراتی
۷۲۳	میرزا نظام شیرازی
۷۲۴	آقا محمد حسین ناجی اندجانی

صفحہ	نام شعراء	صفحہ	نام شعراء
۷۷۶	مولوی میران محی الدین واقف	۷۹۲	شیخ جمال الدین یقینی خلخالی
		″	محمد اشرف یکتا کشمیری
	حرف الہا	۷۹۳	شیخ محمد انور یکدل مرادآبادی
۷۷۸	امیر ہمایون اسفراری	″	میر یوسف بلگرامی
۷۷۹	مولانا عبداللہ ہاتفی از اہلی جام		سید علی درویش تہرانی
۷۸۰	مولانا ہلالی چغتائی		حکیم سید ممتاز علی دہلوی
۷۸۵	ہلاکی ہمدانی		گویندگان مادہ تاریخ اتمام کتاب
۷۸۶	سید احمد ہاتف اصفہانی	۷۹۵	افضل العلما محمد ارتضا علیخان بہادر خوشنود
″	میرزا ابوعلی ہاتف اصفہانی	۷۹۶	سید مہدی الحسینی ثاقب
	حرف الیا	″	سید مرتضی الحسینی بینش
۷۸۷	قاضی یحیی لاہنجی	″	مولوی سید محمد حسن تمنا
۷۸۸	میر یحیی کاشی	″	حافظ غلام محی الدین مایل
۷۸۹	احمد یار خان یکتا	″	مولف تذکرہ محمد قدرت اللہ
۷۹۱	ملا محمود یتیم یزدجردی	۷۹۷	مولوی محمد حسین راقم
″	ملا یمینی سمنانی	۷۹۸	اردشیر خاضح

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اثر دہلوی ساکن بمبئی

کتاب
تذکرهٔ نتایج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الله آبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید
بتاریخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی
در چاپخانهٔ سلطانی

بها فی جلد در هند ۸ روپیه در ایران ۱۵۰ ریال

بنام خداوند بخشنده مهربان

شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که عندلیب قوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده وزیبایش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرایس معانی را بتجلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره که از مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثاران نیر اعظم برج شرف رسالت است که از مطلع اوّل ماخلق الله نوری سر باوج ظهور کشید ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش مقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کاینات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا | کز آدم وعالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات بر آل واصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) ومقتدایان شاهراه علم ویقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سرچشمهٔ فیض ومهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفاء رسول	الحق که ستون قصر دین هر چار اند

امابعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله
گوپاموی که این پاشکستهٔ زاویهٔ خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت
رابرگ ریز یافته نقبته در سن سبع وعشرین ومائتین والف ۱۲۲۷ھ
به بیدای سیاحت در افتاد وباهتزاز نسیم جاذبهٔ قلبی طایر عزیمت
پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر
ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم وجناب خوشنود
دام ظله که ترجمه این هردو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء
خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای مسرت وشادمانی از گلشن
همبزمی لبریز گردانید وقامت آرزو خلعت جمعیت وکامرانی
در انجمن همکلامی پوشید مجلس یکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت و
خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از
چند سال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام
بادیهٔ افکار را بسرچشمهٔ آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض
مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذرہ بمقدار ذخیرہ اندوز لقد
مجالست وبهرہ یاب حضوری گردید زہے امیر بے نظیر کہ چشم
روزگار رو را وصاف حمیدہ مثل او ندیدہ وزہی خدیو عالی شکوہ کہ دیدہ زمانہ
در خصایل برگزیدہ ہمچو وی کمتر پسندیدہ پیکر سخاوت را دست عطا
پرستش آرایش بخشندہ وقالب ہمت را جود بی انتہایش روح
تازہ دمیدہ توسن ذہن رسایش گرم عنان میدان فراست
وسمند طبع والایش سباق مضمار کیاست بالجملہ بعد وفات پدر بزرگوارش
نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت مآب کہ جلوہ پیرای مسند ریاست
کرناٹک گشتہ براحت رسانی وآسایش خلایق نظر برکمائنت
وصلاح وفلاح متوسلین پیش نہاد خاطر اقدس میداشت باتباع
سنن سنیہ واجرای احکام شرعیہ کمال اہتمام مینمود وبحفظ مراتب علما
وفضلا بمزید اعزاز واکرام مصروف بود وانحاف تحایف وارسال
نذور بحرمین شریفین زادہما اللہ تعالیٰ شرفا وتعظیما در زمان خود
از ماسبق افزود وخیرات متکاثرہ وحسنات متوافرہ بیش
از بیش درین وقت جلوہ ظہور نمود چنانچہ سلکی متین بصرف زر کثیر
بخلوص تمام واہتمام مالاکلام طیار ساختہ بمکہ معظمہ فرستاد بمقتضای
حسن نیتش شرف قبولیت یافتہ بر در بیت اللہ شریف منصوب

گشت واین سعادت از سلاطین وامرای هند الی یومنا هذا سوای
عالمگیر پادشاه ونواب والاجاه جنت آرامگاه واین امیر ذوی
الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این مسلم در لطافت و متانت
مسلم الثبوت خاص وعام است الغرض چونکه همت والا یش
بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان وترقی دولت خواهان مصروف
بوده این حقیر را هم که از مقتبسان انوار حضوری بوده رفته رفته
بعهده تولیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت
دباضافه مشاهره وخطاب خانی نواخت سبحان الله ذات
همایونش آیه رحمت بود وبپیرایه خیر وبرکت لباس صلاح و تقوی
دربر داشت وافر زهد وریاضت بر سر از آنجا که خمخانه گردون از
باده عیش وجمعیت تهی است وطمع ساغر مراد از این سیه کاسه
ابلهی عروج نشه بزم هستی را خمار نیستی در پی وگردش دور دوار علی
رغم المطلوب بپایانی ناگاه نقاش قضا وقدر طرفه نقشی بر بست
که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر از هم شکست اعنی
ان نونهال بوستان انوری در کمال نشو ونما در سنه احدی
واربعین ومائتین والالف ۱۲۴۱ از پا در افتاد وآن صدر آرای ایوان امارت
رو بزاویه عدم نهاد بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بچشم

جهانیان تیره و تاریک نمود و بالا دستی حزن و اندوه عنان صبر
و شکیب از کف دولتخواهان ربود باری مولود مسعودش مهر برج
رفعت و بختیاری گوهر درج عظمت و والاتباری قره باصره دولت
و اقبال نیر سپهر شوکت و اجلال نواب امیر الهند والاجاه
اعظم الامر المختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
ادام الله تعالیٰ بقاء و افاض علی العالمین عطاء مرهم تشفی بر جراحت
سینهٔ غمگینان نهاد و ابواب طمانینت برروی مضطربان گشاد ارباب
حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک
سال و ۳ ماه داشت بریاست کرناتک نامزد ساختند و
دکوس مسند آرائی موروثی بنام نامیش نواختند امروز که آن ورثة التاج
شهامت ذکر مواج سخاوت حاتم عصر باذل دهر قدم در عرصه
نوزده سالگی نهاده ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
و کلید گنجینه فیض رسانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
آراسته و مشاطه قضا و قدر بگلگونه حسن لیاقت و قابلیت چهره حالش
پیراسته در فهم و فراست علم یکتائی میافرازد و در عقل و کیاست
نقش همتائی میتراز د اشهب فکر رسائش منازل دقایق
نظم و نثر را بکمال سرعت طی مینماید و سیاح تخیل دلگشایش طرق

غوامض معانی را بخوبی می پیماید عندلیب طبعش در گلشن سخن بزمزمه
فصاحت هم آواز و شاهین افکارش در بوادی بلاغت بتیز پروازی
دمساز گنجینه علوم و فنون است و خزینه کلام موزون گل سرسبد گلستان نازک
خیالی است و نوباوه حدیقه خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات
رنگینش کسوت خوش قماشی در بردارد و مصور مضامین دلنشینش
نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاویزش که جواهر شاهوار معدن
معانی است و لآلی آبدار حلقه گوش سخندانی بتزئین این صحیفه
می پردازد و هی هذه۔

فزود پرتو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخته سرسبز باغ آئینه را
کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را
زند ناخن بدل هر مصرعه تو خم هلالی را

بکن از باده عشق کسی مملو دل خود را | نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگه | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
ای شوخ فروهشته برخ زلف دو تا را | نازل بسر من مکن این تیره بلا را
عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب | ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا | حال جسم شده چون پیکر تصویر در آب
گر بزار بود مهر بیان حالم | نیست اصلا بکسی طاقت تقریر در آب

دید شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ
شاخ سنبل با هزاران پیچ وتاب استاده است

نیست معلوم کہ بیاید بعزم دلبری
کشتہ جسمم دیده یکسر چون حباب استاده است

ہمت اعظم ندارد تکیہ برکس چون علی
خیمۂ افلاک بی چوب طناب استاده است

تا فروہشت برخ زلف خود آن حور سرشت
دود آه دلم از سینہ پریشان برخاست

چون کتان نیست طاقت وصلم
بسکہ روی تو مهوش افتاده است

بر سر خوان چہره نمکین
خال رویش نمک چش افتاده است

گشت تا چشم او شراب فروش
شد دل کشتہ ام کباب فروش

بسکہ گریم بشوق گل روی
طفل اشکم بود گلاب فروش

بر تنابد دل من منت سیر گلشن
از گل داغ چو طاوس بہاری دارم

کشتی تو بیک تیر اداشست تو بوسم
بردی دل محزون مرا دست تو بوسم

واسوختم از آتش جان سوز فراقت
تا سرمہ صفت چشم سیہ مست تو بوسم

آموخت زتو پیر فلک فتنہ طرازی
ای طفل بر آشوب قد لپست تو بوسم

بالجملہ در عهد دولتش خلایق رانقد طمأنیت وخرمی فرا
چنگ وہر بی برگ ونوا بہ ترانہ جمعیت وخوشوقتی ہم آہنگ صحبت
دلپذیرش کوک ارباب فطانت وبزم بنظیر نشیمن اصحاب متانت
حسن مقالش مومیایی شکستہ حالان کنج ناکامی وفیض مالامالش
دستگیر از پا افتادگان جادہ بی سر انجامی خویش وبیگانہ زلہ بردار

مایده احسان اوست و یار و اغیار بهره مند جود بکران او اللهم ضاعف حسناته وارفع درجاته این شیفته کلام نغز و دل باخته سخن پرمغز را گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاضی اشعار شعرای نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر یکی از آنها هم نقل و دل بتقید قلم در آید تا از تو تذکرهٔ یادگار باشد لهذا در سنه ست و خمسین و مائتین والف ۱۲۵۶ تلخیص بعض دواوین موجوده در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتش کده عجم آذر اصفهانی و مجموعه اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی و مجمع النفائس خان آرزو اکبرآبادی و بهارستان سخن از عبدالرزاق و مرات الخیال از شیرخان و کلمات الشعرای سرخوش و سفینه میر عظمت الله بیخبر و سرو آزاد و خزانه عامره میر آزاد بلگرامی و گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق خود دل نهاد و از هر چمن این بساطین همیشه بهار گل های رنگ برنگ برچیده دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهجی ترتیب داده تقدیم و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

وتحقیق سن وفات ہر کدام ہستی الامکان اهتمام تمام وجد وجهد تام کار برده وکسانی راکه سن تحقیقی یا تخمینی باعتبار عدم یافته نشد نامشان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میر الهی که بطفیل انتساب باسم الہ منصب صدارت بزور گرفت وماورای حضرت احمد جام وشیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی بانام مبارک سرور انبیا وکنیت خاتم الخلفا ذکرشان بعد اسم میر مغزی الیه النسب نمود اسماء حضرات اولیاء الله راکه بر دیگران تقدم بالشرف دارند در ہر حرفیکه جلوه ظهور یافته برعایت ترتیب از همه بالا نگاشت واز اصناف اناث مخدراتیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم الرجال قوامون علی النساء پایان اسماء ذکور نهاد واین صحیفه را موسوم به نتایج الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت بر سنجد از بنده نوازی چه دور واگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من هیچمدان را بمحک قبولیت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب امید از ماهران سخن وناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی وخطائی درین کتاب ببینند دامن از رهگذر اصلاح نه چینند هذا اوان الشروع فی الکتاب ومن الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعراء عبارت است از کلام موزون مقفی که باراده متکلم از عدم بوجود آید وحق این است که قافیه امری است عارضی که بدون رعایتش مطلع وغزل وقصیده ومثنوی ورباعی وامثال آن متحقق میشود و تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست والا فرد یکه قافیه ندارد از تعریف شعر خارج گردد ولیس کذلک وقید اراده متکلم برای اخراج حدیثی است که بلا قصد واراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه افضل الصلوات والسلام بحکم ما علمناه الشعر از شعریت مبرا است و همچنین هر کلامیکه از شخصی بغیر قصد وشعور صادر شود آنرا شعر نمیگویند چه شعر ماخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد وبر آوردن کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده وی سبحانه متلزم اضطرار است وهو منزه عنه پس سزاوار است که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر حدوث است بر آرند تا بر بعضی آیات قدیه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شانه واز ینجا گفته اند که الشعراء تلامذة الرحمان وعلماء در جواز گفتن شعر وانشاد آن اختلاف دارند وحدیث رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعریکه متضمن بیان مراتب عشق ومحبت ومواعیظ وحکم ومصالح بود مذموم نیست ومورد آن من الشعر حکمة همین است وکلامیکه مشتمل بر هجو اہل اسلام واظہار عیوب وسب وشتم باشد قبیح است ومصداق آیه کریم الشعراء یتبعهم الغاؤن همین واقع شده وچون شعر کلامی است موزون وہر موزون را میزانی باید تا ازان زیادت ونقصان معلوم گردد آنرا علم عروض نامند وواضع اوزان خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط ماة ثانیه از اشعار عرب تتبع کرده باستقرا در پانزده بحر حصر نموده وآنرا به بحر طویل ومدید وبسیط ووافر وکامل وہزج ورجز وسریع ورمل ومنسرح وخفیف ومضارع ومقتضب ومجتث ومتقارب موسوم ساخته وابوالحسن اخفش بحری دیگر که متدارک نام دارد بر آن اضافه کرده ومتاخرین ۳ بحر دیگر مسمی بقریب وجدید ومشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه والتباس نیست لهذا متروک شد ودر دیوان هیچ یکی از اساتذه شعری برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدائق البلاغت واکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی بشکار رفته بود شیر برا صید کرد ۔ واز غایت بشاشت این مصرعه بر زبانش گذشت

منم آن پیل دمان ومنم آن شیر یله

دلارام جنگی که محبوبه اش بود در مقابل آن این مصرعه بهم رسانید

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

وصاحب تاریخ صبح صادق آورده که اول کسیکه بعد بهرام در عهد اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجه عباس مروی است که چون مامون خلیفه عباسی در ابتدای مائة ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در زبان فارسی گذرانید و هزار درهم صله یافت و همین قدر وظیفه او بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین

گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

بالجملہ تا حدود ثلث مائة ہجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند اما کسے تدوین نپرداخته تا اینکه در عهد سلاطین سامانیه استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدماء در مدایح و نصایح بود از ان میان ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مثنوی را بحد کمال رسانید و اوحدالدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیدہ را رونقی تازہ بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح پیشوای متقدمان است کہ ہیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل را بدین اسلوب لطیف نہ پیمودہ و حضرت امیر خسرو دہلوی قدس سرہ در جمیع اقسام نظم بشیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربودہ بعد ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبد الرحمن جامی و بابا فغانی و اہلی شیرازی و آصفی و ہاتفی وغیرہم از روش متقدمین اندکی تجاوز کردہ بطرز خاص سخن پرداختند پس ازان جمعی از سخن سنجان مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و لسانی و ضمیری صفاہانی آن طور خاص را روش تر ساختہ حسن دیگر بخشیدند اما دیگر ہمعصران آنہا چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری و شیخ علی نقی کمرہ و شیخ ابو الفیض فیضی و حکیم شفائی در کنائی ہیچی یکبارہ منکر روش پیشینان شدہ طرزی جدید بر روی کار آوردہ سحر سامری وانمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک تر ساخت و شیخ ناصر علی سرہندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش خیال را بمرتبہ اقصی رسانیدند کہ دست ہرنابالغ بدان نمیرسد و غنی کشمیری و میرزا صائب اصفہانی در صنعت تمثیل بی مثل برآمدند پس در ہر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی برچیدہ

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جهانیدند و مرتبه شعر را بعیوق و شعرا رسانیدند و شعر بر ده قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است متحد الوزن و قافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک قافیه باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که مانند غزل اما اکثر مضمون آن بر مدح و موعظت اشتمال دارد و شرط است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر را حدی معین نیست فاما متاخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده که مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیرها بود آنرا تشبیب نام نهند و شعری که مشعر انتقال بمدح است آنرا تخلص و گریز نامند و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیه ممدوح میکنند و قصیده که در آن تشبیب نبوده و ابتدا از مدح کرده شود آن موسوم بمجرد داشته‌اند سیم قطعه و آن عبارتست از بیتی چند متحد الوزن والقافیه بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دوبیت واکثرش حدی معین ندارد لیکن شرط است که قبل از قصیده باشد چهارم رباعی وآن دوبیت است فقط مخصوص به بحر ہزج بر وزن لاحول ولاقوۃ الا باللہ که از زحافات آن بحر بیست و چهار وزن پیدا گردیده اما در بیت اول قافیه شرط است و در بیت دوم شرط نیست وآنرا ترانه دوبیتی نیز گویند پنجم فرد وآن دو مصرع است دو قافیه باشد یا نباشد ششم مثنوی وآن اینکه هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیه بود وآنرا شعرای عجم بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دہلوی قدس سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تقارب مثمن چون۔

توا این مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی

که در هر مصرع تکرار فعولن چهار بار است دوم از بحر سریع مسدس مثل

آمده این هفت گل تازه تر تازه کن رونق گلزار هنر

که در هر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع خفت و عذوبت باشد سوای این هفت نیست وآنکه امیر خسرو دہلوی رح دو وزن دیگر برآورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف خفت و دوم از صفت عذوبت خالی است هفتم ترجیع بند که عبارت است

از چند غزل متحد والوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه
مکرر آرند وآن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود ہشتم ترکیب بند وآن
مثل ترجیع است اما فرق اینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل میاید
جداگانه میباشد وآنرا واسوخت نیز گویند نہم تسمیط وآن عبارت
از چند مصرع است متفق الوزن والقافیه در بند اول ودر باقی مصرع
اخیر را مطابق بند اول میارند پس اگر مصرعها سه است مثلث
نامند واستعمالش بسیار قلیل است واگر چهار است مسبع ومربع
وچار در چار گویند واگر پنج بیت به مخمس موسوم باشند وشش وهفت و
هشت ونه وده مصرعی را مسدس ومسبع ومثمن ومتسع ومعشر نام نهند
ودرینصورت تسمیط هشت قسم بود وازان استعمال مربع ومخمس ومسدس
بیشتر است وباقی اقسام اکثر غیر مستعمل وہم مستزاد که بعد هر مصرع
فقره از نثر زیاده کنند که بحسب المعنی با ماقبل مربوط بود وبعضی این
فقره را بعد هر بیت میارند اما اول بیشتر وخوشتر است واین تذکره ازاین
ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمال است
درآن یافته نشود والله تعالے اعلم بالصواب حرف الالف عندلیب
گلستان خدا آگاهی نخبة السادات میر الهی که از اکابر اسد
آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان ونظم گستری پسندیده

سخنوران و بمتانت و لطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتی
در صفاهان گذرانیده بصحبت حکیم شفائی و آقا رضی رسیده آخر
الامر بهند و ستان بهجت نشان برخورده و بسلک ملازمین شاه
جهانی منسلک گردید مرد خوش اخلاق درویش سیرت بوده و نزد
اعاظم روزگار عزت و اعتبار بیش از بیش حاصل نمود و در سنه
اربعه و ستین و الف ۱۰۶۴ ره نورد سفر آخرت گشت از افکار
خوش و اشعار دلکش او ست

مطلع خورشید میاز درخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما

چشمت از هر گردشی با ناز عهد تازه بست
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست

نشه از تیغ او دارم که چاک سینه ام
چون خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست

عیب دهن مجوی الهی ز کفر دین
عاشق بملت خود و عارف بدین خویش

رباعیات رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت
زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی دل
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچه چه خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله بیم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت وسرخوشش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنصر احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی رض ومرید وخلیفه شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبه کمالاتش عالی ومرتبه خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت وجلوه پیرای میدان طریقت اصحاب عرفان را پیشوا وارباب ایقان را مقتدا است ولادت باسعادتش در سنه احدی واربعین واربعمائة ۴۴۱ ووفات شریفش در سنه ست وثلثین وخمسمائة ۵۳۶ بود از کلمات طیبات اواست

آندم که روح را تن خاکی قرین نبود
جز داغ بندگی تواش بر جبین نبود

آندم که ما بار امانت در آمدیم
جبریل در خزانه رحمت امین نبود

آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت
آدم هنوز محرم خلد برین نبود

آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت
خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود

رباعیات تا یکسر موی در تو هستی باقیست
آئین دوکان خود پرستی باقی است

گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار شکستی باقی است

چشم که سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطره های خون آورده

فی نی نظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی مهبط انوار سبحانی قطب الاسلام غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الخرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی تربیت یافته بمرتبه کمال وتکمیل رسید وفات شریفش روز عاشوره سنه ۴۲۵ خمس وعشرین واربعماة واقع گردیده ازکلام معجز نظام اواست۔ رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معمانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم	ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پیش شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد فقره عین دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر والطیر شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر مرید وخلیفه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی که بکمالات باهره موصوف وکرامات طاهره مشهور و معروف بود در سنه ۴۴۰ اربعین واربعماة از دار الملال نزهت کده وصال فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای اوست۔ رباعیات

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست	کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت — ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفاداری اینک دل و جان — ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

غازی ز پی شهادة اندر تک و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر ازوست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی است صیت علوم تبحرش چارسوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه لکهه ۳۰۰۰۰۰ حدیث باسناد صحیحه بوده و بفیض صحبت بابرکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت باکرامتش در سنه ۳۹۶ ست و تسعین و ثلثماة بمنصه ظهور رسیده وفات شریفش در سنه ۴۸۱ احدی و ثمانین و اربعماة واقع گردیده اینچند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

مست توام از باده و جام آزادم | ولہ صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هردو مقام آزادم

صد سال در آتشم اگر محمل بود | ولہ آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید خلیفه شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت و اعاظم اصحاب حقیقت بوده و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد بغداد گردید خلیفه پسر یکه صاحب حسن و جمال بود با استماع این سخن گفت که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بمیان آرد اورا بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند.

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاد و بحلقه مریدان داخل شد وفاتش در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستمائه روداده از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت	زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم	معنی نتوان دید مگر در صورت

منظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش ۷۳۸ سنه ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق نوشته اند و قبر وی در مراغه تبریز است گویند که بشرف صحبت شیخ اوحدالدین کرمانی فایز گردیده بحلقهٔ ارادتش در آمد این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطه باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح	کاری بکن که پیش تو فردا اسیر نشود
زشرم روی تو در باغ وقت گلچیدن	گل آب گردد از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور	در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر	وی با همه در حضور و چشم همه کور
ای آمده گریان تو و خندان همه کس	وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی	خندان تو روی و دیگران گریان همه کس

سقراط عصر بفہم وفراست بقراط دہر بعقل وکیاست فلاطون زمان بذہن وذکا ارسطوی اوان بطبع رسا الشیخ الرئیس **ابو علی** حسن بن عبداللہ بن سینا کہ علوم مرتبتش بیرون از اندازہ بیان دسمو منقبتش افزون از حیط متبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصہ ظہور نرسیدہ و نظیرش از عصر وی تا حال چشم زمانہ ندیدہ در سنہ ۳۷۰ سبعین وثلثماۃ در قریہ افشنہ من اعمال بخارا قدم بساحت وجود نہادہ و در عمر دہ سالگی بقرأت کلام مجید وتحصیل علوم ادبیہ فراغت بہم رساندہ در علوم فلسفہ متوغل گشت واز استعداد فطری وقوت جبلی در شانزدہ سالگی قانون تصنیف نمودہ در عمر ہجدہ سالگی از جمیع علوم عقلیہ ونقلیہ بہرہ وافی برداشتہ قریب صد کتاب در علم منطق وحکمت وریاضی ودیگر علوم تصنیف ساخت ودر جمیع فنون بتحقیقات وتدقیقات کما ینبغی پرداخت گویند کہ در علوم شرعیہ ہم دستگاہی تمام داشتہ ودر بخارا فتوای مذاہب اربعہ اہل سنت میداد وابن خلکان گفتہ کہ در آخر عمر قرآن عظیم باہر ہفت قرأت حفظ نمودہ در سنہ ۴۲۸ ثمان وعشرین واربعماۃ وفات یافتہ در ہمدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع دالالیش بنظر در آمدہ۔

کفر چو منی گزاف وآسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دہر چو من یکی وآن ہم کافر — پس در ہمہ دہر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم زقید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند اجل

مظهر انوار سخنوری وحید عصر حکیم اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد و در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمالات پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیتش بهره اندوز ناساخته نظر بگرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاد و بجواهر زواهر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیده مدحیه بسلک نظم کشیده که مطلعش اینست۔

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بتقرر مشاهره شایسته ادراری بایسته سرفراز گردانید رفته رفته بمصاحبتش گزیده لیکن صحبتش گوک نشد ناچار متوجه بلخ گشته از مردم آنجا بارهم بس آزار کشید و بی لطفیها دید که بکمال سخنی مبنر نیست آخرالامر بروایتی در سنه ثمانین و خمس ماته بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضرویه قدس سره آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما برداشت | پرده از روی خویش برنگرفت

با چنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

من دل بکسی جز تو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران!
من کرده کنار پر زخون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادابندی "معین الدین اشرفی سمرقندی"
که از اشرف سادات آندیار هست بکمالات صوری و معنوی
منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا
و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول
میداشتند و حل مهمات ملکی برای دور بینش میگذاشتند آخر کار
در سنه ۵۷۵ خمس و سبعین و خمس مائة در سمرقند بترک لباس هستی خرسند
گشت از اشعار آبدار اوست

آن مرحمت که کرد دمن چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دگر است
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار بهر رزق شدن | یا شیفته لقای چون برق شدن
چون مردم آشنا ور اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بوده در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهده حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته اخرالامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند

رباعی ازاد ست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و رند و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ولہ

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هرچه بگفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است | وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

ولہ

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

ولہ

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بگوی او گذر باید کرد
دنیاداری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانه پدر باید کرد

شاباز کرم بر من درویش نگر
برحال من خستهٔ دلریش نگر
هرچند نیم لایق بخشایش تو
بر من منگر بر کرم خویش نگر

وله

باخلق بخلق زندگانی میکن
نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برآر از دست و زبان
وانگه بنشین و کامرانی میکن

وله

گیرم که تمام مصحف از بر داری
باآن چکنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری

وله

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم است
از خود بطلب هرآنچه خواهی که توئی

وله

تا ترک تعلقات دنیا نکنی
جولان سرادقات علیا نکنی
تا جان ندهی بخادمی پیش شعیب
با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

وله

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادة کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

وله

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی
کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زبان سخن میگوید
سر تا قدمت منم کرا می طلبی

وله

گر در نظر خویش حقیری مردی
ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

وله

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی

زنهار چنان مزی که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام خافی که فضائل وکمالاتش بیرون از حیز تبیان است وفصاحت وبلاغت از کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران وامثال اعتباری تمام داشته ودر وقت ملک شمس الدین کرت سنه سبع وثلثین وسبعماة دار فانی را گذاشته (ابن) تتله بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدا را | در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را | جز ناله و آهی

هرچند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم
گر زدی ترحم بنوازند گدا را | گاهی بنگاهی

سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم است شما را | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابو اسحق که اصلش از شیراز هست بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت ولطافت بر روی روزگار کشیده وبعد وبت اشعار آبدار مستعار آحلاوت تازه بخشیده ودر توصیف اطعمه متضمّن مصارع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده وبنای این طرز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان وی

شکایت نقدان اشتها داشت لهذا بنا بر ترغیب و تحریص او نظر باین روش گماشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رلوای غرة و اعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ سبع و عشرین و ثمان مائة نقم هستی را گذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست | که این عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق | برنج زرد و عسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلّا را
جمال برهٔ بریان و حسن دنبه فربه | چنان برند صبر از دل ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار فالوده | برنگ و بو و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بیار جوشن نان تنگ که هر ساعت | خیال رشته بدل همچو تیر می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی | یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر | گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نه زر دارد و نی سیم | شش نان تنگ دارد و یک صحن مزعفر

نوربخش بزم سخن آفرین شیخ نور الدین آذری اسفراینی صاحب طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه
رخ میرزا اعتباری تمام داشت ورایت ملک الشعرائی میافراشت
آخر کار قدم بشاهراه توکّل وتجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات
شاقّه ومجاہدات مافوق الطّاقه درداد وبعد وفاتش بسید نعمت اللّٰه دلی
دررسید وخرقه ازدست مبارکش پوشید وبسفر حرمین شریفین پرداخته
دوبار مناسک حج بتقدیم رسانید وحین معاودت وگلگشت بہارستان
ہند متوجه گشت واز دہلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاہ بہمنی
شتافت ودر جایزه قصاید مدحیه صلات نمایان یافت وبعد
چندی بتحریر بہمن نامه مأمور شده تا احوال آن پادشاه نوشته دستوری ولایت
خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بسعی شاهزاده شصت
ہزار روپیه وخلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چونکه بهنگام
وداع سلطان عہد گرفته بود که بقیت العمر بتکمیل بہمن نامه پردازد
مادام حیات که در خراسان بود ہر قدر که مینوشت بدار الخلافت
دکن می فرستاد بعد فوز بولایت مدت سی سال بفراغ خاطر گذرانید آخرالامر
حمسا انجا در ۸۶۶ سنه ست وستین وثمان ماة کیسه عمرش که ہشتاد و دو
بر شده بود تهی گردید بہمن نامه تا داستان ہمایون پادشاه از شیخ آذری است
پس ازان ملانظری وملاسامعی ودیگر شعرا تا انقضای عہد سلطنت بہمنیه

حالات سلاطین لاحق رابخیر تحریر درآورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات وغیره دارد اینچند بیت از کلام دلاویز اوست

زنهار آذری ز کجان راستی مجو
نتوان نمود راست درخت خمیده را

جاینکه داشت گرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جاند گزند ا

دلا درگریه وصل یار در خواه
دعا هنگام باران مستجاب است

شدیم پیر بعصیان و چشم آنداریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

غلام همت آن عاشقان باگرم
که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند

دل گوشه ابروی ترا دید و برآشفت
مجنون شود آشفته چو آید سر ماهش

بچشم آذری خویش درنمی آئی
ترا که گفت تماشای جویبار مکن

زهول روز شمار آذری چه میترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سرآمد اهل کمال **اهلی خراسانی** که متانت الفاظ از افکار دلپسند یرش پیدا و سلامت معانی از اشعار بینظیرش هویدا صاحب طبع تیز بود و کلامش دردانگیز است آخر کار در سنه ۹ تسعمائة یا اوایل الف دز تبریز باد فنا غبار هستیش در ربود از نتایج افکار اوست

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا

دو چشم فرش آنمنزل کرسازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید
چنین سوزیکه من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم
میدهم برباد جسم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت
سر اهل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده ازان خون جگر میریزد
که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر
که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

گر بزلفت دست رس نبود مرا عیبت نیست تو
کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

زبد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون
دمی بر مراد خاطرم گردون دون گردد

ازان با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی
که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم
زناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بکنج غم
عمری بیاد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب زکه پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی
کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

نشانم فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق
سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمع اگرچه سوخته — یکی است با تو هنوزم دل و زبان هردو

شد دلم چون غنچه خون از لعل خندانکسی — برلب آمد جانم از چاه زنخدان کسی

شادم از اشک دمادم زانکه چشم خونفشان — میدهد یادم ز لعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد — عمرم همه در محنت و غم میگذرد

سرمایهٔ عمر من همین یک دو دم است — افسوس که بی تو دمبدم میگذرد

وله

برخاطرم از گردش دوران غم تست — بر جان من این سرو سامان غم تست

چندانکه غم است بر دل اهل جهان — بر جان و دلم هزار چندان غم تست

وله

صد بار ترا هر نفسی یاد کنم — بی تو است فغان از دل ناشاد کنم

از هر مژه صد قطرهٔ خون افشانم — وز هر نفسی هزار فریاد کنم

وله

ای باد گرز برسر کوئی داری — سرگشتگی از سلسلهٔ موئی داری

از بهر خدا بسوی من کن گذری — گر گلشن وصل یار بوئی داری

وله

من درد ترا بهیچ درمان ندهم — خاک قدمت بآب حیوان ندهم

تا سر ندهم خیالت از سر نرود — وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

وله

باز آمدم و روی نیاز آوردم — صد شعلهٔ آه جان گداز آوردم

دل سوخته از غمت جگر خون گشته — جانی بهزار حیله باز آوردم

وله

دور از همه رخسار تو تا کی باشم — بی لعل شکربار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و بر گردش چرخ | محروم ز دیدار تو تا کی باشم
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی | در ذات جهان را همه نیکو بینی
در آئینه کم نگر که خود بین نشوی | خود آئینه شو تا همگی او بینی

سر حلقه بند طبعان خان احمد خان که نسب والایش با میرزا کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت گیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را بر قرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعمائه سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم که ابرسم | که پیر چرخ کجا برد تو جوان سرا
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم | که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
قاتل من چو لبسوی من محزون گذرد | چشم بر خون مرا بیند و از خون گذرد
کبوتر نیست کان بر گرد بام باز میگردد | که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد
سبکش بوی کباب دل شمید از آتش آهم | از آن بر گرد من میآید و لبسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ واژگون میگریم | وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز | در قهقهه ام ولیک خون میگریم

ایام شباب رفت و خیل و حشمش | تلخ است مئی پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا | زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری **امام قتلی خان بخاری** که کوس حکومت مملکت بخارا مینواخت و بمعدلت و سخاوت حسب جبلی باصلاح حال رعایا و برایا می پرداخت این رباعی از وبملاحظه در آمده۔

در عالم اگر سینه فگاری است منم | گر در ره اعتبار خاری است منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پیر چشمه نکته سنجی و سخندانی **خواجه آصفی قهستانی** که صاحب طبع متین و کلام دلنشین است جد عالیمقدارش مولانا عطاء الدین علی در عهد امیر تیمور صاحب قران بتقدیم خدمات لایقه امتیاز داشت و پدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا اسکندر گورکان لوای وزارت می افراخت او همین وجه آصفی تخلص ساخت و نزد اهل عصر بعزت و اعتبار نمایان میزیست و با امیر بی نظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام و پیش شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرب تام و در شعر و سخن نسبت تلمذ با مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث و عشرین و تسعمائة در هرات جهان گذران را گذاشت از اشعار آبدار اوست۔

بساز آباد خدایا دل ویرانی را | یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را
چه دیده که بآئینه مایلی شب و روز | ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند ندانسته نهان مضمون را
بریخت درد می و محتسب ز دیر گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
ز خونین داغهای دل کشم آهی و آن بدخو | تصور میکند کز لاله زاری باد می‌آید
ز گرداب دو چشم صد حباب شوق برخیزد | در آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد
چندان می آتش دهید که بیهوشی آورد | شاید که یاد من بفراموشی آورد

نخلبند بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس جغتائی که صاحب کلام متین و اشعار رنگین است بشرف مصاحبت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بافتخار ممتاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۷ سبع و عشرین و تسعمائه راه آخرت پیموده این چند بیت از افکار اوست

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
فسانه ام بتو معلوم شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود | مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا میشود
امروز گشت از کشتنم غمگین دل خودرای او | او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفۂ سخندانی امیدی طہرانی کہ ظہورش در زمان شاہ اسمٰعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفتہ بخدمت علّامہ جلال الدین دوانی بتحصیل کتب متداولہ پرداختہ و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل ساختہ در نظم پردازی بیشتر بقصیدہ گوئی دمسازی داشت فکرش بلند وکلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آخرکار در طہران متوطن گشتہ طرح باغی انداخت و آنرا موسوم بباغ امید ساخت ہنوز نخل امیدش بارور نگشتہ کہ تندباد حوادث دررسید و در سنہ ۹۳۰ ثلثین و تسعماۃ از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپسند اوست۔

کس رانہ بینم روز غم جز سایہ در پہلوی خود | آنہم چو بینم[1] سوی او گردانداز من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو | یا مرا صبری دہد چندانکہ استغنای تو
خوش آنکہ چاک گریبان زناز باز کنی | نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای چند بویرانہ ناخانہ نسازی | ترسم کہ تو ہم با من دیوانہ نسازی

رباعی

شب قصۂ ہجران جگر سوز کنیم | روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصہ کہ دور از تو بصد خون جگر | روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

سرحلقۂ عالی طبعان ابراہیم امینی از اہل خراسان کہ در اوایل حال از اہل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بودہ و در انشاپردازی

[1] بویم صحیح بنظر میرسد

وسخن طرازی از اقران خود گوی سبقت ربوده و در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعماة از دست اوزبکان کشته شد. از اشعار اوست

درچمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو | وز دیده ام بدل النفس واپسین خویش
سرکشی با لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاشاک میباید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اهلی شیرازی که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرا نیده بصلهٔ گرانمایه بهره مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمعیل صفوی شتافت و بکمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان است و مثنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات اوبیشتر اوقات بزاویه فقر و فنا بسر میبرد و در سنه ۹۴۲ اثنان واربعین وتسعماة جان بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از اوست

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
بهم متاب دگر کاکل پریشان را | یکی مساز تقلم دو نا مسلمان را
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنیم جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اهلی | بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها
یا من ناصبور را بسوی خود از وفا طلب | یا تو که یا کدامنی صبر من از خدا طلب
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد
بسوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد | روی که ببینم که به از روی تو باشد
بیتو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود | خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد | تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
گر من از درد تو میردم بر دلت دردی مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
هرچند که از جور توام خون رود از دل | از در چو در آیی همه بیرون رود از دل
کی دل تهی باشک جگر گون کند کسی | دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی
بسکه کرشمه و ناز شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

دلداده خوش تلاشی ادهم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مثنی بسیار حسنت پرداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته آخر کار در بتر نیاقی مست گزیده و در سنه تسع و ستین و تسعماة ۹۶۹ بهمانجا قبای هستی دریده از طبع زاد اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا | ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم | وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی یکدیگر در ۹۷۲ سنه اثنین وسبعین وتسع مائة پا بدامن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خودبمیر جدائی مقصور ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار او ست

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا | گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا
بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین میر اسری از اهل قزوین پسر قاضی مسعود سیفی حسینی است که بعهده قضای تهران مأمور بود در عهد اکبر بادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون بادی موافقت نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در ۹۸۲ سنه اثنین وثمانین وتسعمائة اسیر کمند اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ بنشینم بدیوار سرای او | نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

مقدمة الجیش معرکه سخن رانی القاص میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل ثانی که مرد مفتتن[1] ولبس سفاک بود چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها بسیار نمود آخرالامر در ۹۸۴ سنه اربع وثمانین وتسعمائة

[1] در اصل متفتن ہست

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکرهٔ آتش کدهٔ عجم بنامش بنظر در آمده.

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پردهٔ زردی کار ما بر خیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

مست بادهٔ سوز و درد **مولانا الفتی** از اهالی یزد که در علوم ادبیه وفنون ریاضی دست گاهی داشت در عهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده مصاحبت برگزید و در هنگامهٔ خانزمان همه اثاث البیتی بتاراج رفت و از جان بسلامت ماند این دو بیت از و بملاحظ در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همره خویش | دود شود گر بسوزیم از شرار آه خویش
تا گرد صفت دامن یاری نه گرفتیم | از پا ننشستیم و قراری نه گرفتیم

مزاج شناس معجون سخندانی **حکیم ابو الفتح گیلانی** که از وطن مالوف بگلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر پادشاه عزت و احترام نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف و به ذهن و ذکا و طبع رسا معروف بوده و از اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی است در سنه ۹۹۷ سبع و تسعین و تسعمائة در هنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهان گذران درگذشت و
درحسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم گین باز سوی اهل وفا میائی	ای مه اوج ملاحت زکجا میائی
بهمت گرم ترا از آه روان ترا ز اشک	ظاهرا از دل واز دیده ما میائی

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوتکده بلاغت **یلقلی**
بیک انیسی شاملو مرد نکته سنج و سخن گو است از ایران بسیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنوازشات نمایان
کامیاب گردیده وفاتش در برهان پور سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست۔

طی میشود این ره بدرخش بدن برقی	باهجران منتظر شمع وچراغیم
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی	ربودی گوهری از ما نثار دیگرانکردی

رباعی

من هست جنبتم شد ایم مدهید	در آتشم افگیند وآبم مدهید
گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم	با اوست حدیث من جوابم مدهید

خسرو شهنشاه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
در سنه دوازده سالگی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته بنجاه
ودو سال بکمال قوت و استقلال داد کشور گشائی داده و نظم و نسق ممالک

ط بجای کلمه باو اشه ما صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص وعام وصلاح وفلاح کافهٔ انام در معمورهٔ عالم نهاده تیغ صولتش سرهای گردن کشانرا بخاک نیستی درانداخت وبهمت والا نهمتش لوای تسخیر ممالک درچارسوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جاداشتند وبفیض تربیتش نقوش کمالات عجیبه وغریبه برجریدهٔ عالم گذاشتند وفاتش در سنه اربع عشر والف ۱۰۱۴ روداده از طبع بلند وکلام دلپسند اوست

شبنم مگو که بر روش گل فتاده است | کان قطرهٔ ز دیدهٔ بلبل فتاده است
من بنگ نیخورم می بیار ید | من چنگ نمی زنم نی بیارید

قطعه

دو شینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص بادائی که اصلش از یزد است طبع متینش باد ابندی مضامین رنگین ممتاز وکلام فصاحت آگینش پر سوز وگداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یاراى اقامت ندیده سوی هند کشید ودر سنه ثلثین والف ۱۰۳۰ قا بزدکن گشته دران الکا بسفر آخرت پرداخت از اوست

یکدل آزاد درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نو بهاران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن
تا در جسد مدینه جسمت شده جان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

این عیش بسیل کوهساران ماند
انگشت گزیدنی بیاران ماند
دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
مه شق شده و گرفت دین را میان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد میر محمد باقر داماد متخلق باشراق که صیت کمالاتش اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته و صلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاحبت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز و اجزت و اعتبار در معاصرین خود ممتاز بود و در سنه ۱۰۳۶ ست و ثلثین و الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست۔

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

وله

ای عشق تکرمایهٔ بود آمدهٔ
نقصان تو از چشم بد کس مرساد
از سر تا پا تمام سود آمدهٔ
کارایش دوکان وجود آمدهٔ

معدن سخن گستری ملا اجری که از سادات عالی درجات

یزداست طبعش بنظم پردازی آراسته وسخن طرزی پیراسته از وست

بی کشتی زمن آنمه دل خراب گرفت	پیاله داد بدست من وکباب گرفت
انهم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرع بلند زمن یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملّا اوجی نظیری که از طبع بلند باوج سخن آرای سرکشیده با حسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق داشت وقصائد غرا در مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار او ست۔

صفای روی عرق ناک یار را نازم	که صلح داده بهم آفتاب وشبنم را
بساغر بغیر داد و زرشکم خراب ساخت	آتش بدیگری زد و مارا کباب ساخت
کی بارایش و بیرائه ما می آید	آنکه در آئینه یک جلوه بصد ناز کند

رباعی

از نعمت منعمان این دیر خراب	اوجی پرهیز کن چو زاهد ز شراب
دنیا دنیا است منت یک لب نان	در بادر بااست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان میرزا امان الله امانی مخاطب بخانزمان خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است شاعری خوش کلام بود ودر فن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت آباد دکن سنه ۱۰۴۶ سنه ست واربعین والف رخت بدار القرار کشید از وست

گر نسیم مایل رخسار تو حیرانی چیست | ورندارم سر زلف تو پریشانی چیست
دررهٔ عشق صلاح از من رسوا مطلب | کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم | جنبشی زان آستین باید که کار آخر شود
هستی جاوید دارم در لباس نیستی | زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی **میرزا جلال اسیر**

خلف ارشد میرزا مومن شهرستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در ادابندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت وکلام فصاحت نظامش از نزاکت خالی نبودی از اکابر سادات صفاهان است و بمصاهرت شاه عباس صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل وکمال مالوف و بلاابالی و نیک طینتی موصوف بوده بخل دوجوش درعین شباب سنه ۱۰۴۹ تسع واربعین والف بتندباد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین اوست.

بچمن جلوه کن غبار مرا | سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چو می پرسی | سبب گریه های زار مرا
میتوان شعله خورشید زخاکم افروخت | حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
رخصت کشتنم بده نرگس کم نگاه را | باکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رای را
زعریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد
گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

عالم شکار گاه دو چشم سیاه اوست
هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه
چه خاکها بسر انتظار می ریزد

گفتم که نگاه کن خدا را
گفته گر خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم
چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد

شگفته در بغل موج عکس روی ترا
دلم بساده دلی های آب می سوزد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینهٔ خاطرم ز تاثیر عشق پاک
جویای وصل روی تو در خانهٔ خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید
همین بس است که در سایهٔ نگاه توام

حیرت ز بی زبانی من روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودم

چون بیادت نفسی سر کشم آب شوم
بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درست
احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

زبس در عشق شد حرف خموشی روزگار من
نفس در خاک می دزد دلیس از مردن غبار من

گشتم غبار و از سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ط گفتا صحیح تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ[1] من جرس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

گلدستهٔ خوش بیانی احمد بیگ اصفهانی که از وطن مالوف بعزیمت هند برآمده چندی در ممالک بنگاله تردّدات شایسته بکار برد آخر برهنمونی طالع ببارگاه شاهجهانی رسید و بسلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی محمد قلی آصف قمی که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست.

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سرحلقهٔ ارباب سخن ظفر خان احسن که پدر بزرگوارش خواجه ابوالحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میربخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهده وزارت اعلی و منصب

[1] باید چنین باشد بر نالهٔ و زار من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس ازان صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب شش هزاری و صوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخان را به نیابت پدر رخصت کشمیر ارزانی داشت و بعد وفات خواجه صوبهٔ کشمیر بالاستقلال با منصب سه هزاری و علم و نقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی کرده ملک تبت را هم مفتوح ساخته و اواخر عمر در دار السلطنت لاهور رحل اقامت انداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث وسبعین والف بسفر آخرت پرداخت صاحب فکر صائب و ذهن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل و کمال صحبت داشتی و نظر بتربیت و حمایت شان گماشتی میرزا صائب از مداحین اوست این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بی سر و سامانی ما | که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن | آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما
در بتان هند چون او دلبر خودکام نیست | رام رام گرچه میگوید ولیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی ناتوانی قطع هستی کن | فلک تا افکند از پا ترا خود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر رسا عنایت خان میرزا احمد طاهر خان آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی عالمگیری پانصدی سرفراز بود احوال سی سالهٔ شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالم گیر در کشمیر منزوی گردید و در سنه احدی و ثمانین و الف بخلوت کده عدم خوابید از کلام اوست

ما بزندان غمت خوبانشستن کرده ایم | گاه گاهی نالۀ برخیزد از زنجیر ما
در سبکباریست آسایش | سایه خوابیده قطع راه کند
خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد | گل عندلیب را بسخندانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است | جاروب وقت شام پریشانی آورد
چشمم بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی حسن بیگ النبی ایلی که کلامش پر درد وسراپا سوز است واشعارش دلکش وجگر دوز این بیت از وست .

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نوگل گلشن نظم پردازی ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین واشعار دل نشین دارد از افکار اوست .

دلم پراست زخون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی و سخن آفرینی ادهم بیگ قزوینی که شاعریست تیز طبع وفکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نمیبرد من | سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من

بسندیده اصحاب طبع ومتین میرزا احمد از طبقه دیالمه قزوین کر نسبتش

بممالک اشتر میرسد کلامش درد انگیز است واشعارش دلاویز گویند تمام عمر بعشق وعاشقی پرداخته از کلام عاشقانه او است۔

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانمارا | که از خویشان ترا بیم است واز بیگانگان مارا

مرد میدان نکته سنجی وسخندانی خواجه محمد امین کوسج کاشانی که از عمایدآن دیار واکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او بملاحظه در آمد۔

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو | دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف | گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

زیب محفل سخن آرائی خواجه آقائی که از اعاظم همدان است ومنتخب عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پا وسران دشت خون آشامی | مردند بحسرت وغم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد واجل کشد بدنامی

اختر سپهر سخنوری مولانا اختری اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود و دوبار خود را بسیر هندوستان رسانید وبمساعدت طالع بمصاحبت میر حمله شهرستانی زندگانی بخوبی گذرانید آخر کار کوکب هستیش بگردش مریخ اجل بحضیض نیستی رسید از پرتو نجم طبع او است۔

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را   دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
شب فراق تو بهر تسلیم کردن   چراغ ماندست ازپی سحر میگشت

سرچشمه سخندانی ملا حسین آشوب مازندرانی که کلامش خوب واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفر خان احسن امتیاز داشت وهمانجا اواخر مائة حادی عشر فوت کرد ازو است

سبزه از مژگان من سرمشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بی خوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود!
گرداو گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از اصفهان است طبع سلیم وکلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هند رسیده باز مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر مائة حادی عشر در گذشت از کلام او است

دل عبث لب بشکوه وا نکند   شیشه تا نشکند صدا نکند

سرحلقه عالی طبعان ملا مقیما احسان که مشهدی است شهد کلامش حلاوت تازه می بخشد وفصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه ازوست

درخلوتیکه لطف نقاب تو وا شود   بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

خراسان و گلبن وجودش از گلزمین پنجاب سر کشیده شاعر نیکو طبع و دقت
پسند است و کلامش خوش آیند و از تلامذه مولوی خان فطرت بود* اوایل مائه
ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار او است

بلای جان بود در دیکه خاموشی است دمسازش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است

دلم را جلوهٔ غیری نسازد غافل از یادش
بدست هر که هست آئینه ام تمثال او دارد

باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر پر آرزو دارد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد
صالح مازندرانی که نبیسهٔ ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری
خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از اماثل گوی سبقت میربود در عهد
عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت و بتعلیم زیب النساء

* صحیح کلمه نوه است

بیگم ماٗمور گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانید بعد از ان بمقتضای حب الوطن گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید[1] پسترباز متوجه بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان خلف شاه عالم بهادر شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص حکم بنشستن هم فرموده بلا در او اثر عمر عزمیت حرمین شریفین بمیان جان بسته خواست که از راه بنگاله بسواری مرکب راهی منزل مقصود گردد خاما تا بلده منگیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در سنه ۱۱۱۶ ست وعشر ومائة والف کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دوبالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یادش کنم | یاز نم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | به چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

رباعی: اشرف تو کمیت نکته دانی دانی | اسرار رموز جاودانی دانی

---

[1] اپسر صحیح بنظر میرسد

هر چند که مانند نداری در خط   در شیوهٔ تصویر به مانی مانی

در فنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبرآبادی داشت و عمر گرامی در تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شائقان می پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگرائید و در گلگشت بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت وسرخوش بود در اواخر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بملتان شتافت و در سنه ۱۱۱۷ سبع عشر و مائة والف رو از دار فانی برتافت صاحب دیوان است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است   فلفل از پرواز مانع میشود کافور را

خموشی آینه پرداز جوهر هوش است   چراغ انجمن دل زبان خاموش است

بغیر نرگس دنباله دار یار که دید   زخود رمیده غزالیکه دام بردوش است

هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست   شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش است

تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است   رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است

جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست   خندهٔ گل در حقیقت جوش خون بلبل است

کشیده ام زجنون ساغری که هوش نماند   دگر معامله با پیر می فروش نماند

زشوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش   که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش

براه فقر اعجاز است اظهار توانائی — حباب آسا نفس می دزدم و بر خویش میبالم

نرفت از سخت جانیهای من نازکدلی هرگز — نمی آرد گداز عشق بیرون شیشه از سنگم

دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت — فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من

چنین گر موج خیز شعله می گردد غبار من — برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من

رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت — بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گل سرسبد سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از تیزطبعان و منتخب سخنوران است در خورد سالی چشم ظاهر بینش بعروض آبله بی نور گشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر باصفهان رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مجلسیان را خوش مینمودی و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائة والف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار آبدار او است

ز آب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نو بهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را — درکار بود حاشیه این متن تنگ را

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب — یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر — بلی هرکس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان والا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آئین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش
میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام
زمانه باو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ سیر بتدریج ترقی گرفت و در آغاز
جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبر آباد امتیاز یافت و بعد و کمتر مدتی
بصوبداری او دسر رشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری
و گردن کشی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکمی کما ینبغی نه در آمدند به تمام
الملک آنها را به تیغ ظفر میغ مسخر و منقاد ساخت و بتدابیر شایسته در تنظیم
و تنسیق ممالک قسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه اله آباد مثل
جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف در آورد و از پیش
گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دهلی
همانجا در سنه احد و خمسین و ماة و الف ۱۱۵۱ مرحله پیمای سفر آخرت گشت
واله داغستانی در مرثیه او گفته

دور از تو سپهر داغ گون میگرید | بنگر که زمانه بی تو چون میگرید
رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست | با قامت خم همیشه خون میگرید

گاه گاهی لب بسخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم
که بگرد چشم مستت همه نیزه‌ها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی **شیخ حفیظ الله آثم** اکبرآبادی
که از اقربای قریبه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
دهور بظل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بود در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲ اثنین وخمسین ومائة والف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بناگوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین **فقیر الله آفرین** که لاهوری است
بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در سنه ۱۱۵۴ اربع وخمسین ومائة والف ره نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از واست

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
ز پا افتادگان باشد مدد گمکرده راهان را | که از نقش قدم گردد سراغ کاروان پیدا
اوج عزت یافت با تیره روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیده باشد میل را

از هجوم جلوه چون خورشید روپوش خود است
شیشهٔ این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوة گنج بی پایان خوبی بوسهٔ زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گرد باد
اتفاقم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوزت نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ

برلب ما گرم شب تاب است ہر تبخالۂ

بیت

توانم در تماشای رخ او دوختن چشمی

اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک **امیر خان** متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الهی که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه در هند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمدة الملک در مراتب نظم خوش تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت میافراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فرا چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ از کمالات نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده محسود اقران و اماثل گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر اعظم بحضور شاهی رسانیدند که با وجود عمدة الملک بودن ما[۱] ایان در حضور متعذر است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد برآمده میدان تلفت را مخیم ساختند ناگزیر پادشاه عمدة الملک را بصوبداری اله آباد مامور فرمود رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلبیت بپای تخت سلطنت حاضر گشته بسر انجام مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

۱ صحیح کلمه باید ما ها باشد

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی وعنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام بسر برد آخر کار در ۱۱۵۹ تسع وخمسین ومائة والف شخصی در صحن دیوان عام پادشاهی بضرب شمشیر کارش با نجام رسید از کلام اوست

باوج بیکسی ما بر همانرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فرباد کرد پیراهن دیوانگی من | چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
یار احوال دل از من بر سید | غنچهٔ لاله بدستش دادم
تشنگم کم نمی گردد ببستن چشم تر | که نتوان شد ره سیلاب را مانع زدر بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی **قزلباش خان امید همدانی** که نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مالوف باصفهان آمده با میرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهمرسانید و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتکده هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب قزلباش خان وجاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین جهاندار شاه بخدمتی مامور شده بدار السرور برهانپور فایز گردید پس ازان در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره بخجسته بنیاد رسید وآنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت بسترفاقت مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بنقیه آصف جاه

درآمد وغزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر شناسی وقدر افزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت واز فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت وبخدمت لایقه مأمور فرمود بعد چندی قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول زیارت مراجعت نمود وبدستور سابق مراحم وعواطف نواب آصف جاه بحال خود یافت ودر سنه ۱۱۵۰ خمسین ومائة والف که نواب حسب الطلب حضور بشاهجهان آباد کوچیده در رکاب بود ودر سفر بهوپال هم همراه وبعد فوز بدار الخلافت رخت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و پاکیزه طبع بود وصحبت رنگین داشت ودر نظم پردازی علم یکتائی میافراشت وموسیقی هندی نیز نیکو میدانست در سنه ۱۱۵۹ تسع وخمسین ومائة والف همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار اوست

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا	ز آتش دگری می کنی کباب مرا
خنده مستان بود از گریهٔ مینا بلند	شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون	که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
سر گذشت ما ز فرهاد است شیرین تر ولی	گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالانیم	این بود منصب هزاری ما
هرگز ز حرف نشد آشنا لبش	ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریه مستانه منعم ای ساقی — شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است — کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان سبیل اشک ما پی برده اند — میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را

پیش آن غارت گر جان دل ندارد قیمتی — راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گل ما را درین گلشن — شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

ز همین ناله بگوش تو گران میآید — نی از همدمی ما شده فریادی ما

چون من دیوانه از کویش روم کز ضعف تن — سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید — کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا — کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دید مرا تا به گلشن کویش — ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آنجا

ز آب دیده ز بس پای در گل است مرا — سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

حسن گفتار از آن قامت رعنا است مرا — فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم — که داده حلقه زلف تو گوشمال مرا

مانند قطره که بدریا کند گذار — خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیدم که جیبش نبود چاک — این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از روی گل آوازه بلبل بلند — بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من کرد چنان جلوه به نیرنگ امشب — که پرید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا / دوری از من کند آنکس که بمن یار تر است
پاس دلهای جگر خون نشد چون خواهد داشت / چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر است
ظلم ظالم چو شود بیر دو بالا گردد / بیشتر می برد آن تیغ که خم دار تر است
رفت یار از دیده و مژگان نشد رسد شش / خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست
جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من / همچو من افتادهٔ در هیچ کشور بر تخا است
دلم ز دوری یاران رفته می نالد / گذشته قافله و ناله جرس باقی است
دمید صبح و نشد قصه فراق تمام / بگو بمیرت شب دیگر اگر نفس باقی است
تیره روزانرا بچشم کم مبین در روزگار / روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت
ترا باین همه شوخی بکام دل امروز / ببر کسیکه گرفت است تنگ آئینه است
هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار / چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت
خواب فرهاد سخت سنگین شد / قصهٔ عشق بسکه شیرین است
هر کرا در نظر آن نو گل خندان باشد / همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد
با آنکه شیشه دل ما را شکسته است / هرگز نکرده ایم بجائی صدا بلند
مارا مبین بدیده بیقدر ای عزیز / از کاه گشته مرتبهٔ کهربا بلند
زجای خویش دگر بر نمی توانم خاست / که طفل اشک سری در کنار من دارد
زچار موج حوادث کجا روم بیرون / به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید
زخاکساری خود چون هدف باین شادیم / که تیر ناز تو ما را ز خاک بر دارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را | برای آنکه بگوش کسی صدا نرسد
بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
بودیم بدو ستنبشس خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ او از می شب در گلویم سرمه ریخت
ورنه بالعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد
سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان برلب رسیدهٔ داریم
ز از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده وا کردم واز خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم
سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم

زلف بر جبین ترا دیدم و از کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ز ساز من
بود در پرده ہم چون نالۂ تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چون شمع سوز من | بکشب اگر تو ہم بنشینی بروز من
از بہار خطت افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفرد امژده کشتن بمن دادی سرت گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست ہر گناہی بخشند | صد ساله گنه بمدد آہی بخشند
عفو گنہم به ناتوانی کردند | زنیجاست که کوه را بکاہی بخشند

دیباچه صحیفه نظم پیرائی ملا اعلائی که اصلش از توران است
مرد نکته سنج و سخندان بوده از وست

ہر کشد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دوگانجه سخن گستری اخلاص پسر اچلداس از قوم کهتری که اصلش
از شاہجہان آباد است گرمساز بازار نظم پردازی بوده از وست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شب ہا اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میر امیان که اصلش از همدان است
مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی است
هرکس کشد بآیینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی اکبر صفاهانی که شاعری است پرگو و طبع
نیکو دارد این رباعی از وست

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدو و برباد رود | غافل نشوی که باز گردی دارد

شاعر گرانمایه قاضی اسد قهپایه که یکی از اهل کمال و صاحب و
جد و حال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه توئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس

پیرایه بلند فکرتی افضل پانی پتی که شاعریست فصاحت
شعار و سخنوریست بلاغت آثار در اواسط ماته ثانی عشر [۱۲۰۰] جهان گذران را
گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
غمت هردم بدل های شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

سر آشکم از شکست دل خبر دارد | ترا ودمی ز مینای شکسته

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چه کنم | با خال تو مشکهای از فرچه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان لب کافر چه کنم

امیر ذوالاقتدار غفران پناه **نواب نظام الملک آصف جاه** که جد پدری او عابد خان از احفاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است وجد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده اورا بمنصب سترگ و خدمت بزرگ صدارت کل وخطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده وخطاب غازالدین خان بهادر فیروز جنگ بافزایش فقره فرزند ارجمند نواخت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی قمرالدین وسن ولادتش اثنین وثمانین والف ۱۰۸۲ است در ریعان شباب در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار ہزاری

سرفرازی یافتہ بود لعد سریر آرائی شاہ عالم بخطاب خان دوران خان بہادر
وصوبداری (او ڈہ) ضمیمہ فوجداری لکہنو ممتاز گردید ودر ہمان ایام
بسبب گرم بازاری امراء جدید از نوکری مستعفی گشتہ بتبدیل لباس
درویشانہ در شاہجہان آباد خانہ نشین گشت و بعد رحلت شاہ عالم
درزمان معز الدین جہاندار شاہ بعطای اصل منصب وخطاب سابق مایہ
افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیر جہان افروز تخت سلطنت گردید۔
بخطاب نظام الملک بہادر فتح جنگ و منصب ہفت ہزاری مباہی
ساختہ بنظم دکن مامور فرمود آخر رفتہ رفتہ در وقت محمد شاہ بمنصب اعلی
وزیر اعظم باخطاب آصف جاہی وحکومت ممالک دکن سرفراز بہا یافتہ
ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریہ ہندوستان است
از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاہ بر مسند ایالت وامارت کامران
ماند وقریب سی سال بکمال نظم ونسق بالاستقلال لوای حکومت شش
صوبہ دکن افراشت وہمگی ہمت والانہمت برفاہ خلایق وصلاح وفلاح
رعایا وبرایا می گماشت از دست عطا پرست عالمی را از اہل عرب و عجم
واطراف واکناف ہندوستان مالامال جمعیت وکامرانی ساخت واز
معدلت گستری وانصاف پروری کہ سجیہ رضیہ نواب معلی القاب بود
ہموارہ بوارسی حال مظلومان وکوتاہی دست تظلم ظالمان می پرداخت

آخر کار در برہانپور ۱۱۶۱ سنہ احدی وستین ومائۃ والف دار فانی را گذاشتہ در بلدہ روضہ حوالی اورنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برہان الدین غریب قدس سرہ آسودہ گشت واو را دیوانی ہست لطیف کہ در آن شاکر تخلص دارد وگویند کہ آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینہ را | آمد آب تا نہ بر روی نگار آئینہ را
سوخت تا داغ محبت دل دیوانۂ ما | شمع گر دید بگرد سر پروانۂ ما

میکنم روی طلب ہر جا کہ میخوانی مرا
ما بلیم ہمچون ورق ہر سو کہ گردانی مرا
در طلب بیدست وپایم ہمتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا

مژگان سرمہ دار تو چون تیغ برکشد | گر سر رود بلند نگردد صدای ما
ہر کہ یابد نظر از صحبت وارستہ دلان | برفشاند بسر ہر دو جہان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
ہر قدم رنگ بہاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یارب بپرسش چارہ حالم کند
آنکہ از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

تهروکیں جمله راند از نگاهش پیداست — ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد
آنکه بیگانهٔ محبت نیست — شکوه از دست آشنا چکند
دل ازین چمن نگیرد رنگ — کف آئینه را حنا چکند
اگر نفع کسا نخواهی ز فکر خویش فارغ شو — بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد
کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس — آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید
حیرت بر ذاتش زبان ندارد — آئینه لب فغان ندارد
در پای تو می طپد شهیدت — هر چند چو سایه جان ندارد
چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش — دل شوریده سپندیست که جستن دارد
بنا فلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود — بخواب نیز صدائی بگوشش می آید
مباش بیخبر از آه سینه عشاق — شرار مجمر ما گل فروش می آید
از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم — درد دل من حاجت تقریر ندارد
از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت — خوابیست فراموش که تعبیر ندارد
بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر — سودا زده را فایده زنجیر ندارد
از کوشش بیهوده میر سید ز شاکر — عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مراد و می برد

ز بی تابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد — نمی دانم کدامین آتشین رخسار می آید

ندارم تاب خجلت های فردا | بشوید کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

گرد خرام نازاو سرمه مدعا بس است | خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری دچارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من
قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
بر اهت حلقهٔ دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان | بشکند صد شیشه تا از سنگ آب آید برون
دل نرفته است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا میآئی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

دقیقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته و در خورد سالی بحلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره درآمده

مرتبہ کمال و تکمیل حاصل ساختہ براہ وروش اسلاف ثبات قدم ورزید
ودر آغاز شباب سنہ ۱۱۶۳ ثلث وستین ومائۃ والف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاہد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقہ خود را از برای نام کرد
لب گزیدہ اغیار را چہ بوسہ زنم | عقیق کندہ نام دگر چہ کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدولہ بہادر ناصر
جنگ متخلص بآفتاب کہ شجاعت دست گرفت تیغ صولت او
وسخاوت تربیت یافتہ کف ہمت اوست در تمشیت احکام
شرع متین پیوستہ ہمت والا مصروف میداشت و برگاہ کافہ
انام وانجاح مرام خاص وعام علی الدوام نظر عالم پرور می گماشت ہنگام
جلوہ پیرائی بزم گوش مستمعان را بلآلی حسن تقریر وکلام فصیح زیب
وزینت تازہ می بخشید وبروقت صف آرائی رزم از ظہور خلقی وشجاعت
جبلی عرصہ کارزار را براعد آتنگ میگردانید ودر میدان شعر وسخن ہم از طبع
لطیف وذہن منیف رایت یکتائی میافراخت ودر مشق سخن بہ تتبع میرزا
صائب بکمال لطف وفصاحت می پرداخت الغصہ چون نواب آصف
جاہ در برہانپور متوجہ عالم بقا شد نواب نظام الدولہ مسند آرائی حکومت دکن
گردید وبصوب اورنگ آباد کوچیدہ ایام برشکال ہمانجا باہتمام رسانید

درین ضمن احمد شاه پادشاه دهلی بنابر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم بافواج گران و توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسایند درین اثنا بصدور شقه دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی هدایت محی الدین خان دختر زاده نواب آصف جاه که بحکومت رایچور وغیره مامور بود مراجعت به اورنگ آباد کرده چندی درانجا گذرانید درین مهلت حسین دوست خان سر کرده های قوم نایطه بهدایت محی الدین خان درساخته و تحریص گرفتن ارکات پرداخته باجمعی غفیر از کلاه پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدوله انوار الدین خان بهادر شهامت جنگ گوپالوی که از عهد نواب آصف جاه ناظم ارکات بود شانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۲ اثنین وستین ومائة والف بهیئت مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتبه علیای شهادت فایز گردید نواب نظام الدوله بر فور ظهور این واقعه درصدد فراهمی افواج اجتماع سرداران نامدار دکن وافزایش سامان حرب گشته باهفتاد هزار سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیاده به تهیه تنبیه باغیان وتادیب سرکشان لوای عزیمت افراشت وتابندر پهلچیری پاشنه کوب رسیده صف آرای میدان جنگ و ستیز گردید وتاشه پاس نایره حرب وضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند داد تہور و دلیری میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را ہزیمت نمودند و ہدایت محی الدین خان زندہ اسیر شد و باوجودیکہ سرمنشاء این ہمہ فتنہ و فساد بود از جان امان یافت و فراسیسان باوصف شکست فاحش ہنوز از شورش و خیرگی پہلو تہی نہ کردند نواب قلع ریشہ فساد از اہم مہمات دانستہ فوجی بمدافعت آن گروہ بدکیش تعین نمود خود متوجہ ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعہ چنجی کہ از توابع ارکات است بتصرف فراسیس درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیت از اشتداد برشکال بنیدیشیدہ خود درپی تنبیہہ شان گردیدہ از ارکات کوچ فرمود از آنجا کہ فلک شعبدہ باز در ہر زمان نقشی تازہ می بندد سرداران افاغنہ کرناتک کہ ہمراہ رکاب بودند باوصف عنایات شاملہ پاس نمکخوارگی بالکلیہ نداشتہ و حفظ مراعات پرورش و پرداخت خداوند نعمت بکقلم گذاشتہ بحرص ملک و مال در باطن با فراسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافرنعمتان دیگر را باخود یار ساختند و جاسوسان فرستادہ کلاہ پوشان را کہ بحوالی قلعہ چنجی جمعیتی داشتند بارادہ شبخون طلبیدند آنہا شب ہفدم محرم سنہ ۱۱۶۴ اربع و ستین و مائۃ و الف آخر شب رسیدہ دفعتاً جنگ انداختند ہرچند بعضی دولت خواہان خیر اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنہ برسر فتنہ و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر باغلوئیکه برآنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افاغنه راند تا باتفاق آنها
فرانسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان عمدهٔ
افاغنه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بسر گذاشت و از آنسو آداب
ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیال اینکه شاید مرا نشناخته اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواصی
بود دفعتاً تفنگها سر دادند و هر دو تیر تفنگ بسینهٔ بی کینهٔ نواب رسید و کار باتمام
انجامید افاغنه سر نواب را بریده بنوک نیزه کردند و سلوکیکه امت
در ماه محرم با امام انام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
با نواب بمنصهٔ ظهور رسید مردم لشکر آخر روز سر را با تن ملحق کرده تابوت
را روانه اورنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
الدین غریب قدس سره به پهلوی قبر نواب آصف جاه زیر خاک سپردند
میر آزاد بلگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت	فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم ز ماه محرم شهید شد	تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ۱۱۶۴

این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرفه ز اسکندر آب خویش	خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست
که شبنم آیینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا   دست مادر گردن مینا خوش است
فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام   حکم جدید از لب خندانم آرزو است
می کند فکر در علاج دلم   نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحه آیینهٔ دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری   که وقت کار همان موسم جوانی بود

این همه تعجیل با در کشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعهٔ خوش افکاری ملا آثار بخاری که آثار لیاقت
از جبینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه
عبد العزیز خان تقربی داشت پادشاه او را برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردید و او را جبراً لطف خود کشید و بخوف
تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهنه برخورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت ازوست

درخمار هوس روی توگل آب نخورد

غنچه از رشک لب لعل توخوناب نخورد

گرم ساز هنگامهٔ سخن وبازار نقادی **سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی** که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده نصیرالدین محمود چراغ دهلی قدس سره است واز طرف مادر نسبتش به شاه محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روحه میرسد سرآمد سخنوران است و سرخیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی وکتب متداوله درسی باستعداد تمام نموده در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پخته گو وشیرین کلام بوده در جمیع علوم وفنون علم یکتائی میافراشت و در معانی وبیان ولغت و اصطلاحات وغیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیر مأمور گردید وبعد چندی از آنجا بشاهجهان جهان آباد رسید انندرام مخلص که باوی کمال مربوط بود منصبی وجاگیری از سرکار پادشاهی دلها بند مدتی بدار الخلافت بنهایت عزت واعتبار خوش گذرانید از آنجا که باسالار جنگ خیلی ربط داشته صحبت برار بود بمتبه وی باوده شتافت وبوساطتش نواب شجاع الدوله بهادر برخورده بتقرر سیصد روپیه مشاهره سرفرازی یافت چونکه پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود

در ۱۱۶۹ سنه تسع وستین ومائة والف در بلده لکهنؤ جام وفات کشید تابوتش راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کار ما | خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گویی | برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام وقفس آزاد مرا | بال وپر بسته دهد هر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا | چون شب وروز فلک زیر وزبر کرد مرا

گردبادی به بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هر دم ای شمع برنگ دگرش می سوزی | بر پروانه کند جلوه طاؤس این جا
زین سخت دلان گرچه تهنگ است دل ما | خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیان را میرسد آفت ز نفس خویشتن | همچو آن کرمیکه ضایع میکند پشمینه را
گر بهمه نام خدا باشم نمی دانی مرا | در کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نازل بشأن حسن تو شد آیه حجاب

چه آب شور ندانم بجوی تیغش بود | که زخم بر تن ماهی نمک سود است

آب آیینه کسی را نکند تر دامان
مشربی پاک تر از مشرب حیرانی نیست
چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی نیست
نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم
بخاک تفته ما هیچ کس گذار نداشت
خفته گان بزم تصویر انداز خود رفتگان
گر دمد صبح قیامت هم در این محفل شب است
خاکم بسبزه دبیر خبر دار گشته ام تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت
گر بروی تو زلیخا نظری وا می کرد آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا
صدای خنده از وا کردن بند قبا خیزد
خاکسترم بدیده آیینه سرمه شد عشقم هنوز مژده دیدار میدهد
آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد
هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی
ز برگ بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید
دوزخ شود افسرده تر از سینه زهاد گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

تند و پرشور و سیه مست زکهسار آمد | می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر | همین قدر ز من خاکسار می آید
ذکر تو سرمه ایست که خاموشی آورد | یاد تو داروئی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو | آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد
عقل هست سراسیمه تر از عاصی محشر | کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت | که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی ها نباشد هیچ غمخواری
ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب هجر از ترحم | سرشکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سورهٔ بشان حسن است
خطت که برو شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخلص میکند اسرائیلی است اصلش از هند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدتی قیام داشته رفته رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرناتک مشرف گشته بعهده میر منشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سرمست نشئهٔ سرمدی سید لطف الله احمدی که وطن شریفش خطهٔ پاک بلگرام است ذات همایونش ملبس بلباس فقر و فنا و مقیم خلوت کدهٔ توکل و استغنا بوده در اواسط مائهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ این دار فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست
آری براستی همه جا می توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان پور است تحصیل کتب درسی و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نموده و از ارادت مندان سلسلهٔ عالیهٔ قادریه بود آخر الامر در سنه ۱۱۸۷ سبع و ثمانین و مائة و الف بدار البقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهده کر شو
از حرف سبک نیست الم گوش گران را

بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که
خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است بحسن سیرت وصفای سریرت
موصوف بوده واز طبع موزون بسخن سنجی ودقیقه رسی معروف آخرالامر
در سنه ۱۱۸۹ تسع وثمانین ومائة والف بعالم بقا خرامید از وست
وانشد آن فتنه جور را از سرا برد گره   باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هرچند بود ضمیر پاکت روشن   بی راهبری گام درین راه مزن
پیداست که شمع پیش پای خود را   بی شمع دگر نمی تواند دیدن!

صاحب فکر بلند وذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد
اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب به نقد علی خان که از اقارب
شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده بکشش آب خور وارد
هندوستان گشت ودر عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی
بلده حیدر آباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در بهان
پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد بعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به
مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت ودر زمان نواب نظام الدوله
ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان وخدمت
دیوانی حیدر آباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود وطبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در ۱۱۸۹ سنه تسع وثمانین ومائة والف پا بدامن فنا کشید ازاو نگار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما | الماس تراش است تراش سخن ما

پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجا است | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است

نفس در کش اگر بحر حقیقت گوهری خواهی | بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من | دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد

سرِ ئے پیراهنی در مجلس ما دوش بود | چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود

ز کس چیزی گرفتن همتم لبس ننگ می داند | کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز میر محسن امتیاز که اصلش از کرنانک است طبع موزون داشته در ۱۱۹۰ سنه تسعین ومائة والف جهان فانی را گذاشته ازوست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیده نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می کند پسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخته گو و صاحب طبع نیکو بود در ۱۱۹۵ سنه خمس وتسعین ومائة والف راه آخرت پیموده ازاوست

جان نباید داد چین را بر جبین زاہر وگر آن | دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را
صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است
میگدازم تا نمایم تر دماغ خویش را

معشوق زہر کس که بود حرف شنو نیست | بلبل نخورد غم که گلش گوش گری داشت
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برای عندلیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی **حاجی لطف علی آذر اصفهانی**
مؤلف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن است کلامش یک قلم درد و سوز دارد و اشعارش سراسر جگر دوز در سنه ۱۱۲۴ اربع و عشرین ومائة والف قدم در دایره شهود نهاده و اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ صرصر اجل چراغ حیاتش را بباد فنا داده این چند شرر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی دمساز چون من ناتوانی را | مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش | جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی | چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان آیر | نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز | دگر نه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت

رباعی

مرا عجز و ترا امید ادداد ند | بهر کس آنچه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه | به بلبل رخصت فریاد دادند

مترس ز آه شهیدان که سا کنان سپهر
گشاده دست تو در های آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت علامی فهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی که اصلش از واسط است و بلگرام مولد و منشا او ذات شریفش در سنه ۱۱۱۶ ست عشر و مائه والف از خلوت کده عدم رو به بقعه شهود آورده نسب والایش به عیسی موتم الاشبال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم منتهی می شود در وطن مالوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد گذرانده و باکتساب بقیه علوم عقلیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات از جد مادری خود علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی و میر سید محمد خان خود فراغ بهم رسانده و در سلسله عالیه چشتیه بحلقه ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی باتفاق میر عظمت الله بیخبر سری بشاهجهان آباد کشید و باقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدیده و فواید عدیده باز بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاهجهان آباد و لاهور و ملتان و اُچ و بهکر عبور کرده به سیوستان که از متعلقات سند است فایز گردید و بتقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت میر بخشی و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت حجاز بر میان جان بسته از وطن بر آمد و در اثنای راه از نواب آصف جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان	حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد	تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوز با مکه منبرکه در مکه معظمه از شیخ عبد الوهاب طنطاوی بتحصیل علم حدیث پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح ستة حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین و مائة والف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید مانده در خجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی وصفاتی مرجع خلایق بود وابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود در جمیع علوم وفنون عربی وفارسی علم یکتائی میافراشت
ونظم پردازی وسخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان وتالیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران واماثل ربوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه را باین فصاحت وبلاغت کسی نگفته ولآلی آبدار نشاید
عرب را بدین حسن ولطافت درسلک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر ۱۲۰۰
ماة ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید ودر شهر روضه پایئن مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد اوست

برآر از مد بسم اللہ تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر | دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بر دند سراغی بنوای طپش دل | جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر ترا کند اثر عشق رام ما | گیرا ترست از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن مادل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها | که واگذاشت مرا رهبر کاروان تنها
نخست خون چمن ریختند گل چینان | نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی است
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر جهان پاپوش بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افکند بر محراب ابرو دست بست

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست

از کجا آموخت آن ناآشنا حرف وفا
عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست بست

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند همچون فیل که شکوه هندوستان کند
بلبل سوخته را نبست نشانی پیدا این قدر هست که دود از قفسی میآید
سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد کجا آهوان حرم را حرم شبان باشد
چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت بر زمین یک سروقد بالید و قامت شد

چشم نو با هر آشنا صد گونه دلداری کند چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر　　پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر
نوا ز دگر با هنگ اثر تار نفس بلبل　　دهد هر غنچهٔ خاموش را شور جرس بلبل
روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ　　من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
چو سایه در قدم سرو سرفراز توام　　مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کبابم می کند صبری که از پروانه می آید
درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن
هجوم اشک را مانع نگردد آستین من
که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن
میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد
دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن
نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده
بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد　　چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
کجا دستی معطل تا به بند د چشم بسمل را　　که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم　　در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین　　در سینه بهشت دل کشائی دارم

ولہ

کس راخبری نیست چہ آید فردا | نیرنگئ قدرت چہ نماید فردا
نومید مشو زمژدہ عالم غیب | شب حاملہ است تاچہ زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جہانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالۂ حسرتی کہ مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیہ برادر خود گفتہ!

تار نفسم گسستہ شورم بردند | بازوی مرا شکستہ زورم بردند
داغ است دلم کہ رفتہ نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سرد فتر دقیقہ سنجان نظم گستر **نورالدین محمد خان بہادر**
متخلص بہ انور کہ از نبایر نواب انورالدین خان بہادر شہید بودہ از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عہد خود گوی سبقت ربودہ مشمول عنایات نواب والاجاہ جنّت آرام گاہ و مورد تفضّلات موفور نواب عمدۃ الامرا بہادر مغفور بودہ بمقتضای حسن سلیقہ و فرط لیاقت از پیش گاہ حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات لایقہ می نمود و در سنہ اثنا عشر و ماتین والف ۱۲۱۲ در مدراس راہ آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان | صحبت سیماب می آید بکار آئینه را
دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی ها | کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

زبی دماغی تمکین کیست زاری ما | صدا نگرد چو سیماب بیقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است | طفل اشکم رمیده می آید
گل بخود و نرگس نگران است درین باغ | یارب مگر آن آفت جان است درین باغ
اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک
زبان چاک گریبان گل که مید انست | اگر بناله نمی گشت ترجمان بلبل
دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال ته زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی
که اصلش از بیجاپور است ولادتش در ویلور سنه ۱۱۵۸ ثمان وخمسین ومائه
والف واقع شده ذات همایونش بحلیه فضایل وکمالات آراسته بود وجود
باوجودش بفنون عجیبه وغریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل وکمال
سرحلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره وکمالات

باهره مرد میدان سخنوری و شمع الوان نظم گستری الحق در خیابان کرناتک همچو سروی سر نه بر کشیده و از گل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز نکر دیده بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین و مائة والف وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را | آخر فکنده ام بسرت بار خویش را
در خاک هم ز زلف تو داریم پیچتاب | سنبل چگونه سبز نگشد از مزار ما

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده چشم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سبو خود را
که اندر بزم رندان شور بشکن است امشب
تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا | یارب لب جراحت من عذر خواه کیست
از بس بتماشای جمال تو نگاهم | چون رشته باریک بگلدسته نهان است
چنان بدور لبت جوش باده پیمائیست | که چشم محتسب آئینه دار رسوائی است

زچشم تو نهراسم اگرچه مست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودائی است

تشیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند
ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر مزار بیکسان گویا چراغم کرده اند
شده است کشتهٔ ناز تو زندهٔ جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچه تو زمین گیر شد برنگ غبار | اگرچه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا[1] جلوه روی تو بچشم تر خویش
میکد از دهمه شب شمع بدر دسر خویش
در نگاه من کدام آیینه رو گرم رم است
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت بوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرهن کردم
نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم
ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دهن آخر
زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

[1] مصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شوربختی مرا بین که باین قرب هنوز　　تلخ کام از لب شیرین شکر باد توام

بود از فیض جنت طبع من رشک چمن لیکن
ز فکر آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم
بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر
نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم هوئی

محفل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیردار تمری من توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسیٰ توان گفتن
که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم
قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من
درگذر از هرچه آید شیوه تیر است و من

گلبن حدیقه خوش کلامی میر امداد علی بلگرامی مرد خوش خلق و فهمیده و بنکته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته از اوست

بغم مردیم و فکر ما نه کردی کاش می کردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مسماة آقا بیگه دختر مهتر

قرای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خاص خاص اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از اوست

زہشیاران عالم ہر کرا دیدم غمی دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مسمّاة **تولی آتون** منکوحه ملّا بقائیؒ که بکلام دل فریب شکار جانهامی نمود و باشعار آبدار ذلها از دست میربود طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملّا بقائیؒ را که معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر بوده بیشتر با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود۔

باران ستمی بپیر زنی کشت مرا | کاواک شده از او چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او می خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

درجواب آتون بدیہہ گفت

هم خوابگی سست رگی کشت مرا | روزی بنود از او بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه با تو اندر داشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مسمّاة **آرزوی سمرقندی** که در حسن وجمال عدیم المثال بوده و سخن پردازی شیرین کلام و نازک خیال این بیت از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رہت گر بدرد ما نرسی　　چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباء :- صدر آرای ایوان والامقامی **سلطان العارفین بایزید بسطامی** قدس اللہ سرہ کہ از طبقہ اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شتہر وصیت کراماتش از آفتاب مشہور تر اوصاف ذات بابرکاتش از حیطہ بیان بیرون واز توصیف خرق عاداتش کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند کہ وی از مریدان امام ہمام جعفر الصادق علیہ وعلی آبائہ السلام است وخرقہ خلافت از دست آنجناب پوشیدہ این بسیار بعید می نماید چہ مابین وفاتین یک صد وسیزدہ سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافتہ چنانچہ ابوالحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجملہ آنجناب در ۲۶۱ سنہ احدی وستین ومائتین بفردوس برین آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکرہ آتشکدہ عجم بملاحظہ رسید

ای عشق تو کشتہ عارف وعامی را　　سودای تو گم کردہ نکو نامی را
شوق لب میگون تو آوردہ برون　　از صومعہ بایزید بسطامی را

ولہ

ما را ہمہ رہ بکوی بدنامی باد　　از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو ہست کام دل دوست　　کام دل ما ہمیشہ ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائیؒ که اصلش از هرات است بتر دستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده و بخیالات بلند و افکار دل پسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات مقبول خاطر علما روزگار بود و با اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار اخر الامر بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی رو داده بود رو بماوراء النهر نهاد و حین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸ ثمان عشر و تسعمائة کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا	بجز چشم یار سیه کرد روزگار مرا
اگر دستم رسیدی در لحد هر سنگ خاک خود	زشوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود
تر آنکه لعل است بر لباس حریر	شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم
که هر جا گم شد اورا بر سر کوی تو می بینم
سخنی سازم و ره جانب گوش فکنم
تا به تقریب سخن چشم بر دوش فکنم

ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من
که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ حدیقهٔ سخن سنجی و نکته دانی خواجه شهاب الدین عبد الله بیانی که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد اندیش گاه

سلاطین تیموریہ بعہدہ وزارت سرفرازیہا داشتہ ودر زمان یکی ازآنہا
کہ بسفارت بحرین وقطیف مامور شدہ بود چند دانہ مروارید گران بہا
بنظر سلطان گذرایندہ ازآن وقت ملقب بمروارید گشت وخواجہ
شہاب باوصاف حمیدہ معروف وخصایل پسندیدہ موصوف
بود ودرعہد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمہ یافتہ ودر محفل
شاہزادہ فریدون میرزا خیلی عزت واحترام داشت وباین ہمہ حشمت و
اجلال بیشتر بوارسی حاصل صلحا وفقرا از نظر می گماشت گویند کہ سوای قصا
وغزلیات مثنوی مونس الاحباب وخسرو شیرین از تصنیفات اوست
بعد از وفات سلطان انزوا گزید ودر ہرات ۹۲۲ سنہ اثنان وعشرین و
تسعمات بدار البقا آرمیدہ از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
ولی در عذر خواہی جان دہم گر زندگی باشد
درین فکرم کہ با خود ہمدمی ز اہل وفا یابم
ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آہ گز ہر کہ وفا بود امید دل من
غیر نومیدی از و ہیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند وطبع رسا ابو الفتح بہرام میرزا کہ خلف الصدق
شاہ اسمٰعیل صفوی است ملطف کلام وحسن خط در عہد خود شہرت

ے ا بازرسی

داشت و در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسعماة دنیای فانی را گذاشت این دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچهٔ پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کروست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پردهٔ ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام درد انگیز مولانا عبد الباقی از اهالی تبریز که درویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگانه زمانه بود و طبع موزون داشته در اوسط مائة عاشر رخت رحلت ازینجهان برداشته این دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درماندهٔ اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمدهٔ ناز مکن!

مجموعهٔ خیالات رنگین امیر عبد الباقی از اکابر قزوین که پدر قاضی

جهان است در نظم پردازی یگانه عصر بود در آغاز شباب سنه اوسط مائه عاشر راه آخرت پیموده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

رونق افروز بزم نقادی خواجه غیاث الدین محمد بزمی استر آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط مائه عاشر بعالم عقبی خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر میرزا باقر که از احفاد سادات نطر است و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی داشت صاحب دیوان است در اوسط مائه عاشر وفات یافت این بیت از وست.

هیچ میدانی چه ها ای سرو قامت میکنی
می کشی و زنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی بیرم خان بدخشانی که از امرای نامدار دولت همایونی و اکبری است پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفتہ بتحصیل علم رسمی پرداختہ و در عمر شانزدہ سالگی ببارگاہ ہمایون پادشاہ رسید و بنوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید و در عہد اکبری ترقیات نمایان یافتہ کہ معروف و مشہور است آخر الامر بارادہ زیارت حرمین شریفین از پیش گاہ پادشاہی دستوری حاصل ساختہ بگجرات رسیدہ بدست ناہنجاری در سنہ ۹۶۸ ثمان وستین وتسعمأۃ جام شہادت کشید تابوتہ اورا بشاہجہان آباد آوردہ بخاک سپردند و بعد چندی برطبق وصیت بمشہد مقدس رسانیدند این دو بیت از کلام اوست ۔

مارا بزبان قلمی یاد نہ کردی | حرفی ننوشتی دل ما شاد نہ کردی
ویرانۂ ما بود کہ آباد نہ کردی | آباد شد از لطف تو صد خانۂ ویران

ناظم خوش کلام ملا حاجی بہرام کہ اصلش از بخاراست در فضل و کمال پسندیدہ علماء آن دیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیدہ شعرای نامدار و از پیش گاہ سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت اواخر ماتہ ۱۰۰۰ عاشرہ نورد عالم بقا گشتہ این بیت از وست

ترسم کہ نگاہی کند آگاہ نباشم | یک چشم زدن غافل از آنماہ نباشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بہاالدین محمد عاملی بہائی کہ در صغر سن باپدر خود در ولایت عجم آمدہ بکسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبد اللہ یزدی و ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد بالیسته و مهارت شایسته داشت و از تصانیف خود در هر فن رسایل عدیده گذاشت و لعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمده شاه عباس ماضی صحبت او را غنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف رخت اقامت ازین جهان بر داشت این چند بیت از مثنوی نان حلوا و یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من / مرحبا ای مایهٔ اقبال من
مرحبا ای عندلیب خوش نوا / فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار موصده / رو بهر سیدم هزار آتش کده
مرحبا ای بلبل دستان حی / کامدی از جانب بستان حی
باز گو از نجد و از یاران نجد / تا در و دیوار را آید بوجد
باز گو از مسکن و ماوای ما / باز گو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشاند دست / عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تند خو / از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم / در ره مهر و وفا می زد قدم

شب کہ بودم باہزاران کوہ درد | سر بزانوی غمش بنشستہ فرد
جان بلب از حسرت گفتار او | دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنہ ایام و آشوب جہان | خانسوز صد چو من بی خانمان
از درم ناگہ در آمد بی حجاب | از رخ چون مہ بر افگندہ نقاب
کاکل مشکین بدوشش انداختہ | وز نگاہی کار عالم ساختہ
گفت ای شیدا دل محزون من | وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلبت فی نار الفراق
گفتمش واللہ قلبی لا یطاق

یکدمک نہ نشست بر بالین من | رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور | انگشت عسل مخواہ و صد نیش مخور
از نعمت الوان شہان دست بدار | خون دل خود[ط] بہوہ و درویش مخور

دلدادہ سخندانی باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی کہ در عہد سلطنت جہانگیر بادشاہ بہند بر خورد بمنصب عظمی عزت و اعتبار بہم رسانید و در اوسط ماۃ حادی عشر فوت گردید این بیت از او بنظم در آمدہ

غالبا در بند زلف او طلسمی بستہ اند | ہر دل آوارہ کانجا رفت دیگر برنگشت

ط کلمہ بہوہ در متن نیست و الحاقی است

پسندیده ارباب سخن چندربهان برہمن که اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دویم جلوس شاهجهانی بعهده ستر ک وزارت مباهی گشته منسلک بوده بفیض تربیتش لیاقت باریابی آستان شاهی حاصل نموده پس از آن در سرکار شاهزاده دارا شکوه بعهده منشی گری مامور گردید و بچرب زبانی وطلاقت لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بهم رسانید روزی شاهزاده بعرض اعلی حضرت رسانیده که چندربهان شاعری خوش گو است امیدوار است که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاه باحضاروی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت بعرض رساند

مرا دلی است بکفر آشنا که چندین بار | بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه دین پناه خیلی بر آشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خر عیسیٰ اگر به مکه رود | چون بیاید هنوز خر باشد

باری فی الجمله غضب پادشاهی فرو نشست از آنجا که بوسیله جمیله شاهزاده روشناس دربار پادشاهی گشته بود در سال بیست و نهم شاهجهانی بنوکری سرکار شاهی مفتخر و مباهی گردیده و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد اورنگ آرائی شاه عالم گیر مصدر نوازشات فراوان تبقرر خدمات نمایان گشت آخر کار از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت انداخت و بر ریاضت بر وفق راه و رسم فرقهٔ خود پرداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار اوست

کم ز ساده دلی سد دیده مژگان را | بمشت خس نتوان بست راه طوفان را
جگر فشان شده ام باز جای آن دارد | که لاله زار کنم دامن و گریبان را
هرگز نه کرد نگاهی بسوی ما | کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما
همیشه آب گهر با گهر بود دمساز | نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما
آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را | آب و تاب دیگر از تابش فزود آئینه را
از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان | تنگی جا بر دل تنگم ره فریاد بست
کی گرفتار محبت میل آزادی کند | خاصه آن صید یکه بر فتراک خود صیاد بست
سر از دریچه صبح امید کرد برون | کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درائی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی بر نخاست
ما بدریای غم افتادیم هائی بر نخاست
خوش فرو رفتیم و دست آشنائی بر نخاست

باد دل دیوانه گفتم کیست همراهی کند — غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست

اگر ز دیده رود آب دیده منت دار — که آب چشم تو از بهر آبرو کافیست

خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید — غرور ظلمت شب های انتظار شکست

بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت — وز اشک گرم مردم چشمم در آب سوخت

دارم دلی شکسته که بر آتش فراق — چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت

آن آتش نهفته که در سینه داشتم — چندان بلند شد[۱] که دل آفتاب سوخت

بسوز عشق ز هر موی من شرر پیداست — شب سیاه مرا جلوهٔ سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
بر آرد همچو برگ تازه روزی سر شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم — چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم

گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد — ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم

چاک در سینهٔ عاشق بود آسایش دل — کافرم گر هوس تار رفوئی دارم!

نوگل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همشیره زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضارا بمرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

۱ در متن کلمهٔ «شد» نیست

اواخر مائة حادی عشر بتاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته ازوست۔

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا | راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی **میرزا صدرا بنیا گیلانی** که مرد خوشخو وصاحب طبع نیکو بود این رباعی ازو بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی | از جادهٔ حق بمکر وافسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخن دانی **میرزا احمد تقی پردل اندجانی** که صاحب طبع سلیم وفکر مستقیم بود واخلاق حمیده وروش پسندیده داشت اواخر مائة حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت ازو بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون برسر | رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قفس تن راست چو ویران شدن آخر درپیش | پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری **جعفر بیگ بینش کشمیری** که لطف سخن از اشعارش پیدا وادا بندی مضامین از کلامش هویداست اواخر مائة حادی عشر جهان گذرانرا گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

ز ابرو چشم منت یار می ماند بآن ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بیتو گردید قفس گلشن آزادی ما
خنده چون غنچه گره شد بلب شادی ما

از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش
در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیر ها

بیتو مارا ز سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

طرح چمنی ریخت ز هر مشت غبارم
عشق تو که هر روز برنگ دگرم سوخت

زروی ش خانهٔ آئینه سامان دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دل ستان شنید
از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم
مردم دیده ما نیز زبانی دارد

یاقوت غلام لب خندان تو باشد
الماس کمر بستهٔ مژگان تو باشد

هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم
از آبروی خویش چو دریا لبا لبم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که آئین نیاز است این

ازبس که جا بدیده مردم گرفته — هرکس که دید آئینه را دید روی تو

صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش — که مبادا رسدم سرزنش خار کسی

رشته آه بانگشت نفس می بندم — که زبادم نرود زلف گره گیر کسی

سرآمد اقران و اماثل **رفیع خان باذل** که اصلش از مشهد است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در شاهجهان رو داده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالم گیری است از پیش گاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده کلامش پخته و رنگین و اشعارش مطبوع و دلنشین است در سنه ١١٢٣ ثلث و عشرین و مائة و الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما — هر گریه که بود گره در گلوی ما

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است — قطره برگل شبنم و در قعر دریا گوهر است

ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید — مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش

صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم — منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم

تخم اشکی ز تخم چیدم گلی رسوائی — دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو — بمه گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی

بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بھوپت رای بنغیم کہ از قوم کھتری است آبا و
اجدادش بسر انجام عہدہ قانون گوئی قصبہ بہان کہ از اعمال سرکار جون من
مضافات صوبہ پنجاب است می پرداختند قضارا بنغیم بدرد عشق ہندو پسری
مبتلا شدہ نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کردہ در زمرہ
بیراگیان کہ از فقرای ہنود اند در آمد در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش
می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
مثنویات متعددہ در قصص فقرای قوم ہنود بسلک نظم کشید و دیوان
غزل و رباعی قریب شش ہزار بیت جمع نمودہ آخر الامر در سنہ ۱۱۳۲ اثنین و
ماتہ والف راہ عدم پیمودہ از کلام رندانہ اوست ۔

در فضای عشق جانان بوالہوس را بار نیست
ہر سری شایستہ سنگ و سزای دار نیست!
مرا ابرو کمانی می کشد در بر دلی ترسم
کہ این دربر کشیدنہا چو ناوک دورم اندازد
ہمچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون
وہ چہ جام است این کہ زو خورشید می آید بردن

سرو بوستان طریقت تدرو بیابان حقیقت قدوۂ اکابر و
افاضل میرزا عبد القادر بیدل کہ اصلش از قوم ارلاس چغتائی ع

است وولادتش در بلده عظیم آباد رو داده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته وطبع همایونش بحلیه فنون عجیب
وغریب پیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت وبانشا طرازی
طاقت مالا کلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن را آب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطه فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بود در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته ومنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از ندما بحضور
شاهزاده تبقریبی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
در مدح ما بدولت بگذارند تا بملاحظه دست کاهش بافزایش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصغای این خبر بنوکری خیر باد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید و لقیه حیات مستعار
بکمال توکل واستغنا باخر رسانید از آنجا که دست خواهش از اہل دنیا
کشیده وقطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه لعطای
فرط عزة واعتبار امرا وارکان سلطنت را مسخر ومنقاد وی فرموده که
هریکی لاسیما نواب شکر الله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بود ونواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ به میرزا داشت و هرگاهکه میرزا بدولت خانه نواب میرفت باستقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام بر مسند خود می نشاند غرض که از اواخر عهد دولت عالمگیر بادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخرالامر در ۱۱۳۳ سنه ثلث و ثلثین و مائة والف بعالم بقا خرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان آباد مدفون گردید میر عبدالولی عزلت گفته که بتقریب عرس بر سر قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا را برآورده به محفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا خبری دارد آنرا گشادم سر صفحه این بیت یافتم

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

همه یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است گر هوست کشد که بگشت سرو سمن درا
تو ز غنچه کم نه دمیدهٔ در و دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش هم رفتم — که فراموش کرده است مرا
کیست از راه تو چون خاشاک بر دارد مرا — شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

همه‌شب تشنه لب خون ما بود بیدل | چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را
به بی سامانیم وقتست گر شور جنون گرید | که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را
مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با اوج کبر با کز پهلوی عجز است راه آنجا | سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش | باید کشید خاطر ادراک بسوی ما
چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا | همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا
تبسمی که کشیده است تیغ بر گلشن | که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت | امید بکوی تو همان خاک نشین است
بفکر نسیه موهوم نقد نیز نماند | مپرس در غم مستقبلم چه حال گذاشت

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برہنگی ببرم خلعت خداداد است
کینہ در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است زمینیکہ نم است

گر بر آمد از صدف گوہر اسیر رشتہ است
خانہ و غربت دل آگاہ را دایم بلا است

مردہ ہم فکر قیامت دارد | آرمیدن چہ قدر دشوار است
موج جنون مینزند اشک پریشانگیست | نالہ بدل نخلد بسمل مژگان کیست
رشتہ امواج را عقدہ نگردد حباب | آبلہ در راہ شوق مانع جولان کیست

برگ سازم جز ہجوم گریۂ بیتاب نیست
خانۂ چشمی کہ من دارم کم از گرداب نیست
درین ہوس کدہ ہر کس بضاعتی دارد
دعا ہست مایۂ جمعی کہ دست شان خالی است

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینہ بدستم دادند
مطلبی گر بود از ہستی ہمین آزار بود | ورنہ در کنج عدم آسودگی بسیار بود
رو دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب ہم دختری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد
کہ بر ہر استخوان صد زخم چون بادام بردارد

یک قدم ناکردہ بیدل قطع راہ آرزو | منزل آسودگی از ما لبسی فرسنگ ماند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بسر که بی تو بگلشن نسوختم | گل شعله زد ز رشکش جهت و من نسوختم
ای محبت که اختم بس کن | نفسی بود باختم بس کن
چنین گشته حسرت کمینم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و بر آن در ننشینی

رباعی

یارب ز می شوق ایاغی بفرست | در ظلمت اوهام چراغی بفرست
پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

گیرم که سر بسر زبلور و لیشم است | سنگش دادند هر آنکه او را چشم است
وین مسند قاقم و مسند سنجاب | در دیده بوریا نشینان پشم است

ولہ

تا در کف نیستی عنانم دادند | از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم | زیر قدم خویش نشانم دادند

ولہ

هر صبح که درهای فلک باز کنند | مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر | دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی **میرزا باقر صفاهانی** که شاعر پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت و رباعی از کلامش بنظر در آمده.

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد | تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

برخیز دلا ناله و فریادی کن | وز غفلت خویش داد بیدادی کن
از یاد خدا نرفته نیم نفس | برخیز تو هم یک نفسش یادی کن

شیفته ادا بندی **بدیع سمرقندی** که در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک دکن رسیده در بلده حنیر لعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از او ست

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم
ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظمت الله بیخبر که خلف
ارشد میر لطف الله احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراسته
و بخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف بر جاده قناعت
ثابت قدم و بمذاق توکّل و استغنا راسخ دم بود در نظم پردازی طبع رسا
و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار
بی نظیرش دلاویز تذکره مسمی به سفینه بیخبر از تألیفات اوست آخر کار
در سنه ۱۱۴۲ اثنین و اربعین مائة و الف بساط هستی پیچیده و در دهلی
بجوار روضه متبرکه سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم که شود هم نفس ما | ای بیکسی اکنون توشدی دادرس ما

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

نمی گویم بلندی برگزین یا سیر پستی کن | بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را
حلاوت ریز داز کنج دهانش سخت میترسم | مبادا طوطی خط سر برون آرد از آن لبها

این قدر هرزه چپ و راست دویدن عبث است
چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب

کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد | آخر ای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قدِ خمیده پیران بعجز میگوید — که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز — خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد — آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

از رمیدن باز استادی و از شوخی هنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد — در هر نگاه دور مجلس تمام کرد
راز لب گفتار باید بست گر دل صاف میخواهی — که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید — هر کس که سر نکرد فدا درد سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف — وا کنی گر عقده بند دگر پیدا کند
ز هم نمی گسلد رشته تماشایم — ز بسکه با نگه او نگاه می پیچم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه میآید برون

دوش یار آمد لبسویم تا کشم در بر گذشت | چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من
نه لبستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری برو بر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین **علی پیام** که اصلش از اکبرآباد است
در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بایسته داشت
واز تلامذه خان آرزو بوده در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت
گذاشت و در اوسط عشره خامس لبعد مائة و الف به پیام اجل ره نورد ۱۱۵۰
عالم بقا گشت این چند بیت ازوست

چو آن نسیم که باغنچه می شود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

نا آسیر قصد مگر گوشش بفریاد من است
می تپید دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد
مرا از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت **مکهن لال نهجت** که از قوم کائیت
است و صلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای حسرت
شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش درد انگیز است ادا یش

مائۃ ثالث عشر ۱۳۰۰ درگذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | ہزار بار مرا گر امیدوار کند
زدست ہجبت مسکین دگر چہ میآید | جز اینکہ نقد دل و جان نثار یار کند

بتعظیم رقیبان تا بکی ہر بار برخیزم
ہمان بہتر کہ من از بزم او زین عار برخیزم

گر لبو چہ بر سد درد بدرمان روزی | حیف صد حیف کہ من صبر ندارم حکیم

ذوہر قابل سخن شناس سید مرتضی بینش از اہل مدراس کہ از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشہد مقدس وارد ممالک جنوبیہ ہند گشتہ در گلبرگہ شریف رنگ اقامت ریخت از آنجملہ سید شاہ ابراہیم مصطفی حسینی است کہ خال قدوۃ السالکین خواجہ بندہ نواز سید محمد گیسو دراز قدس سرہ بود و شاہ نور اللہ حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادۃ اللہ خان ببلدہ ارکات آمدہ رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراہیم حسینی در عہد ریاست نواب والاجاہ جنت آرامگاہ در مدراس بود و باش اختیار کرد و بہ خوبی و خوش اسلوبی لبسر برد و ولادت سید مرتضی بینش در سنہ ست وعشرین و مائتین والف ۱۲۲۶ ہمانجا رو داده جوانیست خوش خلق و فہمیده و نکتہ فہم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت از اوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار	دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که پنجهٔ جنون	گشته است تار تار گریبان آفتاب
لخت جگر بچشم تر من رسیده است	یا او فتاده عکس لب یار من در آب
تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود	آئینه وار دیده من داده تن در آب
بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا	نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت
اگر گلی بهوس پیش یار هدیه برم	بنازمی نهد آن شوخ بر عذار انگشت
عکس زلف افکنده در چشم ترم دل میکشد	همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
از شوق می پرند ز هر سو نشانه ها	این طرز جادوانه تیر نگاه کیست
حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است	آئینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست
چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن	که رنگ گل دل بلبل بآب و تاب شکست
چه سحرهاست که ترکان بیک کمند نگاه	هزار رستم و بهرام را اسیر کنند
بزم عشاق مزن درهم و یکدم بنشین	آتش فتنه ز بالای تو بالا گیرد
چشم گهر اشک فشاند بقدومش	گر بیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
شراب شوق زند جوش در دل ساغر	که بوسه از لب لعل تو التماس کنند
بسکه چشم ستاره می ریزد	طالع آسمان زمین دارد
بتلع دلا فریب مخور	سیمتن قلب آهنین دارد

سیه‌ستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی‌سامانیم از فیض عشق
افسر من پرتو خورشید و پیراهن غبار
از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه
برق عالم‌سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای خرابت تو بوسم | ور سرمه شوم چشم سیه‌مست تو بوسم
از بار غمت خم شدم ای ترک جفاجو | شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم
چون بینش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم و اسپ سبک جست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم‌تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده‌ام | گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من
آشفته پرشکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهرفشان یا ابر یا افگار من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان | می‌شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم
برون ناید ز لب از ناتوانی ناله‌های من

هرچند بینش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آنکه جای او
ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | میخانهٔ فرنگ خراب نگاه تو
خال مشکین طرف چشم بلاانگیزش | مست افتاده سیاهی بدر میکده

بدست ازین می شدی و جام شکستی — خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بگسسته به جدا از تو زنار زندگی — کفر است زندگانی با بی رخ صنم
نایاب گوهریست ببازار زندگی — بنیش بهر دلی که صفا موج میزند

حرف التاء :- خوش خرام میدان سخن گستری تدروی ابهری که از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود به دار السلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری لبر انجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهند آمده بجد منتش برخورده بنواز شات بیکرانش حظی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت با فوج سلطانی که سرکرده اش شمس الدین خان اتکه بود بمقابله در آمده مغلوب شد تدروی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و سبعین و تسعمائة از دست دزدان کشته شد و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گرد هستی رخت بر باد و هنوز از آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است
شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

یکتاز عرصۂ خوش بیانی تقی اوحدی بلبانی که ولادتش در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد زنتکده هند گشته و در عهد فرمان روائی جهانگیری وشاهجهانی بخوش وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بوده و از تصانیف خود سرمه سلیمانی و در لغت فارسی و تذکرة الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشته و در سنه ۱۱ اوسط ماته حادی عشر رخت اقامت ازاین جهان برداشته این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق | چون شب اولین گور گذشت
بنگاهی فروختم خود را | چکنم پیشتر نمی ارزم
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را | جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

شمع شبستان سخندانی ملا علی رضا تجلی اردکانی که در ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل را بتکمیل رسانید پس ازان سری بهند کشید و بصحبت علی مردان خان که از پیش گاه شاهجهانی بمنصب هزاری و خطاب امیرالامرائی سرفرازی داشت آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده و اواخر مائه حادی عشر رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا
بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایه من سرمهٔ آواز پایم گشته است

زکبس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد
نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک | برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد

کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش
که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهله با تو دمی سر نهی کنم | دستی بر آشیان زنم و قالب تهی کنم
نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص | با توام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک ہم ز جستجوی دیدن رویت | مرا چون دام میروید ز ہر تار کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر **میرزا محسن تأثیر** کہ اصلش از تبریز است
در نظم پردازی دست گاہ وافر داشت واز رموز شعری نیکو ماہر بودہ
از اوست

ہزار شکر کہ ہنگام رفتن از در تو | چو استخارہ نمودم باشک راہ نداد
گل شگفتہ ببانگ بلند می گوید | کہ ناخن گرہ دل لب خموش آمد
بر ما چہ ستمہا کہ نرفت از تن خاکی | چون ریشہ دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکتہ سنج سخن پیرا عبد اللطیف خان تنہا کہ اصلش از شہرستان
ہست از اقربای میرزا جلال اسیر بودہ در عہد عالمگیر پادشاہ بہند رسیدہ
از پیش گاہ شاہی بمنصب مناسب سرفرازی یافتہ و باعتبار فراوان بہ
خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع وخوش خیال بود اواخر
مائۃ حادی عشر ۱۱۰۰ راہ آخرت پیمود از اشعار اوست

ہرگز نگر دشکوہ دل دردمند ما | چون داغ لالہ دود ندارد سپند ما
بارم بکنج غم کدہ تنہا نشاند ورفت | گفتم کہ من غبار تو دامن فشاند ورفت
در بزم بیتو دوشش ز تأثیر نالہ ام | چشمیکہ تر نگشت ہمین چشم جام بود
انیس دردم و با نالہ گفتگو دارم | نگاہ حسرتم وگریہ در گلو دارم
طرح ہم چشمی نختم ز چہ رو ریختہ ای | از تو ای سرمہ بگو پیش کہ فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفتهٔ نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که بخوش نویسی ممتاز عصر بوده لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی ازاو بملاحظه در آمده

هرجا سوزی است آشنای دل ماست | هرجا دردی است از برای دل ماست

آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کش درِ سرای دل ماست

شاعر خوش تکلم آقا لعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صائب است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی دراین جا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش اواخر مائه حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی پیچید ازاوست

دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویشتن دزدد

برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلدادهٔ نظم پردازی میرزا نجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش در نزهت کده هند رو داده مرد خوش خلق و پسندیده خو و صاحب فکر رسا و طبع نیکو بود اواخر مائه حادی عشر ۱۱۰۰ راه سفر آخرت پیموده از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفتهٔ ما ز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را

دل ما و آرزو دیت همه دم بجستجویت | بنود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تا نیافت نشئهٔ عشق تو والشد | نشکفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد
در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما | نالد از آن کسی که بکس مبتلا نشد

نی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من
برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
بجز یکرنگی حیرت زمن صورت نمی بندد | بود آئینه دار باطن دریا حباب من
دلم در جوش یار تند خو خونابه می ریزد | بعشق بوی آتش گریه ها دارد کباب من
گشته ام صید نگاه دلربائی تازهٔ | فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی | دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازهٔ

پسندیده شعرای انتخابی **ملا ترابی** که اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بوده بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهرة دارد قیام داشت قصیدهٔ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بصله گرانمایه ممتاز گشت و همانجا درگذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام عبدالعزیز اوزبک دیده شده ور خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش بملاحظه در آمد

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | زسنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت الله تمکین که اصلش
از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالمگیری از علمای نامور بوده و مشق سخن
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل هم مهارتی داشت
و در اوسط مائه ثانی عشر دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

هست از روز ازل روشنی اختر ما	چشم آئینه کشد سرمه ز خاکستر ما
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود	که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تمکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است	کی دیده است زلف سخن روی شانه را

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را
عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک
لاله سان با سبز پوشان گرچه محشور شکنند

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق که اصلش از کشمیر است
با کمالات علمیه در نظم پردازی هم مناسبتی شایسته داشت و فکر رسا
گویند که با ایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعها هم رسانید
چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصرعه ها یافتند آخر کار در عمر هشتاد و نه
سالگی در کشمیر اواخر مائه ثانی عشره لوز د عالم بقا گشت از اوست

میدهد توفیق داد عاشقان آخر فلک	خاک اگر امروز زیر پاست فردا بر سر است

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون　　ہمچو آنکس که ز ماتم کده آید بیرون

خوشش فکر نیکو تخلص حکیم عظیم الدین خان تحمل که اصلش از دار الحکومت لکھنو است در سنه ۱۲۱۲ اثنا عشر و ماتین والف رخت اقامت در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره بتحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت افتای دایر وسایر ترچناپلی من توابع مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عامه داشت و در فن طبابت مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش درد انگیز آخر کار در سنه ۱۲۲۰ عشرین و ماتین والف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما　　خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل نه خاک می طپد هم نقصان خدای را　　تا بمزارم آورید آن مه دل ربای را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود　　چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک رخت　　صبا بروی تو چون گوشهٔ نقاب شکست

بسبزه ذقنش رفته دل خدا را حافظ!
شب است تیره و ره تنگ و چاره در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت　　سینه ذوق کانچه کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند　　عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الثاء :- عندلیب سخن پیرائی خواجہ حسین ثنائی

که اصلش از مشهد مقدس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه رسی و نکته سنجی معروف بود در اوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص بجاهی که در عهد شاه طهماسب عم خود بحکومت مشهد مقدس مأمور بود بفرط عزت و اعتبار بسر می برد در آن هنگام حکیم ابو الفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشهد مقدس گشته خواجه حسین حکیم را بملازمت میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذرانید پس از آن که به بهارستان هند رسید و ببارگاه اکبر بادشاه ترقیات نمایان یافت خواجه خود را بهند رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم بود خلافش بظهور آمد و بکمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسلک نظم کشید که این بیت از آن ست

منازای مدعی گر یک دو گامت پا بر تر شد　　که محنت خانهٔ ماهم دری بر آسمان دارد

اواخر مائة عاشر سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نکند زلف تو کار است صد هزار شگفت　　بهر شکست دلم را هزار بار شکست

خراب تست جهان بر بلا منه تهمت　　که فتنه های چنین از بلا نمی آید

آشفته ادا بندی مفاخر حسین ثاقب سهرندی که بذکاوت

طبع ورسایی وفکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است واشعارش بلطافت دمساز واواخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گشته این چند بیت ازوست

نیست پیدا معنی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پا در نالهٔ زنجیر ما
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنیم | بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم و نگه بر سر لیما داری | می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجادی میر محمد افضل ثابت الهٔ آبادی که برادر زاده همت خان والا بدخشانی است ودر الهٔ آباد کسوت هستی پوشیده وهمانجا نهال وجودش برگ وبار نمایان بهم رسانیده درریعان شباب توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات جولان نموده بکسب علوم وفنون منتخب علمای عصر بوده لاسیما درفن شاعری عدیم المثال وبلند فکرت وخوش خیال بود در اقسام سخن داد نظم پردازی داده ورواج سخن طرازی باحسن اسالیب درعالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت انداخت ودر آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت داشت وبا آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از کلامش عیان است وفصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت بنابر همرسانی منصب وجاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچه گفته

بخانه نه نشستم بغیر خانهٔ خویش
شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

و در ۱۱۵۱ سنه احدی و خمسین ومائة والف بدار جاودانی آرمیده از اشعار آبدار اوست .

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را | شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
بگریبان نمی رسد دستم | آه از دست نارسائی ها
کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا | بسبز مشت بهدیه دانه استخوان مرا
طفل بی رحمی که می بندد پر پروانه را | گرم صحبت می کند با خود من دیوانه را
بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم | چشمی نه ریخت اشک نه زد دود فغان ما
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما | شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند | همچو برگ کاه گر از خاک بردارد مرا
بر غنچه قبای ناز شد تنگ | هر جا سخنی از آن دهان رفت
دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد | مد نگه ما الف خط غبار است
بلبش میرسد تا آرزوی بوسه میزد | خط نارسته گویا زهر[۱] پنهان در شکر دارد
خار راه تو گر از نشو و نما می افتد | عقده در کار من آبله پا می افتد
از ره ناز بخونم نکنی رنگینش | گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

ح ۱ در نسخ کلمه زیر است

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یار و دلم باغ باغ شد
شفقی جامه آفتابم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام
بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نخرد شد ثابت | داغم و گرمی بازار ندانم چکنم
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
زینه بخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق لبشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ اثنین و ستین و مائة والف بدار البقا رسیده از افکار اوست.

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افگند راز درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میآرد چو زخمم لذت تیر ترا
گر جنون باز کند قابض زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تافتاد بتربت گذر مرا | در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا
چون دانه عنب که چکید بسر گت تاک | از کف نمید هم من بی باک شیشه را
دست بی طاقتم حیف که از کار افتاد | جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقی است
باآنکه همه عمر نرفتم ز در او | پرسد ز من از ناز ترا خانه کدام است
بغیر از اینکه گریبان صبر پاره کند | کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند
دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار | چون بینم ز دور گره بر جبین زند
گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد | گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

نکته سنج پیرا **شیخ آیت الله** متخلص بثنا که اصلش از کشمیر است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ بدار عقبی شتافت از اوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
کمان سخت است و بازو چیست بینم تا کجا افتم
کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر باتمکین **شیخ غلام احسن تمکین** که همشیره زادهٔ قاضی احسان الله بلگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعر می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر بود اواسط ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ ترک لباس هستی نمود این بیت از دست

ازبسکه سودم از سر افسوس کف بهم   دستم رساند آبلها چون صدف بهم

زبده سادات عالی مناقب میر مهدی حسینی متخلص به ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی ابنش برادر اعیانی او در حرف الباء گذشت ولادتش در سنه ۱۲۲۳ ثلث وعشرین ومائتین والف جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت در نگین صحبت است تاج لیاقت بر سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار لسیاحت بلده حیدر آباد پرداخته و مجالست با شعرای آن دیار در ساخته در خوشنویسی هفت قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از زنگ خود پیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هرکس که دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
زسوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

قانع آن کس کہ بقسمت چو صدف می باشد
نعمه اش چون دُر یک دانه بکف میباشد
زجوش عشق چون منصور بگذشتم زسر آخر
بلی سربلوش بر دارد جو می پر زور می گردد

تمناست یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
شکست دلم زان نگه گرم وصد انیست | این شیشه نازک چو حباب است به بینید
زاندم که خیال رخ گلگون بدل آمد | هر قطرهٔ اشکم چو گلاب است به بینید
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده ہست بمیدان نمک

طفل را در خورد سالی علم آموزی خوش است
میتوان دادن زآسانی بچوب خام خم

گر تو خواہی کہ شوی محو عدم | صحبت موکمری پیدا کن
درخلوت تو گر شود دم بار اندکی | از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین
محمد ہشتہر بمولانا روم کہ مرید والد ماجد خود بہاؤ الدین ولد است کہ بنت[ط]
علاؤ الدین محمد عم خوارزم شاہ بود و نسب والایش بجناب امیر المومنین

ط صحیح این کلمه نوہ است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتہی می شود ولادت باسعادتش سنہ ششصد
دست ماتہ در بلخ کہ اصل وموطن حضرت الیشان است جلوہ ظہور یافتہ
گویند بر حضرت مولانا کہ ولایت وہبی داشت در عمر پنجسالگی صور روحانی
واشکال ملائکہ نمودار می شدند و بمقتضای صغر سن خایف و ہراسان
می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداختہ می فرمود کہ اندیشہ نباید
کرد انہا ملائکہ ورجال الغیب اند کہ بجمال مرحمت بر تو ظاہر می شوند
نقل است کہ وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر
بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنہا گفت کہ بیا تا ازین
بام بر آن بام جست زنیم او فرمود کہ این حرکت از سگ و گربہ ہم بوقوع
میآید بنی نوع انسان را نمی سزد کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
دارید بیائید تا سوی آسمان پریم بمجرد دیگہ گفت از نظر آنجماعت غایب شد
وفغان از ایشان برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشتہ
بود فرمود کہ چون باشما در سخن در آمدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرا برداشتند
وبآسمان بردہ عجائبات ملکوت نمودند چون شور وفریاد شما شنیدند باز
باین مقام رسانیدند غرض کہ ہمچو کرامات در خردسالی ہم اکثر بظہور رسیدہ
شیخ بہاؤ الدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری
قدس سرہ است بفضایل صوری ومعنوی وکمالات ظاہری وباطنی اشتہار

ا صحیح کلمہ نہی زید

داشت و مرجع خاص و عام بلخ بود عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در عالم رؤیا از حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ والہ وصحبہ اجمعین مبشر بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عہد مثل فخر الدین رازی وغیر ذلک از راہ حسد باتہام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ بر داختند پس سلطان العلماء عزیمت کعبہ شریفہ پیش نہاد خاطر ساخت در آن ایام مولانا خرد سال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافتہ بقونیہ رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤ الدین کیقباد سلجوقی حاکم روم باہمگی از اکابر و اعیان جمع گشتہ مولانا را بجای پدر نشاند سید برہان الدین محقق ترمذی کہ مرید سلطان العلماءؒ بود خبر ارتحال شیخ خود شنیدہ بقونیہ رسید و مولانا تا مدت نہ سال در خدمتش تربیت ہا یافتہ بعد ازان صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زادہؒ تبریزی اتفاق افتاد و فیمابین سررشتہ ارتباط منوط و مربوط گردید و اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و بایکدگر تخمیناً قریب چہار سال صحبت ہا داشتند الحاصل ذات جمع البرکات مولانا قدوۂ عارفان کامل و عمدۂ عالمان عامل بود بفضایل صوری و معنوی تا حال ہیچ وی احدی از صوفیہ قدم در ساحت گیتی ننہادہ و مثل او فردی ابواب فیوضات نامتناہی بر روی عالم نگشادہ ہر کہ در محفل فیض منزلش جا یافتہ از ہوا جس

نفسانی وخیالات لایعنی روتافته اشعار کرامت آثارش سرتاسر وعظ وپند وکلام فیض نظامش قوت روح وتسکین دل دردمند ابیات فصاحت انگیزش حلاوت بخش ارباب شوق وکلمات بلاغت تضمینش سرمایهٔ بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی که فی الحقیقت تفسیر کلام مجید وحدیث نبویست برشاهراه هدایت شمعی است ساطع درهروان منازل طریقت را برهانی است قاطع خرق عادات آنحضرت مثل آفتاب عیان است وشرایف کراماتش محتاج بیان نیست چنانچه مولانا جامی رحمة الله علیه درشان وی گفته

من چه گویم وصف آن عالی جناب

نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چه یارا که لب بتعریفش گشاید واز عهده توصیفش برآید گویند که دیوان فیض نشانش که اکثر درفراق شمس الدین تبریزی است ونام شریفش را بطریق تخلص درآن داخل کرد قریب سی هزار بیت است ومثنوی شریف چهل وهشت هزار بیت آخر کار در سنه ۶۷۲ اثنین وسبعین وست مائة طایر روح پرفتوحش از قفس عنصری بال پرواز بریاض رضوان گشاد وجسد مبارکش در قونیه آسوده گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش تبرکا در این اوراق سمت ایراد یافته

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابود به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم | روا داری که من تنها نشینم!
ز من مانم نه دل ماند نه عالم | اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولہ

مسکین تن آدمی که جانش دادند | پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست به لقمہ جہان کرد دراز | در اوّل لقمہ استخوانش دادند

ولہ

ہر کس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخشی | دیوانۂ تو ہر دو جہان را چه کند

ولہ

امروز ندانم بچه دست آمدۂ | کز اوّل بامداد مست آمدۂ
گر خون دلم خوری ز دستت ندہم | زیرا که بخون دل بدست آمدۂ

صف آرای معرکہ نکتہ دانی عبد الواسع جبلی غرجستانی که در
اوایل حال بہرات رفتہ بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بہرام شاه

۱؎ در متن دست ندارد

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص واحترام
تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران ومعاصر ممتاز وبمیدان طرز خانه
خود یکه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا وبلاغت از اشعارشش هویدا
است این چند بیت از قصاید دیگر رباعی ازوست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگ دل　　دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم وآه سرد وغم افزون وصبر کم
رخ زرد واشک سرخ ولبان خشک ودیده تر
که دارد چون تو معشوق ونگار وچابک ودلبر
بنفشه موی ولاله روی ونرگس چشم وسیمین بر
نباشد چون جبین وزلف ورخسار ولبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع وطبع وجان ودل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
زبخت ودولت وتائید دین او همی خیزد
زخار از زنی شکر زکان گوهر زیم عنبر
همیشه تا بود تنگ وفراخ وخرم وفرخ　　دل عاشق غم هجران شب وصل ورخ دلبر

مباد البسته و دور وجدا و خالیت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سرا از فر
خداوند جهان سنجر که همواره بهار آیت
بود در رایت ورای جبین وروی او پنهان
یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیز تر است | طبع تو ز آتش جفا تیز تر است
چشم تو ز روزگار خونریز تر است | خال تو ز شعر من دلآویز تر است

سرمست جام عرفان سر حلقه عالمان نامی مولانا نور الدین عبد الرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد شیبانی رض بوده ذات شریفش در سنه سبع عشر ثمان ماته ۸۱۷ از نهان خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افکند و در اوایل حال بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و بحسن استعداد و رسائی ذهن و ذکا کسب

علوم وفنون را بمرتبه کمال رسانید واز تصنیفات متکاثره عربیه و
فارسیه منظومه ومنثوره عالمی را بهره مند فواید وافره گردانید مدح
ذات برکاتش از حیز تحریر بیرون است ووصف کمالاتش از
اندازهٔ تسطیر افزون نظم دلگشایش درد انگیز وکلام جانفزایش دل
آویز امیر علی شیر وزیر مهین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان
خلوص عقیدت میداشت وتعظیم وتکریمش قسمیکه باید وشاید نظر می‌گماشت
ومولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی
الکاشغری بوده وسلسلهٔ ارادتش بسه واسطه بخواجه بزرگ قطب العالم
سید بهاؤ الدین نقشبند قدس الله روحه می‌رسد واز قدوة الابرار
خواجه عبید الله احرار تربیت یافته وفیض‌ها برداشته چنانچه اکثر اوقات
حضرت خواجه در شأن وی می‌فرمود که با وصف بودن آفتاب در ملک
خراسان مردم چرا بنابر روشنی چراغ بماوراء النهر می‌آیند باوجودیکه همچو
مرتبه عظمی ودرجه علیا داشت فاما اخفای حال همه وقت پیش نهاده خاطر
مبارکش بود که مادام حیات باشتغال علوم ظاهری پرداخته وخود را در لباس
شعر وشاعری مستور ساخته وهر چند که کرامات وخرق عادات اکثر از
حضرت ایشان ظاهر می‌شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت
نمی‌شد واگر کسی باظهار آن می‌کوشید از وی رنجیده می‌گردید طبع

همایونش که بدقیقه سنجی ونکته پردازی در عهد خود عدیل نداشته لطایف دوست وظرافت پسند هم بوده که بذلهای نیکو ولطیفهای رنگین ازو شهرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیده شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیهه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند

هر کجا در شعر من معنی خوش را دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست می گفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که من گفته ام شاعری می گفت فاما اگر ظریفان شهر بتصحیف ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا بعمر هشتاد و یک سالگی در سنه ۸۹۸ ثمان وتسعین وثمان مائه بفردوس برین آرمیده مرقد شریفش در خیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد الشان واقع گردیده کلام فصاحت آگینش که یکسر منتخب ولپسندیده در این جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا　　　چه غم از ناله خونین جگرانست اورا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی
وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا

عشق یکرنگی تقاضای کند وین روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

مکن در گریه بردم عیب چشم
که این گوهر فشانی ز آن لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

باز هوای چمنم آرزوست
جلوه سرو سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار   که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت تهی است

باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین

بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار   شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

در همه شهر یکی خانه نبینم که دراو   سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

برهمن از دست تو هر چند که بیداد رود   چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

دل بآن غمزهٔ خون ریز کشد جامی را   صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس   پیش از ان روز که بشناسی و سودی نکند

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام   حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد   ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل   که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک   چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر   فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم

اگر چه بخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی کز ان گل نو رسم خبری رسد

ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن

ز دلم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد

ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم جا درین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپیم از ناله های خود همه شب

کسی نکرده چو من رقص در ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب مرا چو شمع سری هست باز بانه خویش

دوستان چند کشم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خراب است کار دل

چه گویم کز غمت چون می طپید دل چو صید غرقه در خون می طپید دل

ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی — که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
چو آن نبیت محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آبی نشسته ام

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر این است خواهد کشت بسیار این چنین

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان — رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
وفا مجوز جهان هر که بود اهل وفا — بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را — که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گردم دمی همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

طالب وصل تو بودی هرکه جانی داشتی گر بنقد جان تو النستی خریدن وصل تو
هرکه پیدا میشود از دور پندارم توئی بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ برکشیدن خود را وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت دیدن همه کس را ونه دیدن خود را

وله

ای بلبل جان مست زیاد تو مرا وی پایهٔ غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

وله

عمری بشکیب می ستودم خود را در شیوه صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب المنة لله آزمودم خود را

وله

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

وله

در زنده نفس عیب پوشی بهتر در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مردمک دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی کہ اصلش از
کنبوہست ونشو ونما در دہلی یافتہ ودر حلقہ ارادت شیخ سماء الدین چشتی
در آمدہ ریاضت ہای شاقہ کشیدہ بمرتبہ کمال وتکمیل رسید ودر آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیرہ اندوز سعادت گشتہ وقت مراجعت در
عہد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت وبادراک صحبت
مولانا جامی وملا جلال الدین دوانی ودیگر اکابر واعاظم آن دیار پرداختہ باز بہند
معاودہ کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام وطاقت تمام داشت بیت اوست

موسی زہوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی اللہ علیہ والہ وسلم مشہور است کہ بقبولیت
آن مشتہر گشتہ ودر سنہ ۹۴۲ اثنین واربعین وتسعماۃ قدم براہ عقبی گذاشتہ
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سرہ مدفون
گردیدہ از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی ہمہ شرمندگی بود بی یار — بیا اجل بکن از یار شرمسار مرا
گویند زندہ می شود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کوئیت خواستم در گریہ افشانم بسر — چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون ز بید دلخسته بیماری که صد بار از امید	چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم	خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز
ز تیغت سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم
مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن	آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
هر کس که بیند آن لب مانند قند او	چون نیشکر شکسته شود بند بند او
وعده قتلم کنی هر شب که فردا می کشم	ما بفردای دگر در انتظارم می کشی
شد مرغ دلم ز آتش عشق تو کبابی	بر روی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی **سلطان میرزا ابراهیم جاهی**

که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده اواخر مائه عاشر کشته شد این چند بیت از و بملاحظه در آمده

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند	نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تا کی از وعده وصلم دہی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
گر صد جفا کشم ز خط مشک بوی تو
حاشا که آورم سر موئی بروی تو

طلّاع نظم گستر آصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه به نزہتکده ہند رسیده از پیش گاه شاہی مورد نوازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان یافت و اواخر عہد اکبری بدرجه علیای وزارت پایۀ عز و اعتبارش افزود و در عہد جہانگیر پادشاہم چندی بہمان منصب بزرگ و عہده سترگ قیام داشته آخر بمہم دکن مأمور گردیده ہمانجا در سنه ۱۰۲۱ احدی وعشرین والف رخت بدار البقا کشیده در نظم پردازی بینظیر وکلامش بی نظیر است این چند بیت از و انتخاب افتاد

ہر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت
جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر زپا نشیند
کسی زخون حریفان خود شراب نخورد
برغبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

بنگاهی همه احوال نهان می داند — چشم بد دور ز چشمیکه زبان میداند
تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم — باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن — نالهٔ کرد که نگذاشت مرا باز بمن

شهریار والا بارگاه **نور الدین محمد جهانگیر پادشاه** کوکب ولادتش در سنه ۹۷۷ سبع وسبعین وتسعماة از افق ابهت واجلال طلوع یافته ودر سن سی وهشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند گردیده فیض گستر وکامروای عالم وعالمیان گشت درعهد دولتش عالمی را متاع جمعیت وکامرانی فراچنگ واز تیغ صولتش برخیره سران ومتکبران قافیه تنگ فیض وعطالیش بساط نام حاتم طائی را طی نموده جود وسخایش دست عطاپرست به بخشایش گشوده همگی همت والا نهمتش باجرای احکام شرعیه مصروف وهمواره نیت حق طویتش براحت رسانی وآسایش خلایق مالوف بازار عدل وداد در زمان همایونش بمثابه گرمی پذیرفته که علامت وآثار ظلم وتعدی از عالم کران گرفته وباوصف اشتغال مهمات ملکی وجهانبانی گاه گاه خاطر اشرف را بشعر وسخن هم ملتفت می ساخت واز بیتی یامصری یارباعی بالنشراح گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج ودقیقه رس بود گویند روزی شاعری قصیدهٔ در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرانید بمجردیکه مصرعه اولی

ای تاج دولت برسرت از ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عروض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید وچون بید برخود لرزید برزبان گوهرفشان راند که اگر مهارتی از عروض میداشتی گردنت میبردم بعد ازان اورا نزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طور می شود ای تاج دو مستفعلن لت برسرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها مستفعلن واین سخت عیب است پس شاعر را بایدکه از عیوب شعری آگهی نداشته باشد جرأت شعر گفتن نکند نقل است که وقت هلال ماه شوّال

از فرط نشاط برزبان فیض ترجمان راند هلال عید براوج فلک هویدا شد

نورجهان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف هم صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده بحسن صورت ولطف سیرت ونظم پردازی وسخن سنجی ولطیفه گوئی وشعرفهمی وحاضرجوابی از نسوان زمان گوی سبقت ربوده بفهم وفراست وکمال هوشمندی آنچنان درخاطر مبارک پادشاه جایافته بود که مافوق خود دیگری را از محلات عالیات در عزت واحترام بگذاشت بدیهه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

ومورد تحسین وآفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت
بنام بیگم موصوفه دیده در این جا نگارشش یافته

از پنجۂ من چاک گریبان گله دارد / وز گریۂ من گوشۂ دامان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار / گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سنبل بچمن نافه بچین مشک به تاتار / از نکهت آن زلف پریشان گله دارد
از بسکه بزندان غمش دیر بماندم / زنجیر تنگ آمد و زندان گله دارد
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش / از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا / نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جمجاه در سنه ۱۰۳۷ سبع وثلثین والف در لاهور
جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

نه نگردد کام من گر هفت دریا در کشم
شربت دیدار باید تشنه دیدار را

دل بد مکن که عمر نماند به هیچ کس / این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید / ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه به برگ گل نوشتیم
شاید که صبا با و رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولہ

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای باران به زمین جا گرم نکرده که خاکت خورده

دلدادهٔ سخنوری ملا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع وانکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت ازو بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من زخود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی میر عبدالرحیم حبشی که شاگرد ملا خیالی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت ازوست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح الله جناب که اصلش از قریه خوران من توابع اصفهان است و نسبش با میر نجم ثانی می رسد میرزا در عالم شباب بهندوستان آمده با نیل مرام مراجعت باصفهان نمود و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت نادری سنه ۱۱۴۷ سبع و ثلثین و ماته و الف در خراسان بخدمتی مامور بوده پس ازان حسب الحکم آن پادشاه جبار در سنه ۱۱۴۸ ثمان و اربعین و ماته و الف مابین کاشان وری در صحرای نمک زار کشته افتاد در مراتب نظم طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بوده از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل نداب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش در آب
جلوهٔ ناز ترا دلهای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانهای شیرین در رکاب

هشت چیندم دارد از درد جدائی هشت خیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت | بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن
بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت | بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن

نظم پرداز خوش فکرت میر محمد هاشم موسوی خان جرأت

که اصلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال بهره وافی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد سکونت ریخته سلسله نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسی کاظم علی جده و علیه الصلوات والسلام میرسد وی در سنه ۱۰۸۸ ثمان وثمانین والف قدم بعرصهٔ هستی نهاده و در سن چهار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه بهم رسانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست آورد و بقلعه داری دهارور مامور گشت و بر وقت توجه امیر الامرا بطرف هندوستان که در سنه ۱۱۳۱ احدی و ثلثین ومائة والف رو داده همراه رکاب بگلگشت هند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبد القادر بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برهم خوردی طبقه سادات

ازعمر چہل و پنجا ہ سالگی تا آخر حیات درسرکار آصف جاہی بمناسب عمده و خدمت دارالانشا سرفراز بہا داشته و بخطاب معز الدوله امتیاز اندوخته شاعر بخته گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائة والف ره لورد عالم جاودانی گشته از کلام اوست

ناتوانی ہم عنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را
جان از خیال حسن تو ہمدوش آفتاب | بادت بدل چو نور در آغوش آفتاب
از جلوهٔ تو رنگ بروی فلک نماند | شد تخته پیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدم پند ناصح میگریزم از شراب
چون گزد کس را سگ دیوانه میترسد ز آب

توان خدنگ نگاہی بسوی ما افگند | ہنوز با تن مجروح نیم جانی ہست
ذره نیست که سرگرم تمنای تو نیست | درجہان کیست که آشفتهٔ سودای تو نیست
از سر ناز بگلشن چو در آئی بخرام | سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلها را
در راه فنا ہمت مردانه شرر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند | این نقش بر جریدهٔ لیل و نہار ماند
از چشم ترم دوش بیاد لب لعلش | ہر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان
محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن سامانه طرب آماده بود | دانهٔ انگور قندیل چراغ باده بود
کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند | ماده هست این بیوفا شاید نری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است میناالم
دلم را چون جرس جای طپش تنگ است می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام	سرو آزادم و پابند گلستان توام
بسملم کردیٔ بر مطلبم آزرده مشو	میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام
امیدوار بوسم و درمانده سوال	چسپیده از حلاوت این مدعا لبم
از جلوه ات آباد شود کشور دلها	از بهر خدا جانب ما هم گذری کن
خط دمیده هست ز لعل نمکینش عجب است	که نمکزار رسته هست گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین جودت خلف رشید محمد بار خان که از تیز طبعان مدراس هست بجودت طبع رسا در عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث و عشر و مائتین والف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند	میسر داز خویش موج چین پیشانی مرا
گریه ام از دلش کدورت برد	آب پاشیدم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت   رفت پنهان و آشکار نشست

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
بیاد ابروئی هر صبح سر در زیر شمشیری
خیال کاکلی هر شام بر پا گشت زنجیری
بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی می دهد از آبیاری نخل تصویری

نالهٔ ام فاختهٔ سرو قبا پوش کسی   داغ دل آئینهٔ حسرت آغوش کسی
نالهٔ بی اثر و رحم بدل ها مکتهٔ   چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم   نکتهٔ یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیلا اصفهانی که از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس ظریفه بود این بیت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما   آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء. مجمع العلوم والکمالات منبع الفیوض والبرکات حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که اعظم مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالش از نظم ونثروی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر
آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
وورد ومحبت آفریده اند نه از بهر سیر وشکار وفوراً از نظر غیبوبت گرفت
بمجرد سماعت این قول پر شوق چندان وجد وذوق بروی مستولی گشت
که دفعتهً ازین وآن در گذشت وبترک مال ومتاعیکه داشت پرداخت
واقوال علمای قیل وقال یکسر از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب
نهاد وآتش شوق سرمایه قرار وشکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از
قلندران رند مشرب بملتان رسید وهمه وقت این رباعی

دردلم از شمار دفتر بگذشت   وین قصه بهر محفل ومحضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی   من تشنه وآب وآبم از سر بگذشت

خوانده میناليد تا شبی معدن الحقایق والمعارف حضرت خواجه
صدر الدین عارف بن شیخ بهاؤ الدین زکریا قدس سرهما سرور عالم
صلی اللّٰه علیه واله وسلّم را بخواب دید که میفرمایند ای صدر الدین فرزند مرا ازین
جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
قلندران درآمده پرسید که سید درمیان شما کیست آنها اشاره
بامیر سادات کردند او دستش گرفته بپیش والد ماجد خود برده بشرف
بیعتش درآورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

بابرکتش عارج معارج مقامات عالیه گشته خرقه خلافت از دست مبارکش پوشیده وبنابر ہدایت خلق بولایت ہرات رخصت یافته تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدارا بسر منزل مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزہت الارواح ومثنوی کنز الرموز وزاد المسافرین بملاحظه درآمده سراسر مملو از فصاحت و بلاغت است ویک قلم مشحون از پند وموعظت گویند که طرب المجالس وروح الارواح وصراط المستقیم نیز از مصنفات اوست ووی یکصد وہفده سال عمر یافته آخرکار در ۷۱۸ سنه سبع وعشر وسبع مائة بفردوس برین آرمیده قبر شریفش در مصرخ ہرات بیرون قبه مزار مبارک شیخ عبدالله طیار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر درد انگیز است این چند بیت ورباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما ہمه ہیچ	ہمه آن تو آن ما ہمه ہیچ
بی من وتو توئی چنانکه توئی	بی نشان نشان ما ہمه ہیچ
ما بکنه حقیقتت نرسیم	این یقین وگمان ما ہمه ہیچ
ہرچه سنجد خیال ما ہمه نقص	ہرچه گوید زبان ما ہمه ہیچ

ہرکه بخود نظر کند آن نظر آفتی بود
بلکه بنزد اہل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم | چون مرهم جملهٔ مراهم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست | بیگانه و خویشم بملامت برخاست
ننشسته هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برخاست

ولہ

از دست فراق گرامانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد سرت میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

ولہ

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد | وزناله من نیامدش باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک بخورد

ولہ

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ | رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشه وصل آفتاب نرسد | میساز باین قدر کزو دور نهٔ

ولہ

ای نفس بلای این دل ریش توئی | سرمایه محنت ای بد اندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست | با خود منشین که دشمن خویش توئی

مرزلع نشین چار بالش عز و سروری خواجه امیر حسن

ملقب به نجم الدین بن علا سنجری که مولد و منشا او دهلی است بحسن نیت وصفای طینت برگزیده دهر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده علمای عصر بود و در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و باخلاق جمیله و محامد جزیله موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاهزاده سلطان محمد بن غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر به تتبع شیخ سعدی شیرازی میگماشت کلامش بکسر جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت نشانش پر سوز و سرتاسر ذوق خواجه در عمر پنجاه و شش سالگی روزی در دهلی بکنار حوض شمسی با یاران همدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیار قدس سره از آن راه افتاده خواجه معرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انتباه رسیده بود نظر اکسیر اثر وی بحالش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاده از جمیع مناهی تایب گشته دست بدامن ارادت زد و یاران او هم توبه کرده بحلقه ارادت درآمدند از آن زمان ملازم خدمت بابرکتش گردید و بهمین تربیتش بمرتبه کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشایخ مقبول مشایخ روزگار است و مرهم سینه عشاق دل افکار چنانچه امیر خسرو رح بارها گفتی کاشکی تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجه در دنیا مجرّد زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته برقدم حضرت شیخ ایثار ساخت آخر کار بعد ارتحال آنحضرت او را سلطان محمد تغلق شاه با اکثری از بزرگان دهلی روانه دیوگیر دولت آباد دکن که تختگاه خود قرار داده بود ساخته خواجه همانجا در عمر هفتاد و سه سالگی در ۷۳۸ سنه ثمان و ثلاثین و سبعمائة بریاض رضوان خرامید و در روضه بجوار مزار شاه برهان الدین غریب و دیگر بزرگان چشت قدس اسرارهم آسوده گردید این چند بیت از دیوان فصاحت ترجمان اوست

این که می گویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناک چیست

از عربده های ما چه رنجی | دیوانه بحال خویش تن نیست
دلم ببردی و ننواختی هزار افسوس | چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
خال تو بر رخ تو جان افروز | هندوئی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نبست
هر که حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست
کنونکه جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ تو اندر دلم کجاست که نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقهٔ چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سر سبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی
غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

مشکل سر و کاریست که بر وعدهٔ معشوق
صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج
ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

یک سر مو دلت سپید نشد
گرچه موئی به تن سیاه نماند

ای حسن تو به آنگهی کردی
که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت ببازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را درازی همچنان!

ای لعبت پارسا تها بر سوای بدل من یکی زان پارسایم که رسوا کرده

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
برادمانفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر کہ چہ تیرہ شد متوقع ام زعنایت
کہ نقاب را فگنی زرخ شب تیرہ را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس صد واقعہ در کمین بیامرز و مپرس
شرمندہ شوم اگر بپرسی عملم ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صہبای راز و نیاز **خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیراز** کہ سر آمد قاریان دہر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبہا بتلاوت کلام مجید زندہ داشتی و بار شداید فقر و فاقہ برداشتی اشعارش بکمال لطافت و فصاحت دمساز و کلامش کہ از تکلّف و تصنّع مبرّاست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجہ از نشہ فقر کہ در سر داشت از حکام و سلاطین احتراز می نمود و با درویشان و خاکساران ہم صحبت می بود اگرچہ در نفحات مذکور است کہ ارادت خواجہ بکدام سلسلہ بودہ معلوم نمی شود فامّا در تذکرہ عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین امیتھوی قدس سرہ منقول است کہ وی مرید قطب العالم خواجہ بہاؤ الدین نقشبند قدس سرہ است و سید اشرف جہانگیر ہم کہ خرقہ خلافت از آنجناب داشتہ در لطایف اشرفی نگاشتہ کہ حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن همین
قبولیت آنحضرت بوده واین قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجه
وهمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجه حافظ بس
خوش طبع ولطیفه گو بود گویند در هنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز
را بحیطهٔ تسخیر درآورد وخواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه
ما سمرقند وبخارا را بمجاهدت بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال هندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه در جواب التماس نمود که بهم چنین بخشایش بیدریغانه باین حال
فقر وفاقه مبتلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته وظیفه شایسته برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲ اثنین وتسعین وسبع مائة بجنت الماوا
خرامید ودر خاک مصلای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاهر رندانه
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متأمل بودند تا
آنکه ابیات فصاحت سمائش را که اکثر بر خذف ریزه وکاغذ پارها نوشته
در سبوی میانداخت بجودکی اشاره کردند که از آن برآرد سر دست
این بیت برآمد ۔

قدم دریغ مدار از جنازۂ حافظ اگرچہ غرق گناہ است میرود بہ بہشت

بمجرد ملاحظہ این حال ہمہ ہا بنماز درآمدند واز آن روز خواجہ بلسان الغیب اشتہار یافت اشعار آبدارش کہ پرشوق وسراپا ذوق است بیتی چند ازان لسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایہا الساقی ادر کاسا وناولہا
کہ عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ہا

مرا در منزل جانان چہ امن وعیش چون ہردم
جرس فریاد می دارد کہ بربندید محمل ہا

شب تاریک وبیم موج گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ہا

راز درون پردہ ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاہد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا ہمیشہ باد بدست است دام را

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
کہ آمد ناگہان دلدارم امشب

تو وطوبی وما وقامت یار
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست

دور مجنون گذشت ونوبت ماست
ہر کسی پنجروزہ نوبت اوست

فقر ظاہر مبین کہ حافظ را
سینہ گنجینۂ محبت اوست

سینہ ام ز آتش دل در غم جانانہ بسوخت
آتشی بود درین خانہ کہ کاشانہ بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید　　شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مست بگذشتی واز خلوتیان ملکوت　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق　　ای دل این ناله فغان تو بی چیزی نیست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست　　راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان　　بگشود نافه را و در آرزو ببست

طمع خام بین که قصه فاش　　از رقیبان نهفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان می توان گرفت

من از بیگانگان هرگز ننالم　　که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست　　مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
خبر بلبل این باغ نپرسید که من | ناله می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل داده ست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیه فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خار دگر است

من جهد همی کنم قضا می گوید
بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولە

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

ولہ

یاری چو نگردد بخت شوریده چه سود شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود

آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که اصلش از قصبه خواف من اعمال قهستان است بر جادهٔ قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در سنه ۸۷۵ خمس و سبعین و ثمان ماته راه عقبی گرفت صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دو روزه خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود

از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در همدان قیام پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعماته دار فانی را گذاشته این بیت از وست

دوش آتشیکه بر سر کویش بلند بود
آتش نبود آه من مستمند بود

شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوچ ساکن هرات

کہ بموزونی طبع ولطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راحله راهی وطن گشت و تا قصبه بات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۴۸ ثمان واربعین و تسعمایه همانجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از وست

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پا بنهد بوسه زنم جا پایش را

ما خسته دلان داد دل خود ز که خواهیم — چون نیست کسی غیر تو فریاد رس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما — نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما

یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا — با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا

لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست — درد تو گر نصیب دل ماست یا نصیب

شد نسیم خاک و نکردی بسر تربتم گذری — مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت

بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت — ز دل نرفتی و جانم در آرزوی تو رفت

آیین زهد کار من می پرست نیست — گر من هزار بار بگویم که هست نیست

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندکی مانده است و لبسیار آرزو دارم

ای مرا شب همه شب نالۀ جانگاز تو غافل از نالۀ شبهای منی آه از تو

صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملا حیرتی از اهالی تون که بنغز گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بخوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این فن بوده در آغاز شباب از وطن مألوف سری بعراق کشید و در مراتب شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه طهماسب صفوی اعتبار نمایان بهم رسانید از آنجا که شاه در عنفوان جوانی از جمیع مناهی تایب گشته باجرای احکام شرعیه اهتمام تمام می داشت و به تخریب میخانه ها از ممالک محروسه همت والانهمت بر گماشت اتفاقاً در آن ایام ملا غزلی طرح داده بود لبعضی حاسدان از آن این بیت.

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد

ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

بمسامع اجلال شاهی رسانیدند حیرتی باندیشه باز پرس فوراً از آنجا گران گرفته خود را بگیلان که تا آنزمان در تصرف شاهی نه در آمده بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرتضوی گفته روح مبارک را شفیع جرایم خود گردانید شاه والا دستگاه از سر غضب درگذشته او را طلب ساخت و بافزایش عزت و احترام وی پرداخت پس از آن بکاشان رفته رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۶۱

احدی وستین وتسعماه که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی از بالاخانه در افتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله ز درد دل خود چندان کرد　　که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

که دل از عشق بتان گر جگرم می سوزد　　عشق هر لحظه بداغ دگرم می سوزد

همچو پروانه بشمعی سر و کار است مرا　　که اگر پیش روم بال و پرم می سوزد

دل تاب دران زلف گره گیر ندارد　　دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد

ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف　　که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست　　ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست

هر چند مرا گناه بیش از پیش است　　چشم کرمم هزار چندان از تست

چهره آرای شاهدان معانی ملا حرفی اصفهانی که خواهر زاده ملا نیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده همانجا نشو و نما یافته کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشاپردازی علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صلۀ نمایان سرفرازی یافت و در مشهد مقدس سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائة بدار جاودانی شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزردۀ بفریاد است　　هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش　　اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن　　ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی　　می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید　　وز تو بدلم تیر جفا می آید

گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را　　حرفی است کز و بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی

که از شاعران خوش کلام بوده و با اکثر علوم آشنائی داشت مالا کلام از فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد اما بر منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ سبعه و سبعین و تسعمائة پا بدامن فنا کشیده از وست

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده میآید　　که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

من دانم و غمش غم او داند و دلم　　ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو بیرون روم زین مت غم آن کند بلا کم
که زصحبتم مبادا المی کشیده باشی

مرجع اقاصی و ادانی **قاسم بیگ حالتی** ترکمانی که در بلدهٔ
طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدرس
و تدریس تا حالت حیات مشغول بوده در مراتب شعری طبع خوشی و فکر
رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از
افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
آواره که بهر تو از خانمان گذشت — از غیر بهر خاطر او می توان گذشت
چون نالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
گفتی که کنم فکر و دل حالتی آخر — او جان ز غمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت — بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت دانم آخر — مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

ولہ

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — در دل من مگر بگوش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند   از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را   بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گله   سرگرم بدادن پیام گله
من چشم هزار عذر خواهی دارم   با من تو هنوز در مقام گله

کاروان منازل نکته رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه بوده و در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این دو بیت ازو بنظر در آمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد   ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق   بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقه رسی و باریک بینی میرزا محمد رضی حزینی که از سادات عظام رضوی است باگهی انواع نظم ممتاز و لعرصه سخنوری یکه تازه بوده این بیت ازو بملاحظه رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گوشوارهٔ افراد انتخابی میرزا سلیمان حابی که اصلش

از قصبه نطنز من مضافات اصفهان هست بکمالات ظاهری آراسته
و بفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم　　غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

زفریب وعده امشب نزدیم چشم برهم
که شب امیدواری درخانه باز باشد

بخانه اش روم واین کنم بهانهٔ خویش　　که مست بودم وکردم خیال خانهٔ خویش

مجمع اوصاف معنوی وصوری میرعزیز الله حضوری

که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها و بکلام دل نشین
مقبول فصحا بود و باخلاق پسندیده وخصایل حمیده اتصاف داشت
و بشرف حضور شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف
اشرف سکونت گزیده همانجا واخر سنه ماته عاشر بدار خاموشان
آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال
فراق آنچه بمن میکند سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم زکار برد ورنه دل رمیده من صد خیال داشت
هرکه بروی از غم عشق تو بیداد رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خبر از جور یار من مکنید
بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

محرک آرای سخندانی هیبت الله حاتم کاشانی

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بود بیشتر اوقات بسیاحت بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بد اندیش در قفای من است
بکشی زمان رنجش نکنم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از وست

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو
چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

صاحب گفتار درد انگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ودو بار از وطن خود بگلگشت ہند رسید وقصاید مدحیہ بامرای عالی مقدار اکبری گذرانیدہ بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود ودر سنہ ۱۰۰۰ اواخر مائۃ عاشر راہ عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظہ درآمد

چو ریزم اشک از دل آہ درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
در آتش است ز عشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواہم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملا حیاتی گیلانی کہ شاعر خوب است وکلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان آمد وشد می نمود وباموزونان آنجا یار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بضرب شمشیرش مجروح ساختہ وباوجود قدرت انتقام چون آن حرکت ازو در عالم سکر سرزد میل بپاداش نکرد وپس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفتہ از آنجا روبنزہت کدہ ہند نہاد وبظل عاطفت حکیم ابوالفتح گیلانی درآمدہ بوسیلۂ جمیلہ اش دربارگاہ اکبر پادشاہ وشاہزادگان والاتبار نقد عزت واعتبار بکف آورد وذخیرہ اندوز جمعیت فراوان گشت واواخر عمر دامن دولت خانخانان گرفت واز دست مرحمتش کامیاب نوازشات وانعامات

بیکران گردید و در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر والف پا بدامن عدم کشید از وست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را

از بسکه رفوزدیم شد چاک — این سینه همه بدوختن رفت

چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل — که مباد دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا بخشن آرزو بود پیشهٔ تو — جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی — ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی مولانا حیاتی کاشی که عذوبت

از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بمصاحبت بعضی ملاحده از اهل نقطه در افتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی محبوس گشته مبتلا شداید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیراز شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته بکبیر بدر ساخت پس از ان متوجه ممالک جنوبیه هند گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقربان بساط فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامعه اجلال شاهی رسانیده وی حسب الحکم فیض شیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و نوازشات خسروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی به تغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مأمور شدند هریکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت ازآنجمله نذر حیاتی منظور ومقبول افتاده
ودر جلدوی آن بصله گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در سنه ۱۰۱۱ عشر ثالثه
ماته حادی عشر رشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان که رنجش جانان بانتقام رسید | که هرکه کرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل مژه بر هم کردیم | تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد

زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بکاهل که از سادات مشهد
مقدس است بخدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزت واعتبار میگذرانید آخرالامر در
سنه ۱۰۰۰ عشره رابعه ماته حادی عشر جاده هستی پیچید این یک بیت
ورباعی ازوست

باید چو برق خنده زنان ازجهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

مائیم که در بحر فنائیم همه | در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم | در گوش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام و بخته گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل است از امرای نامدار بوده و اباعن جدٍ بمناصب عالی سرفراز بیها داشته و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات افراشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخته و در نظم پردازی فکر بلند و طبع رسا داشته و خط نستعلیق خوب می نگاشته مشرقی و اوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخرالامر در سنه اوسط مائة حادی عشر بهرات بساط حیات نوردید و در مشهد مقدس مدفون گردید از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم — ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
تا گشایم مژه هر طرفم جیحونیست — حاصلم خرمن اشک از رخ گندم گونیست
ای که پنداری خموشم در وداع دوستان — گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست
نگنجد ناله ام در زیر گردون — مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
صد باغ و بزم چشم براه من است و من — دست جنون گرفته بویرانه می روم

خو گرفته لغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سر آمد فضلای روزگار بوده فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش کہ منجملہ آن تعلیقات برحاشیہ قدیمیہ علامہ دوانی است
ظاہر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش باہر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنہ ۱۰۱۱ اوسط مائۃ حادی
عشر راہ آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظہ در آمد

ای باد صبا طرب فزامی آئی　　از طوف کدامی کف پامی آئی
از کوی کہ برخاستۂ راست بگو　　ای گرد بچشم آشنامی آئی

مجمع کمالات انسانی **حکیم حاذق گیلانی** کہ ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشتہ در زمان دولت جہانگیر پادشاہ بمنصبی امتیاز
داشت و در عہد شاہجہانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم ہمام کہ در زمان
اکبری بسفارت عبد اللہ خان والی توران مامور گشتہ بود حکیم حاذق ہم
بہمان اعتبار از پیش گاہ شاہی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت
یافت و لعبہ ادای سفارت ببارگاہ پادشاہی رسیدہ بمنصب ۳
ہزاری و خدمت عرض مکرر سرمایۂ عزت و افتخار اندوخت اواخر عمر در
مستقر الخلافت اکبر آباد پا بدامن عزلت کشید و بتقرر وظیفہ شاہانہ
سرفراز گردید آخر الامر در سنہ ۱۰۶۷ سبع و ستین و الف در اکبر آباد بدار
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا　　بت پرستی کی کند گر برہمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا
بوی گل امشب ز دود شمع می‌آید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت
دلم بهیچ تسلّی نمی شود حاذق   بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته دانی گنج بخش حضوری ملتانی که اصلش از قوم هنود کنبو است مشار الیه از مدتی در متهرا که بفاصله چند فرسخ از شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته دیر کار بر آمد و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشی گری بوجه قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از اشعار آبدار اوست

چشم بهبودی ازان سرو سهی داریم ما   این عجب کز سرو امید بهی داریم ما
بهمن عشق او بر آه و فغان دست رس دارم
چه قلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیورام داس که حیا تخلص میکند اصلش از اکبرآباد است. پدرش لاله بهوکنی مل در متصدیان عمده سرکار اسدخان وزیر اعظم عالمگیر بادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن به خدمت میرزا بیدل میگذرانید و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت بهار ارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبرآباد ۱۱۴۷ سنه اربع و اربعین و مائه والف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بگردون دماغ مستی ها

جز سر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت
امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن رشک طاؤس   بلبل عجبی نیست برآرد پر طاؤس

دربیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدستهٔ چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی
که برادر کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اوایل
حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد پس
از چندی بترک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید
و بوسیلهٔ جمیله سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز
حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان
سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهرهٔ اعتبار برافروخت
و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و باشعار آبدار پسندیده
بلغای نامدار بوده اوسط ماة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه دار آخرت پیموده این چند بیت از دیست
خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را   بپا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را
گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من   از بهر چیست دیده نمناک شیشه را

خرّم از سبزهٔ خطت چمنی نیست که نیست
روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها   هر سو بتماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی محتشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار هست یکی از اجداد او وارد هندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمدیار خان که عالمگیر بادشاه او را در هنگام رونق افروزی دایره دولت بممالک دکن بنظامت شاهجهان آباد مامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاهجهان آباد تولد دنشو و نما یافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ عبدالرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده جواهر زواهر کلامش آرایش عروس سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاهد این فن دیوانش قریب هفت هزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف رهگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت　　این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان بیکسیم سوخت بجوید که ز درد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود　　همچو زنجیر ز هر کوچه فغان برخیزد
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد　　تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد
با رقیبان نکنم سجده بخاک در دوست　　این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد　　چشمش بمن التفات گاهی میکرد
گر یان گریان زدور میدیدم و او　　خندان خندان بمن نگاهی میکرد

مستزاد

آئینه ببزم دلگشای تو رسد　　ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تو رسد　　مارا چه گناه
ماخاک شویم و سرمه منظور افتد　　داغیم ز رشک
دل خون شود و حنا بپای تو رسد　　سبحان الله

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهالی لاهور که از اعیان قوم اوذبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شایسته سرفرازی یافته آخر دست بدامن فقیر زد و بگلگشت شاهجهان آباد و کشمیر پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فائز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است طبعش بر بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت هم

نوائی تذکرهٔ مختصری مسمّی بمردم دیده تألیف نموده و در سنه ۱۱۸۲ اثنین و ثمانین
مائه والف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از درم ران بحرف بدان ای نکومرا ناکرده امتحان مکش ای تندخو مرا
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

در خموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خمار
نیست کار هیچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط درمیان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار بر زمین نه نشست
نشست نقش قدم لیک این چنین نه نشست

زابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
به این زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر هرکرامی نگرم نام ترا می گیرد
چون غنچهٔ فسرده که نشکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من وا شود نشد
شیخ در عزلت و نظر در خلق لنگ گردید لیک کور نشد

دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود
زاهد وضو نه کرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس را دکنند

نبدد آشنائی نہ لعشق راہ دارد · بچہ کار آید این دل کہ کسی نگاہ دارد
بآن نگار گل از شرم روبرو نشود · ہزار رنگ شود یک، ہمچو او نشود

سبو اگر نبرد از خود ادای چشم می نوشش
چرا در بزم از میخانہ می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از ہر نیکی و بد پابوس او کردم
برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دہد اہل نظر را زینت ظاہر پریشانی · کہ آرد خانۂ چشم سپیدی رو بویرانی
ظہور کون ز نیرنگ وحدت ذات است · ہزار رنگ برآرد گل و بہار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی **شیخ محمد علی حزین لاہیجی** کہ نسب
والا یشن بہجدہ واسطہ بشیخ زاہد گیلانی سہروردی مرشد سید شاہ
صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویہ میرسد و ولادتش در سنہ ۱۱۰۳ ثلث
ومائۃ والف در اصفہان جلوہ ظہور یافتہ در اوایل حال سری بسیاحت
ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را
پی سپر کرد و از فضلای دہر و علمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در ہر
فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب
شعری شاعر گرانمایہ و ناظم بلندپایہ بودہ کہ از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی
سبقت از معاصرین ربودہ اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائة و
الف کمر همت بعزم زیارت حرمین شریفین بربست وعند المراجعت
عبورش به بلده لار افتاد در آن دیار از حوادث روزگار که منشار آن وجود
بامسعود نادرشاه بود توقف مناسب ندیده خودرا بساحل دریای شور
کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خودرا به بندر ٹھٹه که
از بنادر ملک سندهست رسانید و ازانجا بر سیوستان و ملتان و لاهور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاهجهان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیر خان متخلص
بانجام سیورغالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دهانیده بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا هجو اهل هند از زبانش
سرزد و شعرای شاهجهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبرآباد گشت و بعد توقف چند روزه
ازانجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز برجعت قهقری خودرا به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریختهٔ عاقبت خانهٔ ترتیب داد وہمانجا در ۱۱۰۳ھ سنه ثلث ومائة والف
رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست
این است که دل بوده وخون کرده بسی را
بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را
نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
از ساده رخان در تب وتاب است دل ما
زین آتش بی دود کباب است دل ما
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما
رسیده است بشب روز زندگانی ما
نهفته ام بجموشی خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکه رسد ناله بفریاد رس ما
پیش چشم تو زغم گر نگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل می شود آتش ناپدید را
زہجران دیده ام حالیکه کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار ہا باقی است با مشت غبار ما
کہ بازی گاہ طفلان می شود خاک مزار ما

نخلم از گریہ در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آہ است و اثر پیدا نیست

پنہان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانۂ شکستہ ہوا را نگہ نداشت

از شوق زبس چشم براہ تو نشستم
تار مژہ ام تہ نگاہی شد و برخاست

نخلی شد و بارش ہمہ پیکان بلا شد
ہر تخم کہ ناز تو بباغ دل ما ریخت

پنہان چیدہ از دام و قفس طرفہ بساطی ہر سو
عشق نہ پنداشتہ ما را پر پروازی ہست

فتنۂ روز جزا در قدم جلوۂ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنہان من امشب بزبان افتادہ است

بیہودہ سینہ بر در و بام قفس زدیم   صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی | بیا که سوختن این کباب نزدیک است

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد | ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است

زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی | داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست | عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس این همه برباد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم | ما را زوفای تو جز این ملتمسی نیست

پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش | دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما | زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود بپرسش من زلف جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان من است

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ماهم برباد رفته باشد

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم | اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوند است | وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
خیال سایه نشینان سرو ناز جداست | وگرنه هر شجری سایه گستری داند

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی
که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

مژه برهم نزدم آیینه سان در همه عمر | بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش | کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نیسان | گوهر عوض قطره ز دریا بستاند
با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع | ابر بهارم از مژه اشکبار خویش
ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن | از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زتست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است | چون شیشه شکسته مرا در کنار دل
نشد فغان با اثر تا ره جنون نزدم | سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نزدم
داد جمعیت دلهای اسیران بر باد | نکنم شکوه از آن زلف پریشان چه کنم
ز آواز خوش آن غنچه لب تا دو شد گوشم | بخون آغشته زاز پنبهٔ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طره طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا — نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین — زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده ی

بجلوهای رسا سرفراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جور تو گویم گر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما — برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت　　مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای ہم نفس از بہر دل زار بگو　　افسانۂ آن شبی که با یار گذشت

سیّاحِ بیدای سخن ایجادی حاجی شاہ عبدالهادی کہ صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده پختگی از کلامش پیدا و پرکاری از اشعارش ہویدا پس از آنکہ بطواف مکہ معظمہ و زیارت مدینہ منوّرہ سعادت اندوختہ حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایّام سفر اقامت در مدراس انداخت و اواخر ثانی عشر داعیٔ اجل را لبیک گفت این چند بیت ازوست۔

لالہ سان ہر دو بہم دوختہ خیاط ازل　　کسوت ماتی و پیرہن شادی ما
یافت ذوق بستر افتادگی ہارا اگر
سایہ از روز یکہ خوابیدست پہلو برنداشت
مرا مستغنی از اسباب ارباب فنا دارد　　زموج سیل صحن خانہ من بوریا دارد
زند در دشت بیتابی باہوسیلی وحشت　　نمیدانم دل از شوق کہ آتش زیر پا دارد
گرہ کار فنا بود سر ہستی ما　　حل این عقدہ بجز ناخن شمشیر نشد
نہ پنداری بغفلت ہم ز کار خویش بیکارم
کہ من در عین مستی ہمچو چشم یار ہشیارم
برون کی میبرد از آتش عشقت ز سر جوشم　　کہ بر دیگ گداز خویش چون تبخالہ سرپوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
ز آب آبلہ پائی رہ روان . بی نو

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی کہ جد اعلای او شاہ
فتح اللہ انصاری در زمان سلطنت شاہ تغلق از ولایت وارد دہلی شدہ
چندی در آنجا بخوبی بسر بردپس ازان بطریق سیاحت از آنجا معہ اہل
و عیال بر آمدہ سری بہ بلدہ جونپور کہ در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیہ
بود کشید و ہمانجا رحل اقامت افکند و بوعظ و پند خلایق مشغول گشت
از آنجا کہ اوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت
حاکم آنجا بس مشتاق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت
از آن باز در ہر ماہ دو بار بمجلس وعظ رسیدہ باحراز فواید می پرداخت
پس چند موضع از پرگنہ ماہل من تعلقات جونپور بنا بر مصارف اہل
و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بیشتری بزاویہ توکل
و قناعت بسر برند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا بعزت و اعتبار
گذرانیدند بالجملہ مولوی ممدوح در ہنگام خردسالی از وطن مالوف بنارس
برخورد و بخدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو و شیخ علی حزین بلا
واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرانید و در عنفوان شباب بتحصیل

علوم عربیہ معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت و بذہن نقاد در جمع این فنون مہارت شایستہ و ممارست بایستہ حاصل ساخت و در علوم عقلیہ و نقلیہ بیک واسطہ نسبت تلمذ بخدمت مولوی برکت الہ آبادی کہ از اعیان علمای عصر بود دوارد الحال بعد تحصیل علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکتہ منعطف ساختہ چندی در آنجا بسر بردہ آخر کاحسب الطلب اہل حکومت وارد مدراس گشتہ رنگ اقامت ریخت و چند سال بعہدہ مدرسی مدرسہ کمپنی اشتغال داشتہ بمرور ایام لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعہدہ موصوفہ مأمور ہست و بکمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع بلند دارد و تلاش ارجمند گاہ گاہ بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این کتاب در سنہ ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین والف مرحلہ پیمای سفر آخرت گشتہ از اشعار آبدار اوست.

از نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار ینیش
کہ برگ گل بجای خار باشد پای جانان را
پر از مشک ختن می بینم امشب کوہ و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکہ وحشی است دل بیقرار ما   رم میکند ز سایۂ مردم غبار ما

بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شد است خزان و بهار ما
تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه های خار گریبان دریده است
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد   من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می طپیم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد
شاید که بت ماگذرد بر سر راهی   بر خاک نشینم بامید نگاهی

حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی درخدمت ابو العلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبیر منوچهر شروانشاه سلجوقی تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی باکمال و شاعری بلندخیال بوده درساحت سخن یکه تاز است و بفنون نظم پردازی ممتاز دراوایل حال حقایقی تخلص میکرد بعد از آن از پیشگاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت آخر کار صاحب ترک و تجرید گردیده بریاضات و مجاهدات بیش از بیش آثار آبش باطن همچو ظاهر پرداخت و بسبب انقطاع ملازمت

خاقان بارشد اید حبس هفت ماهه بر داشته باقبال خدمات در ساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعر گوئی طوری دیگر بوده است که شعر در متقابل آن قدری ومقداری ندارد چنانچه کلامش بر آن دال است ومقالش مخبر ذوق وحال آخر الامر بقول مشهور در سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخمسمائه وبروایتی در سنه ۵۹۲ خمس وتسعین وخمسمائه بخلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش که بکبر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است از آن بیتی چند درین اوراق ثبت افتاد

برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم | بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا
رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت | صف عقلم بیک نظر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بر دل | که سر نیش در جگر بشکست
من ندانستم که عشق این رنگ داشت | کز جهان با جان من آهنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او | زانکه منزل دور ومرکب لنگ داشت
روزم به نیابت شب آمد | جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یار بم چو رخ | از یارب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت　　خاقانی را دگر شب آمد
هرکه در طالعش فراق افتاد　　سایهٔ او ازو کناره کند
خیاط روزگار ببالای هیچ کس　　پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

رباعی

مرغیکه نوای درد راند عشق است　　بیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که ز نیستیت خواند عشق است　　آنچه از تو ترا باز رهاند عشق است

ولہ

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو　　در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سر افکندهٔ تو　　چون تند نشوی شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابو الحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از عمائد قبیله لاچین بوده در عهد چنگیز خان سری بهند کشید و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردید و در قصبه پتیالی که از توابع دار الخلافت دهلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بحباله نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در سنه احدی و خمسین و ستمائه ۶۵۱ متولد گشته پدرش وی را در جامه پیچیده

پیش مجذوبی کہ بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بمجرد ملاحظہ فرمود آوردی شخصی را کہ دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجملہ در عمر ہشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات متنوعہ پرداختہ از پتیالی ہمراہ پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سرہ کہ آغاز ظہور آنحضرت بودہ رسید بشرف ارادت درآمدہ ذخیرہ اندوز سعادت گشت وچون بعمر نہ سالگی رسید پدرش کہ عمر ہفتاد سالہ و بروایتی ہشتاد و پنج سالہ داشت در معرکہ کفار برتبہ شہادت فایز گردید امیر خسرو در مرثیہ گفتہ

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس ازان جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکہ در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی الفصاحت و بلاغت شہرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاہزادہ سلطان محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و ہمانجا با خواجہ امیر حسن دہلوی کہ وی ہم ملازم شاہزادہ بودہ ملاقی گشتہ فیما بین سر رشتہ اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت واحترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ درآوردی و همین عادات مستمره بود و خود تجرد زندگانی مینمود روزی قصیدهٔ در مدح حضرت شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید آنحضرت را خوش آمده فرمود که صله چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازی و سخن سنجی خیلی اشتغال داشت بعرض رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر پلنگ[۱] من است بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بحلق فرو بر امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را لب چشمه سیرابی رسانیده لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تحیر مینمود که چرا از شیخ بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن و پیشرو مسالک این فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش گردیده و پیکر کلام را بنهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده بادابندی مضامین و معانی در وادی سخنوری یگانه و بصنایع و بدایع و لطف اطوار در طرق نظم گستری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره اش برهان قاطع و بر حسن مقال او تألیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

[۱] تخت خواب

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دهلی دریافته چنانچه خود میفرماید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

وبا این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر داشت و از سوز درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل صفا منزلش آئینه اهل الیقان بریاضت شاقه آشنا و بمجاهدات مافوق الطاقه هم نوا بوده چهل سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریقی طی ارض همراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی مافوق او قربی و منزلتی نداشت و همواره طریق الطاعت و محبت می پیموده و نظر به پیرپرستی و جان نثاری می گماشت و گاه بیگاه در خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بی تکلف عرض می نمود توصیف ذات همایونش لا تعد و لا تحصی است و بالاتر ازین چه خواهد بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امید وارم که مرا بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بشتر کلمات شفقت آیات بزبان فیض ترجمانش گذشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست　　در ملک سخنوری شهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست　　زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند
ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

بر وقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو بمعیتہ تغلق شاہ در لکھنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراہن صد چاک ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی حلاوتی و تلخ کامی شش ماہ زیستہ در سنہ ۷۲۵ خمس و عشرین و سبعماۃ بجوار رحمت ایزدی جا گزیدہ و پائین مزار مبارک شیخ آسودہ گردید در سبعہ سنابل منقول ہست کہ بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سہروردی کہ در دہلی بودہ با یاران خود فرمود کہ بیائید تا شریک تجہیز و تکفین امیر خسرو شویم و برای وی کہ از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا رسید دید کہ خسرو مردہ افتادہ ہست فوراً برخاستہ بر زبان راند کہ من از فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیدہ شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز ہمچنان افتادہ رو بعالم ممات نہاد گویند اشعار بلاغت شعار وی قریب پنج لک ...... بیت ہست این چند بیت از دیوان مشہور او بخبر ترقیم در آمد

کہ رہ نمود ندانم قبای تنگ مرا　　کہ میکشد ببر آن سرو لالہ رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

آه که از سوز درونم خبری نیست ترا — در غمت مردم و برمن نظری نیست ترا
گرچه بر بود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از یار ور گران گشت آه — نشنود ناله حزین مرا
ابر و باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا
حسن تو دیر نپاید چو زخسرو رفتی — گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن تر کانه قصد دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صدچاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب — کین شعله بجان گرفت مارا

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا
اشکم برون میافکند راز درون پرده را
آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که به بیند بخواب چشم ترا — نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای دراز — بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت

خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات کسی را بروزگارم نیست

نظاره هم نکرد که سوختن مرا — آنکس که آتشم زد داز من گران گرفت

اکنون که تازیانه هجران کشید دل — جان رمیده راکه تواند عنان گرفت

چه گردها که بر آورده باشد از دلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید

بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

غم تو بار گران هست لیک چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید

تو شبانه می نمائی ببر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید — ماه را طره مشکین تو در دام کشید

بلب آمده هست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

یار پیکان زد و من در هوس آن مردم — که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من — لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفتهٔ بوعده گهی یک شب ازان تو شوم
روز گذشته درمیان یک دو سه چار و پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل ببستمت بزلف و ندانستم این قدر
کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

هر دم غم خود با دل افگار که گویم
چون طاقت آن نیست که با یار بگویم

افگار کنم همچو دل خود دل آن کس
کو را سخنی زین دل افگار بگویم

دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو باغیار بگویم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند
زان ناله ها که من پس دیوار میکشم

روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من
این شعله کز جگر بشب تار میکشم

من گشته هجر یار خویشم
درماندهٔ روزگار خویشم

ز هر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مراد بس بلند است
دردی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی است خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نہادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت و گفتا کیست این
گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس
بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزهٔ خون ریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را زبون حالش نپرسیده که چون
خون کرده دلرا از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخو بروئی به از آنکه چتر شاهی همه عمر های وهوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک ما بی نور داری

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن ز آن بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم نه مصاحبان وخویشان بردند   این کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی   والله که من ندادم ایشان بردند

دل باخته خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از تلامذه لسانی شیرازیست و در سنه ۹۷۴ اربع وسبعین وتسعمائة همانجا در گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم   تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی   ناله ام نشناسی وگوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر خاری قلندر که اصلش از اصفهان است و در سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد و سوز است بیشتر در خارزار عشق بازی در افتاده اوقات بعشق وعاشقی بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمده

زمانه چو نتوستمکاره بدست آورد   عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید   بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که اصلش از خراسان است و در بهارستان سنه نهال وجودش سرسبزی وشادابی یافته در

بلدہ عظیم آباد بخدمت لایقہ از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
است وکلامش رنگین اوایل مائتہ ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا درافتاد از کلام اوست

کمر کوہ شود خم زگرانباری عشق
باردردوغم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دل شدہ ہرگز نہ نہد　　سرواین باغ دلاویز چہ با تمکین است

دلی پرشور ستی فارغ از دنیای دون دارم
نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم
رسیدن تا شہادت گاہ کوی او زمن ناید
کہ پیش رہ زسیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیدہ نظم گستران سیّد حسین خالص مخاطب
بامتیاز خان کہ اصلش از اصفہان ست واز سادات رضوی بود بعد احراز سعادت
حج در عہد سلطنت عالم گیر پادشاہ بہند فایز گردید وصبیہ فضایل خان میرسامان
ودبیر منشی سرکار شاہی را بحبالہ نکاح خود در آورد بحصول منصبی شایستہ عزت
واعتبار بہم رسانیدہ دباعانت روح اللہ خان یزدی میر بخشی بتدریج بخدمات
عمدہ سرفرازی اندوختہ ودر زمان دولت شاہ عالم بہادر شاہ بخطاب امتیاز
خان ونیابت صوبہ عظیم آباد امتیازی عظیم یافتہ بعد چندی چنان بخاطرش گذشت
کہ نوکری گذاشتہ بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

وخدمت سترک مستعفی گشته عزم ایران پیش نہاد خاطر ساخت و از راه دہلی
ولاہور بملتان رسید و از آنجا به بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی که در آن ایام
وقایع نگار و بخشی آنجا بوده از راه اخلاص با ممانعت خالص از رفتن پیشتر پرداخته
اما چونکه مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نه بخشید آخر از
آنجا بر آمده بسیوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان که حسب الایمای
خواجه حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در سنه اثنین وعشرین ۱۱۲۲
ومائه الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر به مال نکرده کارش تمام ساخت
خالص صاحب ذہن وذکا بوده فکر بلند وطبع رسا داشت از افکار اوست

بہر حالت کسی ہمتم محروم نگذارد — کفم گر بوسه خالی بوسه دادم دست سایل را
کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت — بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما

شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از ہمه انگشت شہادت بر داشت

کو بشہر آمده گز دیده حیران امروز — ہر طرف می نگرم آینه بازاری ہست
در میکده امروز ز بدمستی ساقی — بشکست چنان شیشه که خون از دل ما رفت
یارب غم عالم بکسی تنگ نگیرد — از شہر بصحرا شدم آن ہم قفسی شد
نقاش چون شمایل آن ماه میکشد — نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بہار از من

بہار از تو گل از تو ہر دو عالم از تو یار از من!

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد

چمن از تو گل از تو بلبل از تو لالہ زار از من

مقدمۃ الجیش معرکہ سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدولہ خان دوران خان کہ از اعاظم امرای محمد شاہی است در ظل عاطفت شاہی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۱۵۱ سنہ احدی و خمسین و مائۃ والف بمحاربہ نادر شاہ داد ترددات نمایان دادہ علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظہ گذشت

برسر بحر پر گہر گرچہ بود نشست ما ہمچو حباب مفلسیم ما و ہوا بدست ما

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید دل آئینہ را نازم کہ برروی تو میآید

فروغ دیدہ خوشس کلامی میر خورشید علی بلگرامی کہ از اقارب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ سنہ تسع و خمسین و مائۃ والف سرباوج ہستی کشید و بعد حصول فہم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نمودہ و بمقتضای طبع روشن کہ ذوق شعر و سخن بمرتبہ کمال داشت قدم بدایرہ این فن نہاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد از ان خورشید بنام خود برگزید مشق سخن بخدمت میر مذکور مینمود و از صانع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت وبتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
صحبت شیخ علی حزین رسید لبتر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفراغ خاطر میگذرانید واواخر
۱۲۰۰
ماته ثانی عشر ره نورد سفر آخرت گردید این چند بیت ازوست

در عشق بتان آنکه بود پرده در ما   آه سحر است دگر چشم تر ما
چون نگهت گل زین چمن آهسته گذشتیم   آگاه نه گردید کسی از اثر ما

دیده ودانسته بستم دل بسودای بتان
گرچه میدانم درین سود از یان خویش را

نگار آمده باساغر شراب امشب   مه دو هفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست تو دای دل
برنگ آئینه رویش به بین وحیران باش

نکته سنج دقیقه شناس سید محمد خلوص از اہل مدراس
که خلف خواجه حسن چشتی ست آشنای اسالیب نظم وخوش فکر بود
در ابتدای حال مشق سخن بخدمت شاه عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل
۱۲۰۱
ماته ثالث عشر در ہنگامه ملک جہان عرف دہو ندیه برتبه شہادت
فایز گردید این ده بیت ازو بنظر رسید

من وصد آه وفغان ونی وصد لوسه بر لعلش   ہزاران بحتایم داد این قلیان کشید نہا

خواہم ہمہ تن محو سراپای تو باشم   چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین زخون من
ہمین بود آرزو در دل کہ دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفے اعلیخان خوشدل

کہ نام اصلی وی احمد مجتبیٰ وصلش از کوپاموٗ من مضافات دار الحکومت
لکہنو است ذات شریفش در سنہ ۱۱۷۳ ثلث وسبعین ومائہ والف
از شبستان عدم قدم بعرصہ شہود نہادہ نسب ہمایونش ببیست
وہشت واسطہ بناصر بن عبد اللہ بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ
تعالیٰ عنہ کہ نبسۂ امام حسن مجتبی علی جدہ وعلیہ السلام است منتہی می شود
جد اعلای او شیخ ابراہیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیدہ وبعد او چند
کس از اولادش در آنجا بکمال عزت واعتبار بسر بردند پس ازان شیخ سلیمان
از احفادش در اوایل سنین اربعمائۃ بکابل لوای حکومت افراشتہ وپسرش
فخر الدین محمود نسیان شاہ ونبیرہ اش شہاب الدین فرخ شاہ بعد
او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسخیر سلاطین غزنویہ در آمدہ وتفرقہ
تمام در اولادش رو دادہ شیخ شعیب از بنابیر او با اہل وعیال سری
بلاہور کشید واز پیش گاہ حاکم دہلی قاضی کہتوال کہ قریب بلدہ ملتان
است گردید وبعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سرہ بودہ بر آن خدمت مأمور گشت پستر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخرالدین کہ از اجداد جناب خوشدل مغفور
است معوّض شد ورفتہ رفتہ بمرور دہور شیخ نعمت اللہ از احفاد وی
در قنوج رسید واز آنجا اولادش بگوپاموفا بزگشتہ رحل اقامت افکندہ
در آنجا باشرفای ذی اعتبار بہم نسبتی پرداختہ بخوبی وخوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح کہ از بنگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز لبس تمیز وانفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت اساتذہ نامدار اعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی ومولوی غلام طیب
بہاری ومولانا حیدر علی سندیلی درساختہ وباستعداد تمام علوم عقلیہ ونقلیہ و
دیگر فنون حاصل ساختہ بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
وبقوت حافظہ درکمتر مدتی باتمام آن درمیان حفاظ عصر علم شہرت افراشت
ودر سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاہ دین بلگرامی قدس سرہ ہادر سلسلہ قادریہ منسلک گردید وخرقہ خلافت
سلسلہ صفویہ کہ مشتمل بر طریقہ علیہ قادریہ وچشتیہ وسہروردیہ ونقشبندیہ
است از دست مبارک والا نژادش حضرت مولوی شاہ غلام نصیرالدین
سعدی قدس سرہ پوشید از آنجا کہ فکر معاش از لوازمات بشری است
در عہد دولت نواب والاجاہ جنت آرامگاہ کہ از بینی اعمام الودہ در

ط نوہ گان

سنه ۱۲ ماتین والف به بندر مدراس برخورده شرف اندوز ملازمت جناب
مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر
مبارک نواب جاکرده باحترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی
مصطفی اعلی خان بود در اقران و اماثل ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
بزرگ مدرسی مدرسه سرکاری واقع گوپاموء دستوری یافته عنان شبدیز
عزیمت را بوطن مألوف معطوف گردانید و در آنجا تا مدت حیات جناب
معلی القاب بدرس و تدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان شغل
منیف مصروف ساخت یمن تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
حاصل ساختند و کوس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والاصفاتش
بمهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بذهن سلیم و فکر مستقیم یگانه بطبع
وقاد در شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پرکار و
بی تکلف ساده خوشا بلند خیالی که باشعار آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب
ساخت و چندا خوش مقالیکه بکلام رنگین بانفراح هم صحبتان می پرداخت
مزاج لطایف پسند و ظرایف دوست داشت و از بذلهای لطیف
غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمله بعد مسند نشینی نواب
عمدة الامرا بهادر مرحوم باز در سنه ۱۲۱۱ احد عشر و ماتین والف وارد مدراس
گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم و نوازشات نواب

ممدوح گردید و لعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
و بار ثالث در ۱۲۱۶ سنه ست عشر و مائتین والف باز بمدراس رسیده و
قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضاء
دایر و سایر ترچناپلی مامور گردید و پس از چند سال که قاضی القضات محمد سعد
خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
بمدراس رسیده صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسه
متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار
واهل دلان عالی مقدار بوده باآنهمه حشمت واحترام ظاهری اصلا بدان ملتفت
نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
هوا و هوس نفسانی و خیالات لایعنی نمیگماشت و باوصف اشتغال کثیر
بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه وقیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
از پیرایش تصنع معرا آخر کار در ۱۲۳۴ سنه اربع وثلثین ومائتین والف بجنت
الماوا خرامید و در صحن مسجد معمور واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
خود آرمید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش بحکم یک قلم انتخاب است بمخافت
تطویل به بیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیده ۔

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

نفسی همچو حباب است مرا زندگی نقش برآب است مرا

سینهٔ آتش کده و دیدهٔ پرآب کار با آتش و آب است مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگرچه دیده دیدار دوختند مرا

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

روشن بود ز داغ دل ما مزار ما اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زیان نباشد تتوای نگار سودا

تو ولقد بیوفائی من وصد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز لبس در نفس ما لبریز فغان است چونی هر نفس ما

دخت رز خواستیم در رسوائی به پیر مغ داد در جهیز مرا

بی ردیف آمده در محفل رندان امشب محتسب راز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شسته ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را

بر سر کوی تو بیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد

مینوازم دمبدم زان تار چنگ خویش را

عمت نبود چنان طاقت وتوان مرا که کرده هست گره در گلو فغان مرا
همای ظلم تبان بس بلند پرواز هست بزیر خاک بسپارید استخوان مرا
سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها بهار حسن بجوش هست وآن جوان تنها
منم بکوی تو افتاده و بدان مانم که ره ندیده بماند ز کاروان تنها
کردم از خون جگر ناوک ادا سیراب اہل دل شاد نمایند دل مہمان را

کم نما آمده خوش دل بجهان گو چه هلال
چشم بر ہمت صاحب نظران هست اورا

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما من وطپیدن واین درد دیر سالهٔ ما
وداع می نکنم تا نفس بتن باقی هست حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام وسحر بحال من گریه کنند عرشیان
تا بکجا رسانده ام نالهٔ نارسای را
کشتیم ار به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک
همره نعش من بیا یک دو قدم خدای را
گر نه بستی دل بجائی زار ورنجوری چرا
ورنه افتادی زپا آمادهٔ شوری چرا
گر نزد بر خرمنت برق تجلای کسی
شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوهٔ   حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا

بپای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم
جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایهها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یا رب   چون نه از چاره برآرد مه کنعانی را
خوش دل از فخر سر خود بفلک میسائد   فخر شایانست مریدش جیلانی را

چو نی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا
بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی
بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این بست که سر باز تن انداخت لبی را   باقی است بوی حوصله جنگ کسی را
هیهات گزان پیش که روید پر و بالم   آراسته صیاد برایم قفسی را

یار بر ناله و آهم همه گوش است امشب
دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب
نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع   نالهٔ نی ز پی رخصت هوش است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند   دیده زار چو دریا بخروش است امشب
خوشدل از سوز دل خویش چگویم با تو
که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان   گرچه میدانم ترا بی ما خوش است
بی جماعت سجده نتوان بر درش   این نماز عاشقان تنها خوش است
دل از او خوش دل چنان من بدکنم   دلبری دارم که سرتا پا خوش است

مگر سفینه صبرم بروی آب شکست
که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم   خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست
دمی نشین بسر من که خواب نزدیک است   شکستن نفسم چون حباب نزدیک است
بزیر سایهٔ مژگان پناه مجوای دل   کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو
ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت
رسید نامه براز کوی او چو ابر بهار
قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت
قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل
فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت   چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت
وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد   مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت
تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است   خونین کفنان را خط زنهار بدست است

چاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد — از گیسوی خوبان تو صد تار بدست است

بست و شکست گرچه ز تدبیر زلف تست
مشکین دلیکه بستهٔ زنجیر زلف تست

بجای سبزه ز خاکم دمد درخت حنا — از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور زنگ شکست — نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار — نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه نالهاست نهانی بسینه ام یارب — که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دهر تماشا کردم!
چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز — شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

ز لفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش است
خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمریست درین بتکده چون مهرهٔ ناقوس — آمادهٔ فریادم و فریادرسی نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال — میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دامنتینم محتسب بر جرم می خواری

برون آییم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد　　زان بت بفغانم که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بیدرد کشید　　صبح برنالهٔ زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان　　زخم دل من خندد و سوفار بنالد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغت　　که کشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری　　هر ذره گردیست که خود باد بکف میآید
همین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد　　نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
همه تن شمع صفت گرچه زبان گردیدم　　قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید
فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب　　که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جانبازان
کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم　　ز آوارگیم گرد بیابان گله دارد
خوش دل ز کجا آمدهٔ وین چه جنون است　　کز دست تو هر خار گریبان گله داد
از جنونم فلک خبر دارد　　بر سر من که ژاله اندازد
ساغر چشم تو اگر ببیند　　نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رولیش ندارد آرزو جز بوسهٔ
وان خط نورسته خط بر آرزولیش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی　　پیش ازان روز که پرسی و زبانی نبود

مبا بیاید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک و خون طپان جمعی بکوی او دوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیر نا بسر گور من میا　　جنبد مرا ز غیرت عشق استخوان هنوز
جانان مبین بچشم حقارت بسوی من　　پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته مارا ختهٔ　　گرچه میگوید نادانی هنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان مبتلا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد　　خط کم نما در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بر دوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب مینه ند آتش　　بلاست جلوه که در آب مینهد آتش
روی اثر ندیده و نا کرده کار حیف　　بر نالهٔ نوای دل محزون هزار حیف
خسرو ابر سیه زد سکه بر اقلیم برق　　همچو شاه زنگیان دارد لپسر دیهیم برق
چون توان گفت یقینا که دهان هم داری　　خال در زیر لبت هست عیان نقطه شک

ببزم تو از شکوه چون دم زند دل | صدا برنخیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پردهٔ عنکبوتی | که برخویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد | اگر راز خود بر ملا افکند دل
شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل | تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قباپوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل

زگریه ام همه آفاق عالم آب است | یکی بیا بتماشای اشکباری دل
با آنکه جلوهٔ تو زهر چار سو عیان است | ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختیم
یک لحظه زگردش نه نهد چرخ بخاتم | بر پاره دولاب رقم کرد براتم
بامید یکه کنم بخیه بتار خورشید | جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام
آن ضعیفم که زهم وانشود مژگانم | با چنین حال بسوی که نظر دوخته ام
لطف حسنش زخط دو بالا شد | این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لبهای دلدار خودم

رساند تا بکجا عشق، دلربایی ها | هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام
که می زند بدلم ناوک تغافل ها | که چون جرس همه جا پر خروش میآیم
رساند جان بلبم انتظار گل روئی | که چون چراغ سحر گل فروش میآیم

زبہر آنکہ طفلان را بکف سنگ ہست مینالم
جنونم را بیابان جہان تنگ ہست مینالم

نالۂ رسوای جہان کرد مرا ۔ آہ این بانگ دہل را چکنم
غم فزون ہست و صبر کم چکنم ۔ آہ مردم زدست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشمم
سراسر دست مژگان سبحہ گردانست از چشمم

سینۂ آتشکدہ و دیدہ جوشان دارم ۔ ہمہ از دولت این عشوہ فروشان دارم
فلک آسودہ بکنج لحدم ہم نگذاشت ۔ آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

لب غارت بر دزلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم کہ از راہ ہوس سوی ختن رفتم

مرا بشانہ نباشد نیاز یک سر مو ۔ مددطلب زگدایان خوشہ چین نکنم
از نالۂ نی فقطرۂ تاب و توان زدم ۔ آتش ز آہ گرم بہر استخوان زدم
جانا روا مدار کہ غلط بگوی تو ۔ این سر ہمان سرہست کہ بر آستان زدم

آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
چون شمع خو گرفتۂ دامان آتشم

دین و دل پیش کش عشوۂ یاری کردم
شادم از زندگی خویش کہ کاری کردم

عمر کو حشت گذرا ندم تمام | منفعل از نسبت انسانیم
لیل و نهارم گذرد در سفر | دانه تسبیح سلیمانیم
دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار | این گدا دست تهی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب
از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور | وز دیده بردهٔ همه کالای گریه ام
چون مردمک خراب بخوداری خودم | آواره همچو اشک زر هواری خودم
از بهر آنکه بزم جهان زادهم فروغ | چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم
آئینه دار غرقهٔ حیرانی خودم | چون زلف یار مست پریشانی خودم
صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه درگسست | بسیار منفعل زگران جانی خودم
هر بت کناره می طلبد از کنار من | بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است
دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سر راهی گرفته ایم | دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم
سرم فدای تو از بند شهرت آزادم | برای کشتن من انتظار عید مکن
گر بد نبری سرو قدار است بگویم | آورده قیام تو قیامت بسر من
زبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من | نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالهٔ برحال اسیران کار زنجیرست و من
باکجان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من
باکمال قرب ازوی برکنار افتاده ایم
تیره بختی قسمت زلف گره گیرست و من

جنونم نه برداشت بار گریبان　　گسسته زهم تار تار گریبان
شاخ چنار چون شنید مژدهٔ مقدم ترا　　کرده بشوق پابوس دست فراز بر زمین
از آنچه جنون شده صد چاک آستین　　من چون نهم بدیده نمناک آستین
گر خیمه نصب میکنی ای جان برای غم　　از رگ طلب طناب وز آهم بنا ستون

از آن ساعت برود نیل چشمم می زند پهلو
که شد تاراج در مصر محبت کاروان من

بتا بیم گر افکند از زینه بر زمین　　چون سایه تا در تو رسم سینه بر زمین
حسن غیور او نه پسندد شریک را　　از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین
تا شدم محو تماشای سراپای کسی　　صفحهٔ تصویر گردیده است سرتاپای من
داور محشر کشد خط برگناه عاشقان　　گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسوده است صیدی بر زمین از تیر ناز او
که شیر از پا افکند مژگان دراز او
ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

هلاکم می کند این جانگاه عشوه سازاو
مگر با شمع رویان خوشدل من ربطها دارد
چنان دریافتم امشب زآه جانگداز او

شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته
زآتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت
آتش بیداد تو یکسر جهانی سوخته

بچاک سینهٔ خود گرچه من با شانه همتایم
نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی
زاین نگین عقیق هست زیب خاتم من دل من هست که خون شد در انتظار کسی
بخون بیگناهی بردهٔ شاید فرو دستی نگارین از حنا بنود ترا ای حیله جو دستی
گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من
بصد حسرت برآرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

در می چو نمک فتاد مستی معلوم بر خوان هوس درازدستی معلوم
صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سرمازده را هوا پرستی معلوم

ولہ

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پہلوی من رفتی و آوارہ شدی   آہ ای دل دردمند یاد تو بخیر

ولہ

پیری از بسکہ جستجو کرد مرا   ہول جا سوسیش دو مو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست   نازم بجنا کہ سرخ رو کرد مرا

قطعہ

بخلوت سرایم چو خوانی شبی   بہ بوسہ ام زان لب لعل خویش
ز گفتار سعدی تو ہم آگہی   کہ مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدستہ بہارستان مظاہر وجود افضل العلماء محمد ارتضا علی خان خوشنود کہ خلف ارشد مولوی مصطفے علی خان خوش دل ہست در سنہ ۱۱۹۸ ثمان و تسعین و مائۃ والف از نہان خانہ عدم بمنصہ ظہور قدم نہادہ بعد فوز لبن شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی در عمر پانزدہ سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای گوپاموگرائیدہ تا کافیہ خواند بعد ازان ببلدہ لکہنو رسیدہ مدتی در آنجا بطالب العلمی گذرانیدہ پس ازان در سندیلہ بجناب علامہ عصر مولانا حیدر علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداختہ ہفت سال کامل در بلگرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم ملیاری کہ از مستعدان عہد بودہ ما بقی کتب درسیہ را باتمام رسانید

وبحلقه ارادت جناب قدوة السالکین واسوة العارفین حضرت مولوی سید شاه غلام نصیرالدین سعدی بلگرامی قدس الله روحه که سرچشمه فضل و کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلقین و تعلیم اذکار و اوراد ضروریه خرقه خلافت سلسله صفویه از دست بابرکتش پوشید چنانچه خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی — مستم از جرعهٔ ز جام سعدی
گم نامم و نیست غیر سعدی نامم — زانروز که حرز جان است نام سعدی
از بسکه بدل بود هوای سعدی — ناید نظرم بجز لقای سعدی
خوش شو ز فخر سر کشیدم بفلک — سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس تر اوایل سنه ۱۲۲۵ خمس وعشرین ومائتین والف در مدراس بجناب پدر بزرگوارش که عهده قاضی القضاتی داشت رسیده باشتغال درس و تدریس کماینبغی پرداخت ذات والا صفاتش گنجینه علوم معقول و مسموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق و دقایق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یکه تاز و بفضل و کمال در علمای عصر ممتاز بکمالات عجیبه وحید عصر و فنون غریبه فرید دهر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شهره آفاق تصنیفات شریفش در اطراف واکناف دایر و سایر و تالیفات منیفش در

مدارس مستہ اول ومشتہر چنانچہ بر صدرا و بر حاشیہ میرزاہد رسالہ
وحاشیہ جلالیہ تہذیب وتعلیقات زاہدیہ آن ودر علم حساب نقود الحساب
ودر فرائض رسالہ فرائض ارتضیہ و بر قصیدہ بردہ شرح فارسی وشرح
اسمار الحسنیٰ عربی نگاشتہ او ونیز ہمچنیں اکثر رسایل وتالیفات در علوم دیگر
دارد کہ ملاحظہ اش ناظرین را بانشراح میآرد آخر الامر در سنہ ۱۲۳۰ ثلثین و
ماتین والف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت
مآب شدہ خدمت افتای محکمۂ عالیہ داشت وبعد چندسال بسببی از
نوکری سرکار استعفیٰ دادہ تجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایر وسایر بچتور رسید وپس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشتہ
سپس نظر بلیاقت نمایان واستعداد فراوان در سنہ ۱۲۴۴ اربع واربعین
وماتین والف بعہدہ بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسہ متعلقۂ
حکومت مدراس مأمور گردید وبحولہ وقوتہ الی الآن بہمان خدمت قیام
پذیر ہست وبحسن خلق وطریقۂ پسندیدہ مقبول برنا وپیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود ہست بفیوض نامتناہی خزینہ مقصود اللّٰہم
متع الطالبین بطول حیات وافض علینا من حسناتہ
وبرکاتہ طبع ہمایونش کہ از بدو فطرت میلان بتواضع وانکسار دارد
این ہمہ مرتبت واعتبارات دنیوی را ہیچ می پندارد وباوجود اشتغال

لاحقہ ہمگی ہمت او متوجہ بدریس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعہ کتب تصوّف و اقوال صوفیۂ کرام انیس دل صفا منزلش باشغال اوراد معمولی سلسلہ صفویہ مصروف و باحیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا کہ گاہ گاہ بطریق تفنّن بشعر و سخن میپردازد از چند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد ۔

سوزش دل چہ قیامت اثری پیدا کرد ریخت اشکی کہ ز چشم شرری پیدا کرد
شد چنان سینہ مشبک ز خدنگ تو کہ دل بہر نظارہ زہر رخنہ دری پیدا کرد
تا تو از میکدہ رفتی بہوا اینت زحباب می بمینا ہمہ تن چشم تری پیدا کرد
قصد صید دل ما بود کہ صیّاد ازل چو تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد
وای بر بیکسی این دل شوریدہ کہ یار داشت ربطیکہ باو باد گری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخت بعشق و ہنری پیدا کرد

از خستہ خود یاد نہ آری عجب از تو کشتی و بجا کش نسپاری عجب از تو
باشی ہمہ شب دست بآغوش رقیبان یا ہم بسر من نگذاری عجب از تو
کس نیست کہ از دست جفای تو نہ نالد با این ہمہ غوغا بکناری عجب از تو
با اینکہ شد از صید تو صحرا ہمہ پر خون تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا که کار آمده بودی | مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فلم شکستی | صد خار بلا بر دل ناکام شکستی
محو دیدار باش تا باشی | نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز | چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه ہست کار و بار جهان | فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت | ہمچو پرگار باش تا باشی
از تضادل بیار دوست بکار | دار وہشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندی مارا | در زاویهٔ الم نشاندی مارا
دانسته بنودم آنچه کردی با من | ہیہات بگو کجا رساندی مارا

ولہ

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست | برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسو کواری بنشین | با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرف الدال:۔ سرو جویبار عالم شهود مولانا میرا داؤد کہ اصلش از مشهد ہست شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است و اشعارش دلآویز این چند بیت از وست

بی توان شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما　　سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

مردمک می جهد از دیده آهو چو سپند　　نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه در آمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترساست　　جانم اندر هوای آن ترساست

کافرم در ره مسلمانی　　گر مرا کس بجای آن ترساست

وله

در عشق توام طاقت تنهائی نیست　　در هجر توام تاب شکیبائی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم　　دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی حکیم عین الملک دوائی که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر بادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیدهٔ مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برہان پور رخصت یافت و لبعد ادای رسالت در موضع ہنپدیہ کہ بر لب دریای نربدا واقع است و در جاگیرش مقرر بوده رحل اقامت انداخت وہمانجا در سنہ ۱۰۳۰ ثلث والف بسفر آخرت پرداخت این چند بیت ازو بنظر رسید

ہیچ ویرانی نشد پیدا کہ تعمیری نداشت

درد بیدرمان عشق است اینکہ تدبیری نداشت

روشن آن دیده کہ دیدن دانست　　خرم آن دل کہ طپیدن دانست

در کنارم نہ نشیند ہرگز　　طفل اشکم کہ دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میر رضی دانش مشہدی الوطن کہ در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و بخوش کلامی و نیکو تلاشی منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مألوف بزیارت مکہ معظمہ شتافتہ بتقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت اندوزی امکنہ متبرکہ بہ زہاب سمت ہند و ایران متردد بوده از آنجا کہ پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد ہندوستان شده بود سفر ہند را اختیار نمود و در عہد شاہجہانی بحضرت کده ہند فائز گشتہ بملازمت پدر ذخیره سعادت اندوخت پس قصیده مدحیہ

بعرض پایه سریر شاهی رسانده بعطای دو ہزار روپیہ صلہ کامیاب
گردید و چندی بحضور شاہزادہ داراشکوہ بکمال عزت و احترام گذرا
یند شاہزادہ را این بیت او کہ

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بہار
قطرہ تا می میتواند شد چرا گوہر شود

نہایت پسند افتاد در جایزہ آن لکہہ[ط] روپیہ ۱۰۰۰۰۰ عنایت
فرمود بعدہ میر چند عرصہ در بنگالہ با محمد شجاع خلف شاہجہان
پادشاہ بسر برد و از آنجا رو بحیدرآباد دکن نہادہ پیش عبداللہ
قطب شاہ والی آنجا رشد تمام بہم رسانید پدرش ہمانجا در ۱۰۶۰ سنہ ستین و الف
درگذشت آخر کار قطب شاہ میرزا نایب الزیارت از طرف خود
مقرر کردہ بمشہد مقدس روانہ نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت
در روضہ رضویہ بجا آرد دوازدہ تومان تبریزی سالانہ از سرکار سلطانی
در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در ۱۰۷۶ سنہ ست و سبعین و
الف بدار البقا خرامید این چند بیت کہ از کلامش بملاحظہ درآمدہ درین
اوراق ثبت افتاد

ہمچو بوی گل کہ می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کردہ است از دیدہ ہا پنہان مرا

ط صد ہزار روپیہ

فصل گل است جوش بهار سخن مرا گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظارهٔ چمنم میبرد نسیم
چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست
در پس پردهٔ گلهای چمن پنهان کیست
شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کیست
درمیان انجمن پروانه سر گردان کیست
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت
مجلس آرائی که مارا خواند خود مهمان کیست

گر سرمه لاف نسبت مژگان زند بجاست از خاک برگرفتهٔ چشم سیاه اوست

سینهٔ صافان راست بیش از خود غم محنت کشان
آب می نالد ازان باریکه بر پشت پل ست
آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت
دختر رز را عسس صد بار بامستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
ناز پرور د گلستان زخم جاری هم نداشت

ابرا گر در وادی لیلی نبارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است
چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد
چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک که رهزنی بکمین همچو آستین دارد
دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد
راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق
درمیان انجمن پروانه خاکستر شود
مابذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود
چنین مست از شبیخون گلستان که میآئی که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید
چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد
بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید
بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
زمن مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

سوختیم وجوہر ما بر کسی ظاہر نشد　　چون چراغان شب مہتاب بیجا سوختیم
نتاب رخ نفسی تا بحال خود باشم　　چو عکس آئینہ ما زندہ از نگاہ توایم
روز وصل تو گم کنم خود را　　نو بدولت رسیدہ را مانم

آمادۂ دردمندی **دردی سمرقندی** کہ از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکل و استغنا بودہ و طریق شعر و شاعری ہم بنہایت متانت و فصاحت می پیمودہ از کلام اوست

نہم بر زخم پیکانش دمادم مرہم دیگر　　کہ بہر تیر دیگر زندہ باشم تا دم دیگر
مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم　　کہ بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

آشفتۂ کلام نغز و تلاش پسندیدہ **نواب اعز خان** متخلص بہ دیدہ کہ اصلش از قوم ترکمان است پدر بزرگوارش در سلک امرای شاہجہانی انخراط داشت و در عہد عالمگیری بمنصب چہار ہزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بہمان منصب چہرہ اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاہ پادشاہ بمنصب پنج ہزاری و بخطاب ترک جنگ سر عزت برافراخت و چندی بنظامت صوبہ کشمیر ہم پرداخت خان آرزو این مصرعہ مشہور را بنامش تضمین کردہ

ترا دیدم و صایب را شنیدیم
شنیدہ کی بود مانند دیدہ

آخرالامر در سنہ ۱۲۰۰ اوسط ماتہ ثانی عشر دیدہ بتماشا عالم آخرت گشاد محمد علیخان متین کشمیری کہ تذکرۃ الشعرائی مسمی بحیات الشعرا بنامش نگاشتہ از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت

معموری حسن تو ز ویرانی دلہا جمعیت زلفت ز پریشانی دلہا

شیشہ دل ز اثر نالہ شکست از لنیمی ورق نالہ شکست

گر تو ساقی شوی ای عہد شکن می توان تو بہ صد سالہ شکست

فریاد من از چشم سیاہت بفلک رفت

این طرفہ کہ از سرمہ شد آواز رسا تر

تا چشم تو زہ کرد کمانی بکمینی یک صید نیا سود زمانی بزمینی

صاحب طبع بلند **فقیہ صاحب** متخلص بہ دردمند کہ اصلش او دگیر من مضافات محمد آباد بیدر ست در خردسالی ہمراہ پدر بزرگوار سنہ ۱۱۳۶ ست وثلثین وماتہ والالف از دکن وارد شاہجہان آباد گشتہ در سایہ اشفاق شاہ ولی اللہ نوادہ شاہ گل متخلص بوحدت سہرندی جا گزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق وخصایل پسندیدہ در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میرزا مظہر او را در کنار مکرمت خود جا داد و دل فیض منزل بتربیت کما ینبغی او نہاد بالجملہ بیمن تربیتش نقد کمالات بکف آوردہ در نظم پردازی

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میرزا در حق او می فرماید

مظهر مباش غافل از احوال دردمند

لعلی ہست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت به بنگاله برخورد و با ناظم آنجا بطمانیت

خاطر بسر می برد و در سنه ۱۲۰۰ اواخر مائة ثانی عشر دل بسفر آخرت نهاد

از کلام پر درد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا   که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در ہوایت چاک شد از بسکه پیراهن مرا

نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با گلفروش امسال عهدی بسته است

مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بدگمان افتاده ام   رشک میآید ببزم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماند آبرو مرا   لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها   بوده ہست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاہر کردی   وین عمر دو روزه بار خاطر کردی

بعد از مردن رہست بخاکم افتاد   اول بایست آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاہر و کمال باہر خواجہ میر درد بن خواجہ محمد ناصر کہ از احفاد حضرت خواجہ سید بہاؤالدین نقشبند قدس سرہ ہست و مرید و خلیفہ والد ماجد خود کہ عندلیب تخلص میکند بوده در شاہجہان آباد سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراستہ و بحلیہ توکل و استغنا پیراستہ آشنای بحر حقیقت بود و رہنمای شاہراہ طریقت و بمہارت فنون نظم ہم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم از تصانیف او چند رسالہ ہست در تصوف از آنجملہ نالہ درد و آہ سرد کہ مشتمل بر بیان عشق و محبت ہست و تبیان طرق معرفت بملاحظہ در آمده آخر الامر در سنہ ۱۱۹۹ تسع و تسعین ومائۃ والف بخلد برین آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن ہر دو رسالہ فراچیده شد

از خود بر ظہور تو ہردم زبس مرا — رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا
یادی زنالۂ دل گم گشتہ میدہد — ہرجا رسد بگوش صدای جرس مرا
ہر کس دوچار شد برخ خود نظر گشاد — گاہی ندید آئینہ سان ہیچ کس مرا

حضور و غیبت روشن دلان بریک نمط باشد
برنگ شمع یکسان ہست حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگاہی زشخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینۂ دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ نه نماید مرا   هر کجا من میروم او پیش میآید مرا
از مردن هست جان دگر در بدن مرا   باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
پوشیده ام ز خویش نظر در د چون حباب   باشد ز چشم بسته خود پیرهن مرا

بجام ما سبک ساران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هواداران تو بستند محمل ها

بی هیچ دل بیهده ام این همه نالد   از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
چون صبح زلیس مطلع انوار صفایم   آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست
هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتادست   که دل شکسته ام و کار با دل افتادست
ناله ام تا بفلک رفت ولی   تا بگوش تو رسیدن باقی است
غنچه سان در دل صد پارهٔ من   هوس جامه دریدن باقی است
دل ز دست تو سراسر خون شد   مگر از دیده چکیدن باقی است

حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی
محو دیداریم ما را لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا   چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت
آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح   پنجهٔ خورشید میگیرد گریبان گیر صبح

نیم زپاس نفس دردیک نفس غافل   بدست خویش عنانیکه داشتم دارم

سوکش عنان ضبط زکف داده میرم   مانند سایه دررهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من

برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من

شدم خاک و بیاسودم که مینای فلک هر دم

کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

دو بالا می نماید شعلهٔ عشقش ببیان من

زبان چون شمع افکندست این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن   چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو   در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

ازبسکه تجردست سرمایهٔ ما   وز رنگ تفردست پیرایهٔ ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی   همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

ولہ

از حرص گر آستین فشاند دل ما   چون شه چه عجب که حکم راند دل ما

ای درد هزار سلطنت مفت بود   جمعیت اگر بهم رساند دل ما

ولہ

هر چند کند زمانه کار خود را　　از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی　　بر کس نفگنده ایم بار خود را

وله

یک عمر ز دور می شنیدم او را　　در بر بخیال میکشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش　　خود را او دیدم و من ندیدم او را

وله

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت　　در فصل بهار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری　　هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

وله

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است　　با هیچ ست تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم　　آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

وله

این جلوه بدیده یار خواهد گردید　　رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست است نگار　　ناچار بما دو چار خواهد گردید

وله

ای درد ترا نه هم نشینی باید　　نی یار و ندیم دنی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا　　چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردیکه زمانه گر بدروشش نرسد　　آسیب زگرم وسردوشش نرسد
دریاب که یأس میرساند دل را　　جائیکه رسیدنی بگردش نه رسد

ولہ

درعشق نه مرد خود پرستی باید　　وارسته زخویش دل بدستی باید
ای آنکه پری زباد دعوی چو حباب　　البته ترا بخود شکستی باید

ولہ

این اهل زمانه درد ناکم کردند　　بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
ازچار طرف غبار دلها چندان　　برخاست که زنده زیر خاکم کردند

ولہ

هرچند زاندازه فزون گرید شمع　　لیکن چو منِ سوخته چون گرید شمع
چون نی همه تن پر از فغان و دردم　　مینالم وسربسر بیان دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا　　ازمن درداست ومن ازان همدردم

ولہ

ای درد اینجا فلک مینا فام　　یک باده بچند زنگ ریزد بجام
از کاسهٔ خورشید بریزد گردون
شیراست نصیب صبح خون قسمت شام

ولہ

بر مضطربم طرفه بیانی دارم　　گه می طپم وگاه فغانی دارم
درمسلخ دهر همچو بسمل ای درد　　آرام کجا است تا که جانی دارم

ولہ

بابر که زفکر زندگانی گذری　　ورنه حرص وهوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشهٔ عالم بگذر　　زان پیش که زین جهان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی اردستانی کہ از ارباب شوق و اصحاب ذوق بودہ طبع متین و خیالات رنگین داشت از کلام اوست

نہ شکوفہ و نہ برگی نہ ثمر نہ سایہ دارم
ہمہ حیرتم کہ دہقان بچکار کشت مارا

ہرگز نگہت بر من غمناک نیفتد   تیریست نگاہ تو کہ بر خاک نیفتد
ترسم این الفت کہ دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد گریبان دامنی

رباعی

دوشینہ دلم بخانمان آتش زد   ہر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
خورشید نباشد این کہ آہ سحرم   در پنبۂ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفہ ترکمان کہ در کاشان سکونت داشت و در علوم عربیہ از تلامذہ مولانا میرزا جان شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقہ خوشی داشتہ اکثر سیاحت خراسان و عراق و فارس بر داشت آخر در سنہ ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائۃ در قصبہ لاہیجان بخلوت کدہ عدم منزل ساختہ از اشعار بر ذوق اوست

چہ آفتی تو ندانم کہ در جہان امروز   محبت تو دو کس باہم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکہ بہر خاطر من بار رقیب   بود او را سر گرانیہا کہ اکنون با من است
پس از عمری کہ بہر پرسش من یار میباید   غم دل تا نگویم ہمرہ اغیار میاید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص بہ ذکا
کہ برادر زادہ اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در سنہ ۱۱۵۱ احدی و
خمسین و ماتہ والف جلوہ ظہور یافتہ بعد تحصیل علوم ضروری
در بلگرام حسب الطلب میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی باورنگ
آباد برخوردو تا پنج سال تطفل عاطفت عم بزرگوار خودش بودہ
احراز فیوز نمود و پس ازان حصول رخصت متوجہ وطن مالوف
گشت و بتوقف دو سالہ باز بمعیت سید امیر حیدر نوادۂ میر
آزاد سری بہ دکن کشید و از پیش گاہ نواب نظام علیخان بہادر
بعطای منصبی و خطاب خانی سباہی گردید و باعتبار تمام زندگانی
میکرد در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود
آخر الامر در سنہ ۱۲۰۰ اوایل ماتہ ثالث عشر بعالم بقا آرمید از وست

ہر شمع کہ آمد بنظر چشم تری داشت
سوز دل پروانہ قیامت اثری داشت

ہزار مرتبہ کفارۂ گناہ دہد   بسہو گر گذرش بر مقام ما افتد
گذشت آن تند خو مانند ناوک از کنار من

تہی گردید آخر چون کمان حلقۂ آغوشم

شایستہ سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی کہ ذرہ
تخلص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکہنو بسر رشتہ نوکری
سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گذرانیدہ ذرہ از
تلامذہ شمس الدین فقیر دہلوی است در فنون نظم سلیقۂ شایستہ
داشت و در علم طب ہم کہ موروثی است دست گاہ بابستہ
آخرکار در سنہ ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائۃ والف از لکہنو مع علایق
روانہ کربلای معلی گشتہ ہمانجا توطن گرفت و اوایل مائۃ ثالث عشر
درگذشت ازوست

آنچہ بر جان من رسید از چشم　　در جہان ہیچکس ندید از چشم

رباعی

گر ما بگذشت و این دل زار ہمان　　سرما بگذشت و این دل زار ہمان
القصہ ہزار گرم و سرد عالم　　بر ما بگذشت و این دل زار ہمان

حرف الرا :- موجد اسالیب سخن صاحب زکی
استاد ابوالحسن رودکی کہ اصلش از رودک سمرقند است در عمر ہشت
سالگی باوجودیکہ دیدہ ظاہر بین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ
و اول کسیکہ از فصحای عجم بتدوین سخن پرداختہ او بودہ

سرحلقه شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت
بیافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بفیض
مصاحبت امیر نصر بن اسمٰعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم
رسانید و متاع حشمت و ثروت بیکران فراچند گردانید و بنظم
کتاب کلیله و منه از پیش گاه امیر صله نمایان یافته و اواخر ۳۰۴
مائه راه ازین جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع
بلند اوست

قسم بآن دل آهن خورم که از سختی — هزار طرح نهاده است سنگ خارا را
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم — که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی — بندگی نه پسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره — بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین وطواط
که اصلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ میرسد چونکہ کوتاہ
قامت و حقیر الجثہ بود لہذا بوطواط شہرت یافتہ و در فضل وکمال
کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی
میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک وسلاطین جاداشتہ
وبخدمت سلطان خوارزم شاہ خیلی مکرّم ومحترم بودہ در صلات
قصاید مدحیہ فواید کثیرہ برداشتہ و تا آخر حیات سلطان بکمال عزّت
واعتبار بملازمت ومصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
باپسر وی الب ارسلان تا ہفدہ سال بعنوان شایستہ بسر برد و پس
از فوت وی پیش سلطان محمود نبیرہ خوارزم شاہ ہم بحسب استدعاء
برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
آخر کار بعمر نود و ہفت سالگی در سنہ ۵۷۸ ثمان وسبعین وخمس
مائۃ مرغ روحش بمرغزار بقا پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانیہ
خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

بمی منم کہ اگر صد ہزار جان بودم … بجان تو کہ کنم جملہ را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید دادہ اند فروغ … ز طرّۂ تو بفردوس بردہ اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اہل کمال
کہ زلف تست چو جیم و دہان تست چو میم

من نگویم با بر ما نندی   که نکو نا ید از خردمندی
او ہمی بخشد و ہمی گرید   تو ہمی بخشی و ہمی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند   عشاق دل از مہر تو بر داشته اند
آن چاه ذقن که دل در او می افتاد   تا لب بہ بنفشہ ترا نباشته اند

مقتبس انوار معانی **مولانا حکیم روحانی** که اصلش از سمرقند است در عصر خود بفضایل یگانه و بکمالات منتخب زمانه بوده در اوایل حال بملازمت بہرام شاه غزنوی شتافت پس ازان بمصاحبت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پستر در تہلکہ چنگیز خان از بخارا بہ دہلی رسید و در سنہ ۶۲۴ اربع وعشرین وست مائة که سلطان شمس الدین التمش قلاع تبنور و منیده بحیط تصرف در آورده قصاید غرا در تہنیت گذرانید این قطعه ازو بملاحظه در آمد .

مرد باید که بد نیا نکند میل دو چیز   تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زن نه خواہد اگرش دختر قیصر بد ہند   وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی **میر حیدر رفیعی معمائی** که اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منیع در عہد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بعتبه فلک رتبه شاهی رسانید
و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
نوازشات خسروانه گردید آخر الامر اوایل ماته حادی عشر بدار
آخرة شتافته از اشعار اوست

غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانه من بر سر راه افتاده است
این صید زبون کیست رفیقی که در این دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد
صف محشر خورد برهم که آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی میر رضی ارتیمانی که از سادات
کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین   دستم بزور دامن جانان گرفته است
آن لعل آبدار بتسخیر کائنات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چندزدوران چرخ چند زہجران یار
سینہ شود شعلہ ریز دیدہ شود اشکبار

آنچہ کشیدم از و من بیکی جرعہ می   میکدہا بایدم از پی دفع خمار
من ہمہ صحرای عشق او ہمہ دریای حسن   من ہمہ شور جنون او ہمہ باد بہار

سرآمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبد الرحیم خانخانان متخلص بہ رحیم کہ در وقت شہادۃ محمد بیرام خان پدر بزرگوارش عمر چہار سالہ داشت اورا از گجرات ببارگاہ اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف پادشاہی گشتہ در کمتر مدۃ بخطاب میرزا خانی سرفرازی یافت و خدمات شایستہ و مہمات بایستہ ازوی بمنصہ ظہور رسید چنانچہ اواخر سنہ ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماۃ با پنج ہزار سوار ملک گجرات را بتصرف اولیای دولت قاہرہ در آورد و در جلدوی این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج ہزاری سرمایہ عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنہ الف ملک سند و تتھ مسخر نمود بسبس با ہفتاد ہزار سوار بممالک دکن رفتہ اکثر ابتر ددات نمایان بحیط تصرف شاہی در آورد و مورد انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاہ دخترش

را بحباله نکاح شاهزاده دانیال درآورده پایه اعتبارش برافزود و بعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سر عزّت و اعتبار باوج افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ سنه خمس و ثلثین والف در عمر هفتاد دو سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده و از جود و نوال گوی سبقت از هم چشمان ربوده مزاج نکته سنج و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود گذاشت کلامش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است
نه زلف دانم و نی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم هرچه هست در بند است
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است

که من بخون طپیم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی   بس است همچو منی را خیال همچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست   خوی تو نه دهر است ستمکاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست   بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

ولہ

سرمایه عیش جاودانی غم تو   بهتر ز هزار شادمانی غم تو

گفتی که چنین واله و شیدات که کرد   دانی غم تو وگرنه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری **مولانا رازی شوشتری**

که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام نگرفته واز آنجا دل تنگ شده بآذربایجان و عراق آرمیده آخر کار در اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم برسر

که آه این چه کس است وکه کشته است این را

زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد

خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین راقم که اصلش
از مشهد است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد
چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و
بوسیله جمیله محمد بیگ اعتماد الدوله از پیش گاه شاه سلیمان
صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت
همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند
داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
بلغا و فصحا لا سیما مقیمای احسان مشهدی و عظیمائی نیشاپوری
و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
آخر کار او اخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ رقم حیاتش بجز لک ممات محو گشت
این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازی گاه طفلان است پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم　　　　دفف دام است اگر بال و پری هست مرا

می کند وعدهٔ دیدار بلفظ امروز	یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار	با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید
از سفر منع تو کردن نتوانم اما	باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم
که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین رونق شکن نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشعار رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب از شاخسار قلم افکار اوست۔

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامئی خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب که رخش بزم فروز من و تست	خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست

صاحب طبع منیع میرزا حسن بیگ رفیع

اصلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد
مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیہ بمشهدی
شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم
بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی
فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده
کتاب داری و دار الانشاء سرکار او مامور گردید گویند
قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را
بهند رسانید و تقبیل آستان دولت نشان شاهی
وتقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل
ساخت و بحصول صلات نمایان در جائزه مثنویات درهم
چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم
گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیرفت
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان
آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر
شده بود اوقات خوش می گذرانید و اواخر مائه حادی عشر بساط هستی
پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه در آمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را
همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا
ما قوت پرواز نداریم دگرنه — عمریست که صیاد شکستست قفس را
کسی بزاده خود خصم نیست حیرانم — که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا
عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است
بچه امید تمنای خلاصی دارم
من که دانم قفسم در نظر صیاد است
داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیار است
کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم است
یک نفس باش که در سایه‌ات آسوده شوم
که امیدم بتو ای سرو روان بسیار است
دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب — گرچه همجوش شد بآتش لیک با او دشمن است
از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند — ازره بیکسی مرغ قفسی را کسی یاد نکرد
طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است — ورنه طشت من و او هر دو زیک بام افتاد

آزوطن یاری نیامد بامن شید ابرون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
گر دل افسرده داری پای در خلوت منه
چو غنچه که بود درمیان خرمن گل   نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز **امیر راستی**
از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده
و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت
و بصفات ملکی نظر بآسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن   تا جان زبدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا   این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مندی **میر محمد راسخ سهرندی**
که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پردازی
راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادابندی معانی

تازه و مضامین رنگین بفصاحت و بلاغت گوی سبقت از معاصرین ربوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده محمد اعظم شاه بن عالم گیر بادشاه بود و بمنصب هفت صدی عز امتیاز داشت آخر کار در سنہ ۱۱۰۷ سبع و مائة و الف از سهرند بوطن اصلی شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرمم گر شود میخانه ها | خشک گردد می چو خون نافه در پیمانه ها
یاد چشم سرمه آلودش ز خویشم می برد | میکند گردم آهو ز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچتاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است
گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است کز خون شهیدان تو میخیزد
خرابیهای عاشق برفروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار توئی | چراغ خرمن بلبل چراغ خانه گل
یاد از شام غم بزم خموشان کردیم | مشتی از سر گرفتیم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام

از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام

دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم   داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم

زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش   چو سایه خرمن او ز خویشتن شده ام

بلا گردان ناز آورده ام مشت نیازی را

شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سرچشمه نکته پردازی میر عسکری عاقل رازی که اصلش از خواف من مضافات خراسان است در ایام شاهزادگی عالمگیر شرف اندوز ملازمت گشته بدولت هم بزمی و هم کلامی امتیاز اندوخت و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مامور بود در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالمگیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا اختیار کرده بماہانه پنجاه ہزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا که منظور نظر شاہی بود در ہمان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس ازان بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه ممالک جنوبیه گردید بمنصب چهار ہزاری و صوبداری دار الخلافت شاہجہان آباد طبل امارت و حکومت نواخت مدتی بانتهام خدمت موصوفه بکمال استقلال

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برہان الدین برہان پوری ملقب براز الہی که مرید شاه عیسی سندی است زده ملفوظات شیخ را جمع کرده بثمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان است ومثنوی مهر و ماه از تصنیفات او آخر کار در ۱۱۰۷ سنه سبع ومائة والف بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معموره میخواند بو برانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

خشک کنم زسوز دل دیده اشکبار را چند در آب افگنم آئینه نگار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما
مستی ماست از نگهی فروش ما
پرکن جگر از داغ که باغی به ازین نیست
در بند کسی شو که فراغی به ازین نیست

هرکس از سرو گفت وین زقدت سخنم راست بود بالا شد
دل باخته نظم پیرائی شاه رضا متخلص به رضائی

خلف شاه بهاء الدوله که اصلش از طهران است واز اکابر اولاد شاه قاسم نوربخش بوده بحسن مقال ولطف کلام گوی مسابقت از اقران واماثل ربوده این بیت از و بنظر رسید

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سادات عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت ازو بملاحظه گشت

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست
بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون   باختیار نیاید کس از وطن بیرون

سخن آشنا شیخ محمد رضا که اصلش از تته است و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالمگیری تا زمان محمد شاهی اکثر بخدمات فوجداری وغیره بکر اشتغال داشت و در ۱۰۴۳ سنه ثلث و اربعین و مائة والف رخت از دار فانی برداشت ازوست

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحر آفرین مولانا امام الدین که ریاضی تخلص میکرد اصلش از لاهور است قلعه ارک شاهجهان آباد باهتمام پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون ریاضی یکتای عصر بود و بمهارت دیگر علوم منتخب دهر بر جاده ریاضت و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم می شد آخر کار در سنه ۱۱۴۵ خمس واربعین ومائة والف بگلگشت ریاض جاودان شتافت از دست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ماست
سیماب وار گشته شدن اعتبار ماست
دریا دل است یار دلم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیده نکته سنجان احسن الله خان که راضی تخلص می نمود اصلش از کشمیر است و از عشیره قاضیخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان متخلص برسید انتظام داشت در نظم پردازی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

میرزا عبدالغنی قبول می نمود و قبل از تهلکه نادر شاهی در عشره
خامس مائة عشر ۱۲۵۰ بعالم بقا گرائید این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا
صبح نوروز است باید بر غدیر خم رسید
جام نگرفتن ز ساقی کار ابن ملجم است

سرگشته کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت
نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا ببینیم بی تو حال خفتگان خاک چیست
قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان ز حرفی است که گوید و کسی گوش کند
شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
رنبیر پور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی[1] از دار الحکومت
لکهنو سلسله نسبش به سید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید
محمود یکی از اولادش در قصبه رنبیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
انداخت بالجمله سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خدا پرستان عالی مقام داشت
بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها ربودی
و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل
بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
ذکر و فکر خوش گذراید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة و الف
پا بدامن عدم کشید و در رنبیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی است
نیست آرام بمردن که قیامت باقی است
شگفته جبهه کدام آفتاب می آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست
باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

[1] گروه مانند فرسنگ است

نکهتی دزدیدم وآن هم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سرتاپا شدیم

خولیش را جستیم چندانیکه ناپیدا شدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او

حسن سرتا پا بلا گردان سرتاپای او

صاحب کلام انیق ملا حسین رفیق که اصلش از اصفهان است

در فنون نظم مهارت شایسته و بعلوم رسمی لیاقت بایسته میداشت

این چند بیت از و بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مهجور از یار خود و دورم از دیار خود

هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم   زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر راهب اصفهانی

که ولادتش در سنه ۱۱۱۸ ثمان عشر ومائة والف در اصفهان واقع گشته

آبا ر او از سادات طباطبا ر نایئنی اند و وی نواده بخل نامدار میرزا رفیعا

نایئنی است و از طرف مادر نسبش بخلیفه سلطان میرسد راهب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت
و بلاغت علم یکه تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی
می ساخت و از صحبت رنگین بآرایش محفل یاران می پرداخت میرزا
از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده وغیرها دارد فاما تدوین نیافته
گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در سنه ۱۱۶۰ست
و ستین و مائة والف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان
متعلقه محله بیدآباد واقع گردیده از کلام دلاویز و اشعار درد انگیز اوست

افکند بپا سلسلهٔ زلف دو تارا   آراست برای دل ما دام بلا را

جدا افکند چون نقش قدم زان نازنین ما را
زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را

صد لاله شکفت از گل ما   داغ تو نرفت از دل ما

ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی هست بیا تا مرا زبانی هست
اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشه زیانی هست

باحتیاط نظر می کنند بگل بلبل — دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست
بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب — بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

خستهٔ لعل تو خونین جگری نیست که نیست
محو رخسار تو صاحب نظری نیست که نیست
از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
گنه از کوتهی همت غواص بود
ورنه در بحر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی! — از نالهٔ که مرغ گرفتار می کند

درچمن چون لب لعل تو گهربار شود — غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام
دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانه شوم — نکنم جا بدلش گر همه افسانه شوم

بجوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
ننالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش است باگل بلبل و با شمع پروانه
ستم باشد که من راهب تهی آغوش بنشینم

در تمکیده دور از لب لعل تو کبابم   این طرفه که می سوزم و در عالم آبم
جان بلب آمد حریفان از استغنای تو   شد لبساغر باده خون از حسرت لبهای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت لی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو
جان حسرت دیدگانرا نیست تاب انتظار
میکشد امروز ما را وعدهٔ فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم   باد سرتاپای من قربان سرتاپای تو
دلی البتم بآن عهدی که بستی   تو آخر هر دو را در هم شکستی

رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد   زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش   این آتش خاموش کبابم دارد

ولہ

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد   از نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد لبسر رحم پس از مردن من   تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا که صلش از همدان است

ونسبش بامیر سید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش درعهد اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعز و احترام تمام بسر برد پدرش میر جان که در علوم و فنون مهارت کما ینبغی داشت در زمان سلطنت عالمگیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته وبخدمات لائقه مامور بوده تولد میرزا جان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در لشکر نواب آصف جاه رشد بالیدہ یافته بمقتضای جوہر قابلیت واستعداد از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بعهده انشاء سرکار والا اقتدار قیام پذیر بود و همراه رکاب نواب بسیاحت شاهجهان آباد پرداخت و مصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول الفس و آفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۰ اربع وسبعین ومائة والف ره نورد دار آخرت گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا!

در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست
که درین خانه نهان خانه براندازی هست

نرسم اگر بنبزمش زهجوم نارسائی   بخیال آستانش من و مشق جبهه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد	چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میاید و می رود خدا خیر کند	این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میر میران متخلص براز مخاطب به سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهمرساند و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذرانید سید نوازش خان را نیز از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته و داروغگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والاجاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود نرسید و در ۱۱۸۰ سنه ثمانین و مائه و الف بمقام اصلی شتافت نعش او را باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آئینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد رخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکی ہای دل من کودکان

گل برین دیوانہ باشد سخت تر از سنگہا

گشادی ہست دل وابستگیہای مرا آخر

کہ چون گل خود بخود واشد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی کہ نبیرہ

نواب شمس الدولہ لطف اللہ خان صادق و نبیرہ نواب عزت الدولہ

شیر افکن خان ہست نسب آبای او بخواجہ عبد اللہ انصاری ہراتی و مادری

بخواجہ بہاؤ الدین نقش بند قدس سرہما میرسد پدرش ہدایت اللہ

خان منصب پنجہزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاہجہان آباد

سنہ سبع و خمسین و مائہ والف ۱۱۵۷ قدم بعرصہ ظہور نہاد و بعد فوز بسن

شعور تحصیل کتب ضروریہ نمود ہرگاہ کہ صوبہ لاہور تا سرحد پانی پت باختیار

قوم سکہہ درآمد و اہالی آن بلاد جلاوطن گشتند راغب ہم از وطن مالوف

برآمدہ خود را بہ لکہنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و ہمانجا سکونت گزیدہ بہ

جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکہنؤ مشق سخن بخدمت میرزا

محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گو ہست و کلامش نیکو اواخر مائہ ۱۲۰۰ ثانی عشر

بخلوتکدہ جاوید آرمید این دو بیت از اوست .

دی دود روان بود ز خاکستر راغب امروز چنان سوخت کز آن ہم اثری نیست

کدام رنج نہان بر سر دل افتاد است ــ که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است

صاحب ذہن و ذکا میرزا محمد تقی رسا که اصلش

از قوم چغتائی است و در شاہجہان آباد نشو و نما یافته بعد ازان سری

بدار الحکومت لکهنو کشیده بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمات

لایقه مامور گردید آخر کار در کوپاموز رنگ اقامت ریخته بحسن کرداری

ولغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده

خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین

داشت و نثر هم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر ہندی منتخب شعرای

زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی ہم میل میفرموده و

در سنه ۱۲۲۳ ثلث وعشرین ومائتین والف ازینجهان رخت اقامت

کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش

در خزینه حافظه راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشمش ز بس که گردش روزگار ما

چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما

شبی که ناله بیتابیم خروش کند

فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

زکجا بچشم آید شب ہجر خواب بی

که زدرد طرفه دارم بدل اضطراب بیتو

واقف رموز وکاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رایق مؤلف تذکرہ گلدستۂ کرناتک که نام اصلی وی غلام علی مومنی رضا
وازاعیان قوم نایطه است ذات برگزیده صفاتش درخطۂ دلکشای مدراس
جلوۂ ظهور یافته دراوایل بقصبۂ اده گیر که از الکائی[1] مدراس است مدتی بخوبی
قیام پذیرگردید وپیش امیرالدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب
متداوله فارسی گذرانیده لشته[2] عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف
ساخته وبخدمت مولوی محمد باقر آگاه بتحصیل علوم وفنون پرداخته وی صاحب
طبع ارجمند وفکر بلند بود ودر شعر وسخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود
نظم ونثرش در فصاحت وبلاغت بیک ترازو میتوان سنجید وگلهای
اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بکرنگ خواهند چید ودر
فن طبابت هم مهارت تمام واستعداد مالاکلام داشت وباوصاف
حمیده وروش پسندیده علم شهرت میافراشت ونظر بقابلیت
ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر گشته
بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت وکامرانی گردید ودر هم چشمان
عزت واحترام فراوان بهمرسانید ودر سنه ۱۲۴۸ ثمان واربعین ومائتین و
الف بعالم جاودان خرامید از آنکار اوکار اوست

(۱) توابع (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر ہوس داری
اثرہا در گرہ باشد دعای وقت باران را
کی سبکروحان بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایہ را
در راہ شوق جان بلب آمد ز تشنگی   یکجرعۂ ز چاہ زنخدانم آرزو ہست
ہمین ادای تو تنہا نہ آفت جان است
بپردہ چشم ترا فتنہ ہای پنہان است
ہست آسایش کجا یارب کہ گرداب فلک
دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است
از تماشای جمالت چہ بلا جوش شد شب   حشر طفلان شود آنجا کہ تماشا باشد
کرد بیہوشش مرا گردش چشم سیہش
من ازین ساغر سرشار سیہ مست شدم
زہرہ سیمائی مگر شد محفل آرا بر زمین   وارداز اختر فلک چشم تماشا بر زمین
در تلاش جلوۂ روی تو ای صبح بہار
مہر در گشت است چون گم کردہ کالا بر زمین
صاحب فکر بلند و ذہن ثاقب میر مبارک اللہ خان
راغب کہ صلش از امام است و آن قصبہ ایست از متعلقات بلخ

سید معصوم خان جدّ بزرگوارش داماد سید عبد اللہ خان بہادر کہ بحسن لیاقت بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سہم چشمان لوای عزّت و احترام میافراشت وارد بلدۂ حیدر آباد گشتہ بکمال لطف و خوبی زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز مدراس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاہ جنّت آرامگاہ گردیدہ در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلّقہ جات برداخت از آنجا کہ لیاقت نمایان و قابلیّت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ مدار المہامی سرکار والاجاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بعطای خطاب بہادری و جنگی و تقرر جاگیر سرمایۂ عزّت و مباہات حاصل ساخت بالجملہ میر مبارک اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۰۳ ثلث و مأتین و الف قدم بعرصۂ ہستی نہادہ طبع سلیمش باستکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را طالب ہست بخیالات بلند در ساخت نظم گستری سر برافراختہ و باوفکار دشوار پسند در عرصۂ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرداز فکرش بگلشن فصاحت بال و پر گشادہ و شہباز خیال متینش شکار وحشیان مضامین برجستہ وادی بلاغت آمادہ خانۂ جادو طرازش بنگارش کلام دلآویز نموذج سحر سامری و قلم سحر پردازش برقم اشعار درد انگیز سرگرم جادو گری ابیاتش بہ لطافت ہست و اشعارش مشحون فصاحت و سوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه درد آگین دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
تبم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمی‌آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما — از بهار باغ ما گل کرد نافرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شورها دارد کباب آسا دل بریان ما

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را
رشته شمع است چون زنجیر پا پروانه را

در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت
دود آسا برنمی خیزد صدا پروانه را

صدائی نیست یارب نالهٔ اخگر فشانم را
مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را

پیچید دود آه ز لبس در گلو مرا — چونی بحلق گشته گره گفتگو مرا
گر دل چو دامن مژه صد چاک شد ز غم — از رشتهٔ نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رهروی بار اهبر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری ست یکسان سایه را

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او　　باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تاز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها

از تب عشقش ز لبس کردم فغان و ناله ها
شد سرشک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش　　تاب خط غبار ندارد نگاه ما

زلبس دارم بسر سودای عشق لا ابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را

تشنه کامیهای من منت نه برتابد نرگس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدای شود ز ما راغب　　سایه آسا سیاه بختی ما

معذور دار گر ز غم عشق می طپیم　　چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار　　دستیکه بی می است کم از پشت خار نیست

بگو بخون که تر کردی ای نگار انگشت
که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی　　شده است چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم　　زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت
کز فروغش آب مه از چرخ مینا فام ریخت
راغب امروزم مجال لب گشاییها نماند
من چه گویم فکر زنعش سرمه ام در کام ریخت

گرد باد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم　　در فراقش همچو من صحرا نوردی بر نخاست
مکن بلند خیالی درین زمان راغب　　که آسمان سخن بر زمین ز عار شکست
تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است　　خون من بیچاره خداولر بدست است

زایچه ها قضا رقم چون ز خط غبار کرد
عشق خط تو حصهٔ راغب خاکسار کرد
کس نکند ز بیکسی وقفه به پهلوی من آه　　ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
عربده ترک میکند هر که مریض می شود
هست عجب که چینک ها چشم تو در خمار کرد
باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم
خاک مرا جدا ز خود دامن او چو خار کرد
باغ من و بهار من آفت روزگار من
کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت کهول کرد گل تو به باغ عمر من
ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

به بزم می کشان زاهد چو جا کرد — سر انگشت ندامت را عصا کرد

در زلفت آهم از دل رنجور شد بلند — چون شعله که در شب دیجور شد بلند

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف وا کرده یار میآید — بوی مشک تتار می آید

سوخت دل را از بسکه عشق کسی — اشک من چون شرار می آید

خط بگرد ذقنت ده چه تماشا دارد — لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
بریزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم

بهاری کرده گل از من سر تربت گردم تماشا کن
بهجرت از سرشک خونفشان خویش گل پوشم

چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو
که جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم

حصار عافیت بر مسند و قالین چه می جوئی
من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر نگاهش طپان شدم
از زخمها بهار گل ارغوان شدم
شکل شکوفه تنگ دل دیر فغان شدم
ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر
کز حلق خشک بروم تیغت فسان شدم
در راه غم ز قافله سالاری جنون
راغب بناله خود جرس کاروان شدم
با میدیکه قدم بوس تو حاصل گردد
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
طفل اشکم که ز گهوارهٔ دل گریه کنان
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق
در جهان باشد چو من آشفتهٔ ناکام کم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
کجا بسایهٔ زلف تو هست آرامم   چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من شمع ہست در گداز جگر رشتہ دار من
باقی ہست کاروبار بہار از غبار من بیہودہ نیست رستن گل از مزار من
زبس کردہ ہست از خون دل عشاق تر ناخن
ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن
سپر انداز د از دعوی خوبی خال محبوبان
زنی گر نقطہ بہر امتحان خامہ بر ناخن
در شرح اشتیاق چہ حاجت بالتماس اینجا چو خامہ ہست سخن با گریستن
باید ز شوق لعل لبش از ہزار چشم چون شان انگبین بہ تمنا گریستن
از درد ہجر ساقی گلگون قبا مرا خوناب لازم ہست چو مینا گریستن
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب بسان جنبش گہوارہ شد طپیدن من
سخت کمانی ہست جان باد بقربان او تیر نگہہ خوردم از ترکش مژگان او
گشت مشبک چو دام سایۂ من بر زمین
بسکہ تنم را فتاد کار بہ پیکان او
شب شد سیاہ پوش ز زلف سیاہ او چشم سحر سفید شد آخر براہ او
ہر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد بر سرم بسکہ تو ہنگامہ طراز آمدۂ
کشتۂ چشم تو در حشر نخیزد از جا بسکہ با دیدۂ مخمور ز ناز آمدۂ
کردہ وا بند قبا سوی چمن وقت سحر چہ قدر مست می عربدہ ساز آمدۂ

دررہ جان گداز عشق چو شمع   گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست که دل گشته غبار رہ او
جای خود ساخته درگوشۂ دامان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا   گل رخان دارند حسن عارضی

مقبول نظم سنجان **عارف الدّین خان** متخلص

برونق که اصلش از برہانپور است حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
درعہد نوّاب والاجاہ جنّت آرامگاہ وارد مدراس گشته رخت اقامت
انداخت وبحفظ اوقات ارجمند بتلاوت کلام شریف ودیگر
اشتغال منیف می پرداخت عارف الدّین خان که عارف مقامات
سخن وماہر دقایق این فنّ است بطبع موزون داد خوش تلاشی میدہد
وبنای قصر نظم باحسن اسالیب می نہد فکر رسایش بادا بندی مضامین
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی وکلام دلگشایش بحسن
تلفظ ولطف معانی گلدستۂ بہارستان خوش مقالی درعالم شباب
باتاج الامرا بہادر مغفور سررشتۂ ملازمت ومجالست بہم رسایند
پس ازآن در مدراس واطراف واکناف آن بہ کیف سالہای دراز
گذرایند فامّا جائی کارش رونق نگرفت درین ایّام دربلدہ حیدرآباد
قیام دارد وبروش وارستگی وآزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بہار موج زند از فنای ما　چون گل شگفتگی ست بچاک قبای ما

سوخت دل شعلہ جدائی ہا!　گرد گل باغ آشنائی ہا!

تا بپای تو خار نگ قدم بوسی ریخت
لخت دل خون شد و از چشم زمابوسی ریخت

ہر داغ دلم رشک شراری ست ببینید　دل سوختگان طرفہ بہاریست ببینید

بسکہ بر سنگ زدم از غم عشقت سر خویش
سیل خون یافتہ ام تا بعدم رہبر خویش

کی بآسانی دہم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینہ داغ انتظار
دوستان دارم فراہم طرفہ سامان فراق

گرہ شود چو طباشیر اشک در مژہ ام　اگر بفرقت آن نی سوار گریہ کنم

آشفتۂ نظم گستری محمد حسین قادری کہ راقم تخلص میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شہید عرف امام صاحب مدرس قدس سرہ است درسنہ ثلث و عشرین ۱۲۲۳ و ماتین والف قدم بدائرہ ہستی نہادہ بعد فوز بشعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پرداز
و مشق سخن از سید ابوطیب خان والای زرد مرد مجسم اخلاق و پسندیده
خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از وست

گداخت شعله روییت دماغ آیینه را | شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
زگفتگوی بد خصم دل نمی ترسد | خطر ز باد نباشد چراغ آیینه را
ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم | نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

عزت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست
سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
میروم از خویشتن در جلوهٔ روی بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آیینهٔ رخش نباشد | سیماب صفت قرار ما را

بسان خط شعاعی ز تاب مهر رخت | نگه بدیده من رعشه دار میگردد
پی زلال صفا جوش بوسه اش راقم | بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
پردهٔ دیده فرش یاد در ره انتظار کرد
بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیده نمناک می خواهم

سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یادلش پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

برو بکوچه دلدار و آه وناله بکن که دورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء۔ لذت بخش شیرین بیانی مولانا زلالی خراسانی که عذوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان آخر کار در سنه احدی وثلثین وتسع مائة (۹۳۱) در هرات وفات یافته این دو بیت ازو بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهره آرای عرایس معانی ملا زمانی که اصلش از یزد است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس قال در آورد

در گنجه فرو شدم پی دیده از یزد بر آمدم چو خورشید
هرکس که چو مهر بر سر آید هرچند فرو رود بر آید

واو غزلیات بغزل در جواب حافظ شیراز درآمده و دم بہم نوائی بلبل شیراز
میزد دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که
دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت
کلیاتش ده ہزار بیت است مولف صبح صادق سال وفاتش
۱۰۲۱ سنه احدی وعشرین والف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود
۱۰۱۷ سبع عشر والف رقم نموده این چند بیت از کلام اوست

زبان حال خموشان کسی نمیداند | دگرنه سوسن آزاد در فسانهٔ تست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید | باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری که شاعر
عالی مقام و نخته گوی خوش کلام است طبع متینش باشعار آبدار داد فصاحت
در سخن گستری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت الوایب بہارستان
نظم بروی گل چینان سخن گشاده لاسیما در مثنوی گوئی در عہد خود شہرت
دار و از معاصرین علم تفوق می افراشت و بجمال انکسار درویشانه زندگانی
مینمود و بلیاقت نمایان عزیز دلها بود و بخدمت میرزا حبیب الله صدر
و میر باقر داماد نہایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود سوای
مثنوی محمود و ایاز شش مثنوی دیگر گذاشت و مجموع را سبعه
سیاره نامیده این چند بیت از مثنوی محمود ایاز اوست در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیش　　که دائم دوست میداری دل ریش
چنان عصیانم از اندازه شد بیش　　که نازد رحمتت بر وسعت خویش
گریبان گو ندارد چاک بیداد　　بقربان سر تا چاک کفن باد
سزای عشق را باید بریدن　　بدوش این بار را نتوان کشیدن

درسراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد　　نگاهش تکیه‌ها بر ناز میکرد
نزاکت بسته موی میانش　　عدم گم گشته راه دهانش
لبی چون غنچه لبریز تبسم　　دهانی راه خندیدن درو گم!!
لب او گر نمیشد خنده آلود　　ملاحت تا قیامت بی نمک بود

دارسته از آلایش آب و گل امیر زنده دل که اصلش از ساده است بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرانید و بموزونی طبع فکر شعر میگرائید شاعر خوش تلاش است این بیت ازو بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا زکی همدانی که بذهن و ذکاء فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در اقران رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم همدانی یا ملا شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده وناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس وعشرین والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا
مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میبرد سودا که بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم
ازین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر جست از خواب و هنوز
بخت خواب آلوده ام مژگانی ازهم برنداشت

درحریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد
محرمیت هم درین محنت سرا نا محرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند گره زجبهه گشادند و بر زبان بستند
نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست گشادند واز جهان بستند

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد که در قفس به تمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید　　اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

عرض الم بود از زخم ورنه فرق نیست　　میان چاک دلی و شکاف دیواری

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف
رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبیره شیخ محمد افضل اله آبادی بوده
نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد ولادتش در سنه
عشرین ومائة والف ۱۱۲۰ واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و
برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر تحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان
استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف
بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد ازان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیتها
یافته خرقهٔ خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجادهٔ طریقت بطریقهٔ
اسلاف قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت
در تعلیم و تربیت طالبین همت والانهمت مصروف میداشت
دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت الحرمین الشریفین مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود
و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاہجہان آباد عبور کرده اکابر آن دیار
و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش
مغتنم انگاشتند قول میرزا مظہر جان جانان ہست کہ بسیاری از
مشائخین عظام و صلحای گرام را دیدم بعد از یازده صد سال شخصی را
کہ کنایت از شیخ محمد فاخر ہست برطبق کتاب و سنت دریافتم و با بیشتری
از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان
شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض کہ در وقت خود جامع فضل و کمالات و
مستجمع برکات بوده و در سنہ ۱۱۶۴ اربع وستین و مائة و الف راه آخرت
پیموده از کلام اوست

دارم دلی کہ بردم تیغ ہست راه او ۔ مژگان چشم یار بود سیرگاه او
برمیان برزده دامان زکجا میائی ۔ مرحبا گر بشکار دل ما می آئی

رباعی

تا پیر و چار یار اخیار نئی ۔ از چار اصول دین خبردار نئی
در طبع تو این چہار عنصر باہم ۔ تا ہست باعتدال بیمار نئی

مخدره فرخنده شیم زیب النساء بیگم کہ بنت
عالمگیر بادشاه از بطن دختر شاہنواز خان صفوی ہست در سنہ ۱۰۴۸

ثمان واربعین والف زیب بخش وسادهٔ هستی گشته بمقتضای ذهن وذکاو طبع رسا در علوم فارسی وعربی بهره وافی برداشته کلام مجید از بر نمود خط نستعلیق ونسخ وشکست پاکیزه ودرست می نگاشت واز جوهر شناسی رفاه ارباب فضل وکمال پیوسته منظور نظر فیض اثر میداشت بشتری از علما وفصحا ومنشیان وخوشنویسان در ظل رأفتش جا داشتند وتصنیف کتب ورسایل بنام عالیه اش یادگار خودها گذاشتند ازانجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر حلقهٔ ملازمان آستانش بوده قصاید وغزل ومثنویات متعدد در مدح او بنظم درآورد بیگم ممدوحه از کمال بیدماغی دعار همسری بتزوج نپرداخت ودر سنه ۱۱۱۳ ثلث عشر ومائة والف کنج بقا را نشیمن ساخت این چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مسمات زایری از مخدرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظارگیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظربازی را — همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی — صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زراتشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار مهمی از و بمارسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوبان فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا اشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پدرش بهرام و نام جدش پژدو است چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دار نیکو   دل زرتشت بن بهرام پژدو

کنون زرتشت بن بهرام پژدو   بیاور شرح و حال و قصه برگو

که زرتشت بهرام بن پژدو ام   یکی یادگاری ازان هردو ام

پدرش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثاری دردست نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخه های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا او را از اُمتان زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ (داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است

زاول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه مغل میزیسته است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته واسم پدرش بهرام و در بلدهٔ ری ساکن و در ۶۴۷ سنه یزدجردی این کتاب را نظم نموده است باآنکه همهٔ زرتشتیان با آثار زرتشت بهرام توجّه وعلاقه داشتند معهذا تاکنون کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زرتشت بهرام پژدو آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت نامه. این یگانه تألیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ رسیده دفر دریک روزبرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود بتصحیح و بفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصهٔ باستان ‌ ‌ ‌ ‌ زگفتار مو بد سر راستان
چنین داستانهای چون شیر و می ‌ ‌ ‌ ‌ نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۱۵۷۰ ابیت وتاریخ نظم آن سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل وهفت باششصد از یزدگرد
همان ماه آبان گه گیتی فرد
من این روز آذر گرفتم بدست ‌ ‌ ‌ ‌ بآبان چو برجشن بودیم مست
شب خور نوشتم من این را بکام ‌ ‌ ‌ ‌ بدو روز کردم مر او را اهتمام

۲. ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدوست خود
شاعر در پایان زراتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی دیراف رنج　ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه با بیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان　نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در
مناجات دارد که با این بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا　بگیتی بندگان را رهنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو　دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان با این بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار　گرفت آن پادشاهی را سزاوار

درج و این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده
که هر یک منظومه ای جداگانه محسوب می شوند

۳. داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثهٔ او با زرتشت
پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه　که او را نام بد جنگر نگهاچه

بنا بگفتهٔ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۱۴ـ داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان بقول وست دانشمندان اروپائی دارای ۲۲۳ بیت و در ضمن کتب روایات دیز دگرد نامه تألیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخهٔ این شمارهٔ آن تا ۵۰۰ دیده شده است در این نامه است که از محمد خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است زاول کینه جوی درزم خوار ست

۵ خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد وست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو دارای ۹۲۹ بیت پارسی است و سرایندهٔ آن همان زراتشت بهرام پژدو است بهر حال زراتشت بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی میزیسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرا شاهد لغت آورده اند از خصایص اشعار زراتشت بهرام آنکه کلمات تازی را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

اوسروسامانی جوییم این مختصر هم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم رفت انه نمودهای اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جهان شد چون بهشت از صنع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است ... زشمشیر (خطا) نشان رستخیز است
همه پاکست دین مازدیستان ... شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری و را دور است بودن ... همیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش ... غم روز پسین را خوردن از بیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک ... نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از و دیدن سراسر ... پس از جان مهربان بودن بدو بر
بدیهانا پسند بدین کسان را ... همیشه کارسازیدن روان را
نرفتن یک قدم بی امر یزدان ... قدم بر جای بودن همچو مردان
نگشتن چون قدم شستان بهر باد ... بسان کوه بودن سخت بنیاد
کند قبله بهین جمله گوهر ... که هست از خاک و آب و باد برتر
بکوشد تا بدارد آخشیجانرا[۱] ... نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیومرث گزیده ... وزو تا یزدجرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود ... که هر دم عیش و آبادی فزون بود

۱ عناصر

بخوان در شاهنامه تا بدانی — که چون بود ست دوران کیانی
زداد و عدل و خوبی و دیانت — زمهر و شفقت و لطف و امانت
ز آبادانی و نیکی و شادی — ز جود و بخشش اکرام و شادی
جهان بد چون بهشت آباد زیشان — کنون گشته ست چون دوزخ پریشان

نمونه هائی از اشعار زراتشت نامه در احوال مردم ایران
در آن روزگار۔

پزشکهای یزدان ندارند یاد — دگرگونه گردد همیدون نهاد
نه نوروز دانند و نه مهرگان — نه جشن و نه رامش نه فروردیان
کسی کو کند او پزشکی بسیج — نیابد از و دانش و مزد هیچ
ز بهر روان هر که فرمود پشت — پشیمان شد از گفت خود بازگشت
بسی مرد بهدین پاکیزه جان — بر رسم جُد دین روند آن زمان
سپندارمذ بر گشاید زبان! — برون افگند گنجهای نهان

حرف السین :۔ ناصب رایات یکتائی ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل حال بملازمت معزالدولہ بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفته بود کمر بر انفقت بست چون قریب گلخنی رسید
درآنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که با ساقی خود گفت ساغری پر کن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غازیست در جواب فرمود مردی حریص
است چه بانضباط ملک مقبوضهٔ خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پر کن قدحی تا بکوری حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
حرمین شریفین بمیان جان لبسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفته دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید و از اعاظم شعرای
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متحرز
بودی و همواره از صحبت ارباب دوَل اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و ۳ مثنوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواعظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی ست که بوقت بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده ست آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس وعشرین وخمسمائه ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیدة

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن
روی بنماید شاهان شریعت مرترا چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
این جهان وآن جهان را هم بیکدم برکشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس　　ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس　　خاکی که به تست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من　　عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من　　پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم زغم فراق دیبا دوزی　　چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا لقول نیک آموزی　　چون سوزن خود بدست گیر در روزی

برگزیدہ بارگاہ نبوی **مولانا سعدالدین حموی** که از
اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلباس فضایل و کمالات و محلی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبه عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدرک آن قاصر است روزی شیخ صدرالدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سرهما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع روبطرفی که در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

ازان چشم را بسته شیخ راطلبیده دیده بروئیش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی الله علیه واله وسلم درآن صفه رونق افروز بود خواستم که چشمی که بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخر کار بعمر شصت وسه سالگی در ۶۵۵ سنه خمس وستمائة به فردوس برین آرمید ودر بحرآباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

برمرکب عشق اگر سوار آید دل — برجمله مراد کامگار آید دل
گردل بنود کجا وطن سازد عشق — ورعشق نباشد بچه کار آید دل

ولہ

کافرشوی ارزلف نگارم بینی — مومن شوی ارعارض یارم بینی
درکفر میاویز ودر ایمان منگر — تاعزت یار وافتقارم بینی

سرد بوستان والاتباری **شیخ سیف الدین** باخرزی البخاری که ازخلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرار هما پس ازتحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضرگشته بمجاہدات شاقه اشتغال ورزیده خلوت گزید روزی شیخ بردرخلوتش رسیده ندانمود که ای سیف الدین ازخلوت شنید که میگوید.

منم عاشق مرا غم سازوار است — تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و برآ و دستش گرفت از خلوت برآورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میدویدند آخرالامر در سنه ۸۵۸ ثمان وخمسین وثمانماۃ بدار جاودان خرامید مزار فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت — میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان کویت

ولہ

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم — با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن درگذرد — برگردم از ان حدیث و دیوانه شوم

معدن الفیوض مقبول جناب بی نیازی **شیخ شرف الدین** مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ ابوعبدالله خفیف که از اعاظم مشایخین فارس است بوده در اوایل حال بمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون کماینبغی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام بر خورده در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره درآمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای
مغرب بوده فیض صحبت بار بود چنانچه خودمی فرماید

مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خودبین مباش دوم آن که بر غیر بد بین مباش

در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت
المقدس بسقائی اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از
لعاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابرکاتش در زمان
اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که به نسبت اسم وی تخلص به
سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشمس عیان
چنانچه تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اول
کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار تغزل را مروج ساخت
ذات اوست هر چند که قبل شیخ هم بعضی قدما نغمه سنج غزل گشتند
خامانه بقانونیکه شیخ داد خوش نوائی داده نمک بر جراحت دردمندان
پاشیدونه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را باحسن
اسالیب فراهنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن
مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پرسوز و درد انگیزش دلپسند در
نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخین با شیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر
زاویه شیخ رسید تا وی را بشارت دهد دید که چراغی افروخته باخود
در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواهد انتهی
آخر کار در سنه ۶۹۱ احدی و تسعین و ستمائة بفردوس برین شتافت
و در بقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
دیگر برادر کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتادست
پای بند لب شیرین تو جائی نرود — انگبینی است که در وی مگسی افتادست

ز من مپرس که از دست او دلم چون است
از و بپرس که انگشتهاش پر خون است

دمی زمانی به تکلف بر سعدی نشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ز ضعف قوت آهم نه ماند و میترسم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

دلیکه عاشق صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته ببینندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

در ان نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو تو کجا بهر تماشا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست تا نه پنداری که تنها میروی

بر بود دلم در چمنی سرو روانی زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکر بینی چو شکر در دل خلق — شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی — آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی — لشکرشکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آہی و سہ شکی و غباری و دخانی

سر آمد شعرای زمان **خواجه جمال الدین سلمان** که ساوجی ہست طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دہر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلندپایه بود ماہران سخن قائل استادی او یند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید۔

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
ز راه صدق و یقین نی ز راه کذب و گمان
شہنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جہان سلمان

قریب چہل سال بمداحی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون وی و سلطان اویس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واحترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بهم رسانید آخرالامر
نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیورغالی اطمینان
یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بوده وقت رخصت سلطان
فراشی را فرمود تا شمعی با لگن طلائی برده خواجه را بخانه اش رساند
فراش همچنان بعمل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه زمن می سوزم

پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فراش را از طلب
آن باز داشت آخر کار در ۷۷۸ھ ثمان وسبعین وسبع مائة رخت بدار
آخرت کشید از کلام با نظام اوست

من قصایده

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
دی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز خشم تو چون از خمار دست

سودائی است ورنه چرا می کند دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست
در معرضی که موج زند فوج کوکبت
انجم بدیده باز نهد از غبار دست
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رأیت او آشیان نهاد
باد سحرگهی به هوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد   کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوئی میان بگشادمی بنشین
با قبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را
قیامت باشد آنروزیکه بر بوی تو چون نرگس
زخواب خوش بر انگیزند مست و سرگران ما را
یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا   آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست
در دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی
شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را بیش دهان تو صبا ختدان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
در فراقت می نویسم نامه و از دست من
خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند
میکشم خود را و لیکن دل بسویش می کشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر امروز بساغری شکستم توبه

جامع فنون بجد میرزا نظام الدین احمد متخلص
بسهیلی که اصلش از دودمان عالی شان الوس ختائی است و آبا عن
جد ذی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با
وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

است آخر الامر در سنه ۹۷۶ ست و سبعین و تسعمائة سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب چنان او را
که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را

بیدرد بین که پنبه داغم کند خیال
مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است

گویند روز حشر بپایان نمی رسد
صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج و نکته دان سلطان محمد متخلص به سلطان که پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی است. بجمال صوری و معنوی آراسته و بحسن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاند گری بر سر خویش

رباعی

آن دل که لعیش سرفرازی میکرد　　بر ہجر نظر بترکتازی میکرد
وی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش　　دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بہروزی ملا حسن علی سوزی که اصلش از ساوه ہست بیشتر در اصفہان میبود لہذا لبعضی اورا اصفہانی نوشته اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش ہست و خط نستعلیق خوب می نوشت گویند تا سی ہزار بیت گفته و در سنه ۱۰۰۲ اثنین و الف در اصفہان بزاویہ عدم خفته از اشعار پرسوز اوست

ز ہر چشمی گر بکارد و لفکار خود کند　　برندارد چشم از و تا ز ہر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست　　آسودگی نصیب تو در زیر خاک ہم

نظارہ بخش گلشن سخن ایجادی مولانا سحابی استر آبادی که سحاب دریابار طریقت ہست و گوہر خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن لفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین را باحسن اسالیب جلوه داده سالہای دراز بجاروب کشی عتبه علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه مطہره بطرفی عزیمت نموده گویند ہفتاد ہزار رباعی گفته بود منجمله قریب

بیست ہزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشتہ کہ محرر این سطور
دوازدہ ہزار رباعی از مولانا در یک جلد دیدہ آخر کار در سنہ اثنا عشر
والف در ہمان بقعہ مبارک مجلد برین شناخت این چند رباعی
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیدہ گشودن خود را　زنگار ز آئینہ زدودن خود را
ہر چند تو او را نتوانی دیدن　او بتواند تو نمودن خود را

ولہ

عالم چہ کنی و عالم آرائی را　ہمراز نگشتہ یار اسرائی را
در خانہ اگر ہزار صورت باشد　درمان نکنند درد تنہائی را

ولہ

باذات بہر صفت گر آیند خوش ست　نغمہ بہر آہنگ سرایند خوش ست
از بہر خدا ہیچ عمل ضایع نیست　در خلد ز ہر در کہ در آیند خوش ست

ولہ

در ہر کہ رسی نکو ببین کو نیکو ست
کو ساختہ و خواستہ حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن
شاید کہ مرا دوست چنین دارد دوست

ولہ

عالم بخروش لا الہ الا ہو است
غافل بگمان کہ دشمن ست این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد　خس پندارد کہ این کشاکش با اوست

مخلص میباش حق گذاری این است — نیکی میور زخیر جاری این است
ولہ
جز حق میپرست و بر کسی بد میپسند — تفسیر کلام رستگاری این است
ولہ
آنانکه شراب عاشقی نوش کنند — از هرچه بجز اوست فراموش کنند
آنرا که زبان دهند دیدن ندهند — دانرا که دهند دید خاموش کنند
ولہ
هرکس که نه ترک اعتبار خود کرد — او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد
ولہ
ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه — دور تو و نزدیک ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن — آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زان رو خط مشک سود بر خاست — آتش بنشست و دود بر خاست
عاشق که بحمله عشق شود بی باد برد — چون پر شود پیاله می سر فرو برد
نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم — چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی سام میرزا**
متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار
خودش شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۸ ثمان وثلثین والف بر تخت
فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحفه سامی مشتمل بر اشعار
معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته او سط مائه حادی عشر ۱۰۵۰

جهان فانی را گذاشته از افکار اوست

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت

دردا که کف پای تر ا چشم رسیده

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرور تست
تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست
هر تار ز کاکلت جدا افتاده گرهی است
حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

بیت

معشوق چو عشوهٔ دلاویز کند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

رباعی

سامی ز غم زینهار بیغم میباش
تا محنت و درد عشق همدم میباش
چون موجب شادی حقیقی مرگ است
گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد قلی سلیم که از طبقهٔ اتراک است و در طهران سکونت داشته بسلامت طبع در سخن پردازی یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل حال با میرزا عبدالله وزیر لاهیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت در آن هنگام مثنوی رنگین در توصیف لاهیجان نگاشت پس از آنکه در عهد شاهجهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوز هندوستان یکی از ندمای میر
عبد السلام مشهدی که اوّل بخطاب اختصاص خانی و بعد ازان باسلام
خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا
کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غرّا نوشت آخر الامر در سنه ۱۰۵۷ سبع
وخمسین والف در کشمیر ازاین جهان فانی درگذشت این چند بیت
از طبع سلیم اوست

من قصیده

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اوّل نهند بردم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیند از د بہ پیشانی مرا　زلف معشوقم کہ می زیبد پریشانی مرا
بصورت توکسی کمتر آفریدہ خدا　ترا کشیدہ و دست از قلم کشیدہ خدا
نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا　شراب میکشد آنجا گہی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو ہمچون شب بیمار دراز است
نو بہار است و چمن در پی سامان گل است
ابر بر روی ہوا دود چراغان گل است
گلستان را سرو نو خیز قدش آباد کرد
فتنہ را شاگردی مژگان او استاد کرد
آنچہ در پردہ گل بود نہان روی تو بود
گرہ غنچہ گشودیم درو بوی تو بود

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند　نامت نمی برم کہ دلم گوش میکند
صورت نہ بست در دل من کینہ کسی　آئینہ ہر چہ دید فراموش می کند
بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم　چو مفلسی کہ بسودای کیمیا افتد

سرمست صہبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی
کہ اصلش از یہود کاشان است کہ بشرف اسلام مستعد گشتہ بود

بشغل تجارت می پرداخت از آنجاکه استعداد جبلی داشت بتحصیل
فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشتغال تجارت
است وارد بلده تهته گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت
مندان آن دیار بود شده از سر عقل هوش در گذشت و آنچه باخود
داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم بانجذاب محبت لطرف
خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به
دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر
مایل بود صحبتش بادی در گرفت و چونکه مکرر تذکره او در حضور
شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی بانکشاف
احوالش مأمور گشت و بعد تفحّص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

بر سرمد برهنه کرامات تهمت است
کشفی که ظاهر است ازو کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق
توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه داراشکوه
بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبد القوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاری امتیاز داشته فرمود
تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمد را حاضر گردند ملا پرسید
چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی ہست آخر کار بعد گفتگوی
بسیار ملا باتفاق علمای ظاہر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه
ہم بر آن قرار یافت ہرگاه که او را بمقتل بردند این بیت برزبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه باما یار بود
قصه کوته گشت ورنه دردسر بسیار بود

القصه این واقعه درسال چہارم جلوس عالم گیری سنه ۱۰۷۲
اثنین وسبعین والف روداده مزارش متصل جامع مسجد شاہجہان
آباد واقع گشته از کلام پرذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کہن شد
من از سر نو جلوه دہم دار و رسن را

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مہر تو در دل نه پذیرد چکند | دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سرمد سگ تو بنده تو عاشق تو | گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

ولہ

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز پر پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس را ندهند

ولہ

سرمد اگرش وفاست خود میآید — در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش می گردی — بنشین اگر او خداست خود میآید

ولہ

سرمد که ز جام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

ولہ

سرمست غم دوست را بشادی ندهی
دردی اگرت رسد بهنادی ندهی
صد گونه مراد گر ترا دست دهد — زنهار ز دست نامرادی ندهی

نجم سپهر نکته دانی محمد سعید قریشی ملتانی

که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شاه جهان بادشاه اختصاص داشت درایامیکه سلطان بنظامت احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقرب و اعتبار بهمرساینده محسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید وبعد کشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالمگیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباهی گردید آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷ سبع وثمانین والف بساط هستی بپیچید از طبع سعید اوست .

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ماوراء النهری

کر سلسلهٔ ارادت با شیخ حاجی محمد جنوشانی داشت مرد نیک طینت ودرویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب فی سبیل الله بخلایق میرسانید وبفکر شعر وتلاش مضامین تر وتازه میکوشید در زبان ترکی وفارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشد زادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه
باخود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سرندیب
نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار
اوست۔

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بخال عارضش در هر نظر حیرانئ دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانئ دارم

عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی
که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر ست یاد ابندی مضامین تازه
ممتاز و کلامش بافصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم
پر باده حسرت است پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفتهٔ خانه و من
بهر تو سپید کرده ام خانهٔ چشم

گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیادت
که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و
در آخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ وفات یافته از کلام اوست

مارا جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما
خالم ز یاد رفت شدم تا اسیر زلف
سازد بدام مرغ فراموش دانه را
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است
ز دود آه دل پاره پاره پیدا نیست
هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست
پارهٔ برزاز دلم هر موج اشک
همچو آن کشتی که در دریا شکست
ناخدا نبشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند
فلک از اہل دنیا دادهٔ خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد
برق چشمک زن ز ظرف کوهساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایهٔ من بر زمین چون دام می افتد

بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا
آشفتهٔ صد راه چو دود جگر سودای تو از خانه بر آورد مرا

ولہ

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا

ولہ

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا درمان نه پذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که بر آید ز دلم کس مشت گلی نریخت بر خاک مرا

ولہ

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است کار همه در گشاد و لبست دگر است

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما چون شعلهٔ جوالهٔ بدست دگریست

وله

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشته که از پنبه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جبّد میر سیّد علی متخلص به سیّد که اصلش از مشهد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار پسند در مشق سخن از همطرحان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ سفر دار آخرت نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
در بحر وجودش دو جهان نقش بر آب است
با هستی او هستی ما موج سراب است
حسن را عنان گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که هر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می کند اصلش از خطہ دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم پردازی از ہم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شہرت بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاہزاده محمد اعظم شاه بہره اندوز گشته اعتبار تمام بہم رساند و در ہنگامیکه شاہزاده از پیشگاه عالمگیر پادشاه بنظامت گجرات مامور بود رخصت حرمین شریفین گرفت و بعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایهٔ عاطفت شاہزاده جا یافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بہادر شاه و محمد اعظم شاه و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نہاد و بتقریب آنرو اخدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بہادر شاه حاصل نموده بکشمیر رفت در ہمان سال سنه ۱۱۱۹ تسع عشر و ماته و الف تن بقضا در داد از دست

سالم چو نیست قطره بدریا نتوان یافت
گم شد گانیم که یا بد خبر ما
از سیاہی میکند نقش نگین پہلو تہی!
بر نتابد سایهٔ مرہم دل صد چاک ما
زلکنت نیست گر لطف نمکین آشنا گردد

سخن گر دلبت صد بار گردد تا صدا گردد
غبار کوی او گردید و درد دل نشد زایل
چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل **سرخوش** که از متوسلین سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی هست ولادتش در سنه ۱۰۵۰ خمسین والف بظهور رسیده در مراتب سخن شانی عالی داشت و ذهن رسایش مشعوف بلند خیالی نزاکت از کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده فصحای روزگار طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرایس معانی رنگین با صاحب طبعان عهد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است چنانچه در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی
زانسان که خط کس بخط میر علی

واز سرکار عالم گیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانجات مامور بوده اواخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و بنا اہل پرداختہ در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان ہست و تذکرہ کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنہ ۱۱۲۷
سبع و عشرین و مائۃ و الف خار بدامن ہستی شکست اینچند
بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

بتخالہ نیست در شب ہجران زتب مرا
کز فرقت تو خیمہ زدہ جان بلب مرا

نظری برگل شبنم زدہ افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بہشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی بنود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
گر دگر گردون دون محروم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
این قدر ہم رحم زد لب یارہ میدانیم ما

چنان بگداخت شرم جلوہ حسن تو گلشن را

که میگردد رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد
بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

ز پا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد
زمین از بهر نقش قدم خالی کند جا را

ملامت خانه زاد کوچهٔ زنجیر سودایم
مجو در هند شهر عافیت آرام گاهم را

دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش
نماید سایهٔ بال هما روز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرامی
رگ خواب فراغت گشته برتار کفن ما را

آوازه حسنت شده از ناز دو بالا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی
در کوه بود نشهٔ آواز دو بالا

سوز دز داغ هجر تو سر تا بپای من
گر حال ما چنین گذردبی تو وای ما

رود گر بزبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
وی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل زهد کشان وسوسه ناک است
از یک قدح باده حساب همه پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دل ها رگ تاک است

صد شکستم بدل ز چنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست

رنگ خاموشی اسیر عشق بدا در گام ریخت
سرمه جای خاک صیادم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا
خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزدن شود ز شوخی عشقم فروغ حسن
مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت
پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد
سرت چون گر زد از مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است
گل گریبان دریده می آید !!

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم
که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون ز لعلش در رہ یارم افتاد	ہی بگیرید کہ میناز کنارم افتاد

آ دگریبان چاک بود از مستی و من سینہ چاک
یاد ایامیکہ در ہای محبت باز بود

ز بسکہ عمر جدا از تو بار خاطر شد	نفس چو آینہ ما را غبار خاطر شد

نہ تنہا گل درین گلشن ہوای کوی او دارد
کہ نرگس ہم نگاہی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست ز مستی گلاب میباشد	بروی فتنۂ خوابیدہ آب میباشد

ہوای سیر گلشن حسن عجوبش کجا دارد
کہ نرگس صورت چشم است ازوی ہم حیا دارد

عذارش شعلہ گون آہ از دلم خیزد چہ ظلم است این
کہ آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

کی پہلوی من زاہد مغرور نشیند	ہشیار ز بدمست جنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار ہر پیمانہ داد
خوشہ را چندین شکم داد و بہر یک دانہ داد

غافلانرا مالش ایام ہوش افزا شود
چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

ما نمیگوئیم ساقی می بجام ما بریز	جرعۂ بر خاک گر ریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره لبسوی یار خویش
در برویم واشد از افتادن دیوار خویش
نه بسیم محتسب کی جام می راپاک می ریزم
که می ریزد دلم گر جرعهٔ بر خاک میریزم
ز لبس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم
مردم از حسرت به پیغامی دلم راشاد کن اینکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من برنگ سرمه نوری هست پنهان در غبار من
شکفت غنچه دم در چمن بر خیز گره گشائی فیض سحر تماشا کن!
مزاجش تاب شور نعرهٔ مستان کجا دارد
که برهم می شود از قلقل مینا دماغ او
چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
که مرغان چمن گردند پرواز از صدای او
ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او
ستم در پردهٔ راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
گهی بکعبه گهی در کنشت می جوئی
بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جوئی
حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی
میگزی زافسوس لب اکنونکه بی دندان شدی
خویش را خاک رهی سازی و برباد روی
به ازان هست که بر تخت روان شاد روی

عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سرآمد کشمیری که در لاهور نشو و نما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری هست اوسط مائة ثانی عشر ۱۱۵۰ در گذشت این بیت ازوست

زعاشق کی دماغت نالهٔ بیتاب بردارد
شکستن های رنگ گل ترا از خواب بردارد

صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه اود گشته لبرکار نواب سررشته ملازمت بهم رسانید و بتقرر مواجب معقول مباهی گردیده بعزت و اعتبار گذرانید میرزا در شعر هندی بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزونرا گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین وماته والف بکنج عدم پرداخت اینچند بیت از کلامش بنظر درآمد۔

صد بهار آخر شد واز ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را

از شیشۂ فلک مطلب می که این دنی	جامی بماه میدهد آنهم مدام نیست
در مجمره چرخ نه عودیم نه عنبر	این سفله دون بهرچه مارا هوس سوخت

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود

از پریشانی درین گلشن دلا غمگین مشو
غنچهٔ گل نی اگر زد این جا گر پریشان می شود

گردنم را چو با آن تیغ سروکار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد

آنانکه بدست تو دل زار فروشند	صبر و خرد و دین همه یکبار فروشند

بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر ببزم خودم جان دهی چو شمع	روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر لبب را   سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سیّاح ممالک سخندانی سیّد محمد اصفهانی

متخلص بسخن که از ولایت سری بمچهلی بندر گشیده وچندی در آنجا سکونت ورزیده بمدراس برخورد و بشغل تجارت میگذرانید رفت رفته از حضور نواب امیرالامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار بهم رسانید و بعد وفاتش از پیش گاه سرکار والاجاهی بخطاب بهادری وداروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل قصاید و غزل یادگار خود گذاشت آخرالامر در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و مائتین والف بساط هستی پیچید این چند بیت ازوست

بدل خاری زعشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نکرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است
ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
می گسار از روی گل با نغمه دستان خوش است

اشک خونین زسر ا برده دل   میرسد موسم گل کار بها هست

در شب هجر خیال رخ دوست   سرمهٔ دیدهٔ بیداریها هست
یک جهان ناز و هزاران عاشق   روز بازار گرفتاریها هست

فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد

حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
اینقدر شد که بخمیازه هم آغوشم کرد
بلبلا آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
در چمن قمری آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را رخصت بیداد مده ای طناز   که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن   زاری من بسر کوی تو دیدن دارد
آنچه خون از غم هجران تو خوردم عمری
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که اصلش از بلگرام
است اباعن جد خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در
خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرانیده
قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن
درداد و چندی بطی این وادی پرداخته بسیاحت شاهجهان
آباد در افتاد و با نکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
و در سنه ثلث و عشرین و ماتین والف ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست

از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست	که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکارت گشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نازم که بعد از سوختن	از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

شمع شبستان سخندانی خدیجه سُلطان بنت کلب

علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده و هردو از عهد خردسالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند وبحصول استعداد تعشق فیمابین یکدیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند و بعد استیلای نادرشاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی باصفهان منزوی بوده پستر تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادرشاه سری بدار العافیت هند کشید و بدرد فراق معشوقه بکمال حسرت ادام حیات می گذرانید و بعد کشته شدن نادرشاه قاتلش محمد صالح خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا ویرا بهند آرد لکن صورت نه بست و نقش مراد بکرسی نه نشست و خدیجه سلطان هم که واله و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت و با مفارقت می بر داشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی طبعش رنگین است و اشعارش دل نشین از نتایج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر

آب است شراب پیش لعلم هان لعل من و شراب حاضر

باحسن من آفتاب ہیچ است　اینک من وآفتاب حاضر

رباعی

من سستی عہد یار میدانستم　بیمہری آن نگار میدانستم
آخر بہ خزان ہجر خویشم بنشاند　من عادت نوبہار میدانستم

حرف الشین

سالک مسالک خدادانی شاہ رکن الدین محمود سنجانی کہ بشرف بیعت خواجہ مودود چشتی قدس سرہ درآمدہ از صحبت بابرکتش بہرہ اندوز فواید موفورہ گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت ومادام اقامت آنجا گاہی بیوضو نبودی وباقتضای ہوای لبشری دورتر از آبادی چشت رفتہ طہارت مینمودی وفرمودی کہ مقام بزرگان چشت معدن فیوض وبرکات ہست در اینجا باطہارت باید بود گویند کہ بیشتر مردم ویرا بہ سبب اینکہ مولدش سنجان کہ قریہ الیست از متعلقات خاف بودہ شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاہ ممتاز گردانید دوی ہموارہ بآن مفاخرت میکرد ومینازید ودر سنہ ۵۹۷ سبع وتسعین وخمس مائۃ بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بہستی نہ کنند　خود بینی وخویشتن پرستی نکنند
آنجا کہ مجردان حق می نوشند　خمخانہ تہی کنند ومستی نکنند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکنند | با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

غواصی کن گرت گهر میباید | غواصی را چار هنر میباید
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست | دم نازدن و قدم زسر میباید

مستجمع کمالات اظهر شیخ شرف الدین بوعلی قلندر

که اصلش از عراق است و در پانی پت که بمسافت چند روز راه از شاهجهان آباد واقع است سکونت داشته و وی از مشاهیر اولیائی هند است فاما نسبت ارادتش که در کدام سلسله است بثبوت نه پیوسته گویند که از روح پر فتوح قطب الاسلام حضرت خواجه قطب الدین بختیار اوشی قدس سره تربیت یافته در بدایت حال بتحصیل علوم پرداخته تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب اورا در گرفته که همه کتب را بآب شست و از ماسوی الله چشم بربست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آورده که شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات است موسومه

اختیار الدین که یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق وشوق وحقائق
توحید ومحتوی بر رموز وگداز واختیاره توکل وتفرید کراماتش ظاهرست
وخرق عاداتش باهر واواخر مائة سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق هست این رباعی از انفاس
قدسیه اوست

آوازه عشق ما بهر خانه رسید درد دل ما بخویش وبیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید

مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یحیی
منیری البهاری که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهد بلیغ نموده
قدم براه حق پرستی وخدا طلبی نهاد ورفته رفته بوقفه دراز که از
جا بجا اتفاق افتاد بدهلی رسید وبسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی
که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بمرتبه کمال وحصول خرقه خلافت از خدمت مرشد دستوری
انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین تودیع وصیت فرمود که اگر در
اثنای راه چیزی شنوی باز نگردی همینکه قطع مسافت دو سه روزه
شده بود خبر ارتحال خواجه شنیده خواست که برجعت قهقری پردازد
فاما بیاد وصیت جرأت بمراجعت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس بر آمد اجازت نامه وغیره تبرکات بهمراه که همراه بود سپرده سری به بوادی وکوهستان بهار کشید وسالها در آنجا به ریاضت شاقه ومجاهدات مافوق الطاقه گذرانید وتا مدت دراز از حالش کسی آگاه نشد که کجا هست پس از آنکه بمولانا نظام الدین مولی خلیفه سلطان المشایخ سراغش بهم رسیده گاه گاه در آن بیابان بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد وشد میکشید من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمعه می آمد وبعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بصرف زر خاصه خود باهتمام مجد الملک حاکم بهار عمارتی پخته بهمان خانه قدیم که گلی بود برای شیخ بنا کنانیده وباقامت آنجا باعث گردید سپس بحکم سلطان تغلق شاه خانقاهی سنگین در آنجا بنا ساختند وحضرت شیخ را مکتوبات هست دستور العمل ارباب عرفان وملفوظات هست مسمی بمعدن المعانی دستاویز اصحاب ایقان ورساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود وشرح آداب المریدین از تصنیفات اوست وشیخ عمری دراز یافته در لطایف اشرفی منقول هست که بآخر حیات در خدمت شیخ عرض داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف نامی حافظ کلام مجید ومرد میدان توحید خواهد رسید اورا بامامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجهیز و تکفین پرداخته چشم براه بودند
هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میر سید
اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
بعمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه ۷۸۲ سنه
اثنین وسبعمائة واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی **میر سید شریف جرجانی** که ارتفاع
قصر فضیلتش باوج کمال سر کشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق
تا غرب رسیده وی از ارادتمندان باوقار و خلفای نامدار خواجه
علاؤالدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجه
می پیمود بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاه که از مشایخ
شیراز است نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه نه پیوستم
خدا را نشناختم انتهی و حضرت خواجه اورا حسب خواهش بصحبت
مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود وی حسب الحکم بعمل آورد و بفیض

تربیت خواجه وبمین صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخرکار
بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان مائة بفردوس
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

وی از تو بهر دل شده پیغامی

کس نیست که نیست بهره‌مند از تو ولی

اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

معدن فضایل و کمالات مشهور شاهپور بن محمد از
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در
عهد سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشاء قیام داشت و چند رساله در انشاء
یادگار خود گذاشت وفاتش در ۶۰۰ سنه ست مائة واقع گردیده و در سرخاب
تبریز بر جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من

ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

---

۱. باید چنین باشد بهره‌مند از ساقی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُرّ و یا دندان تو
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دل سوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

بزم آرائی نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر شاهی خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سرابدالیه هست بوده بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار هست بیشتر ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام تمام یافت و بحسب استدعای او از املاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخرالامر جزئی شکر رنجی
فیما بین او و میرزا رو داده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار
اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به
خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاهکه بابر میرزا
بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا السلطنت استر
آباد کامران گشت و پس ازآن بر تخت هرات جلوس فرموده
فارس راهم بحیطهٔ تصرف درآورد شاهی را بنابر تصویر کشی کوشک
گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی
گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن
جامی در بهارستان بتوصیفش پرداخته و فاتش در ۸۵۷ سنه سبع
و خمسین و ثمان مائه واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار
بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند
بیت ازکلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس | که تکیه زد بعصا و آنگه از زمین برخاست
دلم رفته است و آهی مانده برجا | ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار
کزآب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادۂ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و باعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان لقبیه قلم درآید مولانا با وصف استیلای ضعف که لازمه پیرانه سری است در عرصه چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفر نامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فصحا هیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پسندیدہ خاص و عام گردید آخر الامر اوسط مائة تاسع بدار عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته دربزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گر شانه زن طرهٔ لیلی باشی   گه در سر مجنون همه سودا باشی
گر آئینه جمال یوسف گردی   گه آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شهیدی از اهالی قم که در عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و بمقتضای علو مرتبت هیچ یک سخن سنج را بپایهٔ اعتبار نمی انگاشت و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیده رخت بممالک هند کشید و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه بیدر را بتسخیر در آورده بخزائن سلاطین بهمینه دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته بعنوان شاعری کمال تقرب دربارگاه شاهی بهم رسانید و بعواطف جلیله ممتاز گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانه رفته هر قدر زر احمر که برداشتنش ممکن باشد بردارد مولانا که از تاب سفر یک گونه نحافت داشت عرض نمود که وقتیکه از گجرات متوجه حضور شاهی شدم مضاعف این حال طاقت داشتم چه عجب که بعد چند روز قوت سابقه عود نماید و بر نحیدمت جانفزا مامور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کرده فرمود

نشنیده که آفت بهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد باید که دو مرتبه بخزانه رفته از آنچه دست رس باشد بر آری و وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دو بار بخزانه رفته بهمیانهای بیست و پنجهزار هون طلا که لک روپیه ۱۰۰۰۰۰ باشد بر آورده چون خازن این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه ظرافت پسند و همت دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخر الامر در سنه ست و ثلثین و تسعمائة ۹۳۶ سفر آخرت گزید و در سرکهچ گجرات مدفون گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شهیدی را مران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم
گلی نه چیدم و گریان ز گلستان رفتم
رقیب از آتش هجرش من مهجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم
به بیدردان نشینی که فتد بر ما نگاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی بر ہمہ یکسان چو خورشید کہ میگرد د
سرای غیر روشن خانۂ عاشق سیاہ از تو

صاحب کلام درد انگیز مولانا شریف از اعیان تبریز کہ از تلامذہ لسانی شیرازیست در نظم پردازی مہارت شایستہ و بسخن طرازی لیاقت بایستہ داشت فاما بشوخی طبع استاد رانرنجانیدہ و از لذت حیات ذائقہ بردار نگردیدہ تا آنکہ در عین شباب ۹۵۶ سنہ ست و خمسین و تسعمائۃ ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست
کو ہم نفسی تا کنم اظہار غم دل زان پیش کہ بندد غم دل راہ نفس را
آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند
در خفتہ باشد فتنۂ چشم تو بیدارش کند
مبادا از سوز و گدازی کہ دارم بردن افتد از پردہ رازیکہ دارم
دم مرگ ہیچ دانی ز چہ باز بود چشم
ز تو بود چشم آنم کہ نظر کنی نکردی

سر آمد عالی طبعان میرزا اشرف جہان کہ خلف قاضی جہان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانہ و بمراتب نظم ممتاز زمانہ بودہ طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف مبرا است بلیاقت و کاردانی در خدمت شاہ طہماسب صفوی بس معزز

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
مینمود خصوص باجرای نهر کربلای معلّی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه اثنین وستین وتسعمائه ۹۶۲
بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صد منّت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا
امشب این خواری که دیدم از کجا باید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
غیبت پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب و آن یکحرف هم خواهم بمن گوید
تا مرا در نظر مدعیان خوار کند — هرچه گویم بخلاف سخنم کار کند
به پیش او سخن از حال زار من مکیند — باین بهانه سخن با نگار من مکیند
صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر برد آخر الامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و بکابل رسیده اوسط ماته عاشر ۹۵۰ وفات یافت این دو رباعی ازو بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا　　بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق　　صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق دلستانی داری　　گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد　　خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شیرازی که خواهرزاده بلاکی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران نمود و اواخر ماته عاشر ۱۰۰۰ درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم است

ناظم خوش گو شانی تکلو که در نظم پردازی ممتاز است

وبمیدان سخن یگانه در حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بعنایات فراوان وصلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث وعشرین والف بدار البقا منزل گزید این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار باسید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی محمد رضا شکیبی صفاهانی که از احفاد خواجه عبد الله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز اورا در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید۔

بر ندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بالجمله شکیبی در سنه ۹۶۴ھ سنه اربع وستین وتسعمائة متولد گشته

وبعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفاهان کوشید

ودل بسیاحت هند نهاد واز صفاهان بهرمز رسیده از آنجا البسوی

کشتی بندر جیول بساحل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان

خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر

آباد کوچیده بود شکیبی هم باکبرآباد شتافت وفیض ملازمت دریافته

مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند و دکن در رکاب

بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است

برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر

کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد

وبمین نیت صدق لویت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین

یافت وفوراً کمر تهیه زیارت امکنه متبرکه بربست و ذخیره اندوز

سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بملازمت

خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت وحسب درخواست تبقرر صدور عالی

وصدارت دهلی از پیشگاه جهانگیری کامیاب گشت ولقبیه عمر بفراغ

خاطر همانجا گذرانید آخر کار در سنه ۱۰۲۳ھ ثلث وعشرین والف بدار جاودان

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم
مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
درد است متاعم نه طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدم
تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین حسن حکیم شفائی که اصلش از صفاهان بذهن و ذکاء و فکر رسا در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد کما ینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری و علمی نظیر خود نداشت و در فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین و اشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم بامتناع در آمد فاما امرا که در رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماد است

کہ شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و ہجا ہجاب شعرا و گردید آخر الامر
در اواخر عمر ازین فعل ناشایستہ بتوبہ گرائید و در سنہ ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و
الف راہی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشہور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیدہ بیدار و نمکدان حقیقت
و مہر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است کہ خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچہ طفلان بود افلاک آنجا

چون موکہ بر آتش نہی نور نظر پیچید بخود
ہرگہ تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چہ گرمی کردۂ با دل نہان از من
کہ چون غافل شوم از وی دوان سوی تو میآید

شفائی را تمامی عمر در کوی تو می بینم — بکو بیت میرود یا از سر کوی تو میآید

امروز نپرداخت بما دادر محشر — این قصۂ جانسوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نہ غمخواری
مگر آہم ازین پہلو بآن پہلو بگرداند

دیدی کہ خون ناحق پروانہ شمع را — چندان امان نداد کہ شب را سحر کند

من نمیگویم کہ بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم والماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام | ز پا فتاده شمشاد سرفراز توام
در دل ور آتفرج دلهای داغ کن | از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن
نیم در آشنائی کم زسنگی | که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندانی مولانا شاپور طهرانی که اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش کلام است و ماهری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش ادائی همنوا بتقریب تجارت دوبار وارد هندوستان گشته بحسن سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود اتمام نپذیرفت لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار اوسط مائة حادی عشره ۱۰۵۰ لوز دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را
زخاصیت نیند از دغباری آب حیوان را

شبهای سراغ دل خود چراغها   در تنگنای سینه فروزم ز داغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما
ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدل در آز گذرگاه چاک سینهٔ ما   برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا   کجاست گریه که پر خون کند ایاغ مرا

درون سینه ازان مانده جان خستهٔ ما
که عاجز است ز پرواز پر شکستهٔ ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا   که لبته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

ز بس برکردم از عکس بتان آئینه خود را
برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را

ز تنهایی رخش دست غمم در گردنست امشب

که بی او مرگ با جانم بیک پیراهن است امشب
غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت
از ناله ام که گوش کر آسمان پر است
جانم که چو پروانه محبت هنر اوست
در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست
کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق
با آنکه بگوشش نرسد درد سر اوست
از سرم تا سایه آن خورشید تابان بر گرفت
سایه وارم جسم زار از خاک نتوان بر گرفت
ای خوش آن حلقه زلفیکه درو مرغ دلم
قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت
چون مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت
کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است
دل دیوانه عبث در هوسی افتاد است
سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر
که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است
دانی از زنده بمانی دو سه روزی شاپور
که سر و کار ترا با چه کسی افتاد است
دیده بار وی تو بار منت گل بر نداشت

باسر زلف تو نازه شاخ سنبل بر نداشت
بر دم و بر گوشه دستار نومیدی زدم
غنچه دلرا اگر زلف افکند و کاکل بر نداشت
سنبلش کز سایه رنگ عارض گلگون شکست
از سر هر موی نیشی در دل پر خون شکست
گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد
کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست
خط اگرچه همدم لب شکر فشان اوست   سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز   با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت
بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست
صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است
عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است
از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است
شاپور پاسبان سحر شو که در جهان   درهای بسته باز شد از فتح باب صبح
ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود بس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی   اگر یک شمع باشد کاصد پروانه میسازد

بحسنت خانهٔ عاشق چه شد گر یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد زبی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش

غباری گر بصد تشویش ماند شانه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را   چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور   پابند متاعی است که بازار ندارد

دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را   کسی فریب چنین هرگز از سراب نخورد

همنشین از بستریم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و باخود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه بیغش صحبتی دارد
چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد
پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش
همیشه فتنه برپا یست و مژگان صف نشین باشد
اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم زغمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بردار کرد
امروز بویرانه من انجمنی بود نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

زآه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور
بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است
ما سنگ دلان ماتم پروانه نداریم
اگر امنیست دل زود از نهادم دود برخیزد
که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تمنا در آستین دارم
آتشین میل شود هر مژه در دیدهٔ من
از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سرگرمی هنگامه ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم
نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود شرط عشق است بدگمان بودن

از دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
باد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من
نمیگویم درآ در سینه یا در دیده مسکن کن
بیا هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن
تو بدجوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من
میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون
ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بکام نمیدهد ساقی دهر تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

ولہ

شب کاتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه میآید و بر گرد سرم میگردد

ولہ

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

بگشاده دهان خویش وازروی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاه نظر** که از مشایخ قوشه

اصفهان است بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مامور بود ولاابالی
زندگانی مینمود واز اصفهان بهند فابز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت
ولبعد چندی بولایت برگشت و بادرار یکه از مزار مذکور مقرر بوده اوقات
بسر می برد واوسط مائة حادی عشر ۱۰۵۰ ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا

بآن بی رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد
که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شیدا** انتوطن

سکری که بفاصله دوازده کروهی از اکبر آباد واقع است والحال بفتح پور
شهرت دارد ملا از طایفه تکلو است پدرش از مشهد مقدس وارد
هند گشته بالجمله در بدایت حال بوسیله جمیله خانخانان در زمره احدیان
سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید
ولبعد انقراض ایام سلطنت جهانگیری بسلک ملازمان شاهجهان منسلک
گشت ملا شیدا در اواخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاهجهانی بالطبع
بلند وفکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید دید دستیاری ذهن

نقاد و طبع وقاد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از
آنجا که مزاج نکته چین و خورده بین داشته و همواره به ترفع و نمایش
خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید
واعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش
نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته
گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از ان
به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش
اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پرداز دلسبب
یورش تنخواه داران واهتمام یسادلان شیدا نیز در گیر و دار آمده
نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است
چون نزدیکش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام شما هم
در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت
آخر کار از خدمت مستعفی شده تبقرر مواجبی در کشمیر آنزوا گزید و در
۱۰۸۰ سنه ثمانین والف ساغر حمات شیدا این چند بیت از طبع متین اوست

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را

لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در خمار
تا یکی از می تهی بینم ایاغ خویش را

گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را

از سیه بختی من گر خبرت نیست بجاست   آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

چو حرف در شکن نامه از سیه بختی   سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود

از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم   ترسم که راز م از لب پیمانه گل کند

اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما   مانند گلبنی که بو برانه گل کند

زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

زجور مهر رخت صبح داغ می سوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید — که بلبلان همه منقار از نوا بستند

ترا ز سنگدلی ها چگونه ننگ بود — که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود

حدیث شوق بجائی نمی رسد هرگز — زبان براه تو مارا چو پای لنگ بود

ای بردی تو گرو آیینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون — مژه بسته بهم چون پر ماهی از خون

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم است تصویری به تصویری

بااین حسن توانگر زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی ا

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید — شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش مقالی فراچید و بجواهر معانی آبدار عروس سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه ولفکر دقت پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اوّل حال نازک تخلص میکرد بعد از ان شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میساخت قضارا چند اوذ بکان آمده اورا رنجانیدند پس همانوقت ترک وطن کرده راه خراسان پیش گرفت و تبقبیل عتبه روضه رضویه سعادت اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا باوی داشت مدتی در هرات دخراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید از بیدماغی که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را ازآن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی در برکرده رو بجانب اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت بیشتر چشم پرآب میبود و از فرط نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی افطار مینمود آخرالامر در سنه ۱۱۰۷ سبع و ماته والف بطی وادی هستی پرداخت و بمقبره میرزا از شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

ز سایهٔ مژه چشم مور لبست قلم   چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

چو آن میکنم بروی عرقناک او نظر   مژگان تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم
که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را

مینوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ است این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت هندوی ما   سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

برده است از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آئینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس است رنگ ادعیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آئینه را   رخ تو مرهم کافور داغ آئینه را

نمیکشند زکس صاف گوهران منت   بود فتیله جوهر چراغ آیینه را

گریه حیرت محو مژگان خود فرسود را
نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست
میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را

صبح پیری بردمید از کف بنه پیمانه را   مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
شراب قطع حیات است بیتو مستان را   می دوساله کند کار ذو الفقار اینجا
نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را   آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا
چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما   عنبر موج شراب است سیه مستی ما
سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون   دانهٔ آبله سبز است ز تردستی ما
لب تو ساخته جام شراب آینه را   حرارت نگهت کرد آب آینه را
ز هم نمیگسلد رشتهٔ نظارهٔ من   بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را
از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گرد باد شعله گردان پیکر ما را غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود طول امل زنار نفس کافر ما را
ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را
خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده جا باشد
پریدنهای رنگم واکند بند نقابش را
ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر دود کبابش را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها
کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را
درین صحرا غباری هم نماند از هیبتم باقی
ز بس پا تا سرم سوده شد از ره نوردیها

بینو پیمانه می چشمه خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم   غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل بیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند   خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست   چشم سپید پنبه داغ نگاه ماست
ما چون سپند گرم رود شت شعله ایم   خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست   پاس دلم بدار که بسیار نازک است
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش   نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود
از رنگ باده بسکه صفا موج میزند   خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود   از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد   بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چسند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرد باد من غبار دامن صحرا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد
تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم نالهٔ زنجیرها دارد
مانی چو نقش آن بت بدست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد
فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا   امان نداد که نظاره را تمام کنم
زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم
بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو   همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
سوی من گاهی که میاید نسیم آواز او   افکنم از پرده های گوش پا انداز او
زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

در دہر کسیکه ارجمندی دارد　　عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد
از بس گروی فتاده ایجاد زمین　　هر کس بمقام خود بلندی دارد

شیرازهٔ صحیفهٔ سخن طرازی **شیخ حسین شهرت شیرازی** که اصلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور سر بر آورده همانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهند شتافته در سرکار محمد اعظم شاه بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت در مراتب نظم طبع بلند و بفنون طبابت فکر ارجمند داشت پس ازان در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در عهد محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز و مباهی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین محترمین نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز ببارگاه شاهی رسید و بمنصب چهار هزاری سر مفاخرت باوج اعتبار کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسع واربعین ومائة والف در شاهجهان آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه توام خاموشیم ولی　　ایجاد کرده اند برای سخن مرا
بغیر ظلم توقع مدارای ظالم　　که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی
براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعله اصفهانی که از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و سخن بکام فصاحت می پیمود و در فن طبابت هم مناسبت تام و مهارت مالاکلام داشت آخر الامر در سنه ۱۱۵۰ خمسین و مائة والف دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد دهدم توبه که مستی نکنم ‌ ‌ ‌ ‌ با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ بنشینم[۱] ‌ ‌ ‌ ‌ چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیده عالی طبعان گل محمد متبنی[۱] باب خان که شاعر تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب است در عهد شفقت یکی از منکوحات شاه عالم پرورش یافته و در عهد محمد شاه از عماید نامدار بود و گذران مثل شاهزاده ها مینمود بطبع بلند و تلاش شایسته بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بهم رسانیده و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا بحسن اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم مهمات میدانست آخر کار در سنه ۱۱۵۷ سبع و خمسین و مائة والف بساط

[۱] باید چنین باشد :- حقا که بزیر تیغ بهکر بنشینم ٭ چون چشم تو هیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

زصد ناوک چسان یک صید وحشی جان نگهدارد
دل ما را خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که
اصلش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان
رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم
پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در
زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر مامور گشته و در همان سال
۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف بحکم پادشاه خیر کشته شد
این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم وفنون متکاثر میر سید محمد متخلص
بشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۰۱ سنه احدی
ومائة والف قدم بمنصه شهود نهاده وبعد حصول رشد وتمیز
کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرانید وکمالات موفوره
وفواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

ست تنوعه آراسته بود وطبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیرایسته
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت او را از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دهایند آخر الامر اوسط ماته ثانی عشر
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث
شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بال مکند کرشهود تخلص
می کند صلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه اله آباد است عم
اورای باران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر برافراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در ۱۱۵۰ سنه اوسط ماته ثانی عشر درگذشت از وست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا

بر دل پیران قیامت میکند یاد شباب
طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی
برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معرکه آرائی میدان سخن دانی **مولوی محمد باقر شهید** طهرانی که از قوم اتراک ہست یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ توطن ریخت و شہید ہمانجا در عرصه شہود قدم نہاد و بعد رسیدن بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض ازان نموده در اورنگ آباد گوشۂ عافیت برگزید ناظم خوش فکر ہست و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان لبست و درین سفر در بندر تته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باد بهم رسانید پس از انفراغ از زیارت امکنۂ متبرکه باز باورنگ آباد رسیده پابدامن انزوا کشیده بیشتر از خانه نمی برآمد و ہمانجا در سنه ۱۱۷۸ ثمان و سبعین و مائة والف بدار البقا گرائید از کلام اوست

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

---

۱ بر نمی آمد

چو آئینه ز حیرت خود میدهم خبر   یکبار گر کنند باو روبرو مرا !!

هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی
کند گر آشنا باسرمه چشم نیم خوابش را

بادل سرد گرم میسوزم   شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !
هنوز بر سر خود خاک ریختن باقی است

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون
بحیرتم که بر آتش چنان سپند نشست

هزار حیف تو ای گل نکردی آخر ادائش
ز آه و ناله بلبل دل قفس می سوخت

بخاک تربت من دست را دراز مکن   هنوز آتش آه مرا اثر باقی است

طفل شکم پی دلدار روان گشت شهید
آخر این بی سروپا پادسری پیدا کرد

بیهوده دست بر سر خود عمرها زدم   کاری ز دست نامد و دستم زکار ماند

مجمر سینه ام از شوق تو میسوخت دلم   مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالد دلم هردم باهنگی !
ز سوز دل نفس در سینه من سازها دارد

منم کشتهٔ شمشیرِ اضطرابِ خودم
چون موج جان بلب از دستِ پیچ‌وتابِ خودم
در بحرِ زندگی چه سبک راه میروم
از خویش چون حباب بیک آه میروم
تا شکستِ رنگِ هستی بسترِ خود کرده‌ام
همچو اخگر تکیه بر خاکسترِ خود کرده‌ام
تاجرِ شهرِ خطایم انفعال آورده‌ام
غیرِ عصیان جنسِ دیگر نیست در بارِ الم

آشفتهٔ سخن ایجادی لچهمن نارائن شفیق اورنگ آبادی که از قوم کتهری است اصلش از لاهور جدا او بهوانیداس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود درگذشت در حین وفاتش منسارام پدر شفیق دو ساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهمرسانی لیاقت نمایان در عهد نواب آصف جاه به پیشکاری صدارت شش صوبه دکن مامور گشت و قریب چهل سال خدمت مذکوره بخوبی سرانجام داد پستر نواب صمصام الدوله بهادر اورنگ آبادی نظر بفرطِ قابلیت و سفارشِ میر آزاد بلگرامی او را منصبی نواخت و پیش کاری بخشی

الممالک دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجمله شفیق در سنه ۱۱۵۸
ثمان و خمسین و مائة والف در اورنگ آباد قبای هستی در برکشید
و لبعد فوز لبسن تمیز بفیض صحبت و یمن تربیت میر ممدوح استعداد
شایسته و لیاقت بایسته بهم رسانیده در سلک ملازمین عالی جاه
خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید و در نظم پردازی طبع
موزون و فکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد
یکی موسوم به گل رعنا که متضمن بر اشعار شعرای هند هست و دیگری مسمی
بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصحای اهل ولایت هست که وارد
هند گشتند آخر کار اوایل مائة ثالث رخت حیاتش بآتشکده
فنا سوخت این زر نقد از کیسه طبع اوست.

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا
دایم از باد صبا می شنوم بوی ترا
هر که آنجا برود باز نگردد هرگز   هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
بر زمین آمده از دور زمین بوس کند
ماه نو گر نگرد گوشهٔ ابروی ترا
سنبل تازه و تر دود شود در چشمم
گر نه بینم بچمن سنبل گیسوی ترا

دل من سوختهٔ آتش سودائی هست لاله‌گون دامن صحرای تمنائی هست
باسر زلف تو زنهار تقاضا نکنم این قدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست

گریه میآید مرا بر حال خود در فصل گل
آمد آب رفته در جوی نگارم بر نه گشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق
حیف چون رنگ حنا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد
شب که در زلف سیاه او دل بیتاب رفت

شفیق ما براه نی سواری داد جان آخر
توان از سر گذشتن گر سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را
جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می‌گردد
من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن
گر تو سرگرم رسی رقص کنان بر خیزم

جمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی
گو یا موی کر از اولاد عینی اعمام نوّاب انور الدین خان شهید و بزگان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نہال وجودش در
سنہ ثلث ومائتین والف ۱۲۰۳ در خیابان ہستی بسر سبزی گرائیدہ
ولبعد بہم رسانی برگ وبار رشد وتمیز کتب متداولہ فارسی پیش اساتذہ
عصر گذرانیدہ ودر کمتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیہ از نظم ونثر استعداد
نامہ بہم رسانید وبفکر ارجمند از مقبولان ارباب سخن وماہران این فن گردید
پس از آن متوجہ علوم عربیہ گشتہ تحصیل صرف ونحو ودیگر فنون ادبیہ
مادام اقامت وطن بجناب خوشنود دام افضالہ پرداخت وبعد ذہاب
جناب معزی الیہ بمدراس چندی در اطراف وجوانب لکھنو بکسب
کمالات درساخت از آنجا کہ اہل روزگار را فکر معاش چارہ وناچار است
تاب اقامت وطن در خود نیافتہ دل بسفر نہاد وچونکہ محب جانی راقم
این اوراق بود ومفارقت جسمانی بہیچ گونہ صورت نمی بست
باتفاق یک دگر بمعیت دیگر اعزہ سری بجانب کلکتہ کشیدیم
ولبعد ورود آنجا کہ کرمت نامہ جناب خوشدل مغفور وحضرت
خوشنود محتوی طلب اورسیدہ دل از اقامت کلکتہ برداشتہ
بسواری مرکب براہ دریا وارد مدراس شدیم واز ملاقات اعزہ و
اجلہ مالامال مسرت وجمعیت گشتیم بالجملہ شوقی کہ ذات لطیفش
مستغنی از توصیف ست ومحتاج تعریف نہ بحسن صورت

وسیرت یگانۂ عصر و بطبع سنجیده و اخلاق پسندیده ممتاز دهر
بود و با جناب خوشنود ماورای واسطہ قرابت قریبہ سررشتۂ
ارتباط و اتحاد بمرتبہ کمال داشت در سنین معدود بفیض صحبت
وحسن تربیتش بتکمیل علوم مابقی کوشیده و پیکر حال را بزیور لیاقت
شایستہ و کمالات بایستہ آرایش کما ینبغی بخشیده و بوسیلہ
جمیلہ جناب خوشدل مبرور کہ عہدہ قاضی القضاتی مدراس
داشتہ بخدمت افتای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
الماء اشد من قید الحدید سنگ مفارقتش بر سینہ نہاده در مدراس
ماند و وی چندی بسر انجام خدمت مأموره در ضلع گنتور اشتغال داشت
کہ قضارا بیماری صعب رو نموده و بار زحمت تن نازکش را فرسوده
مرض آناً فاناً اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نہ پذیرفت
آخرش رای برین قرار یافت کہ بہ بلده حیدرآباد کہ از آنجا قریب
است نزدیدر بزرگوارش کہ ہمانجا بود رسیده بتداوی پردازد چونکہ تیر
قضارا سپری نیست و دوا و دعارا اثری نہ آن نخل تازه گلشن شباب بہ
فاصلہ چہار گروی از حیدرآباد فائز گشتہ در سنہ ۱۲۳۲ اثنین وثلثین و
مائتین والف بہ تند باد اجل از پا در افتاد و داغ مہاجرت بجان احباب نہاد
گر پیر نود سالہ بمیرد عجبی نیست   این ماتم سخت است کہ گویند جوان مرد

تابوتش بشهر برده آن گنج گرانمایه خوبی را در تکیه بودلی خاک سپردند
راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جور چه بی وهم وگمان رفت
در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت
از باد حوادث چه بلا چرخ سیه ریخت
کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت
آن گلبن نوخاستهٔ گلشن خوبی   از گردش افلاک بتاراج خزان رفت
آن شاه سواریکه بمیدان سخن بود   از عرصهٔ گیتی چه قدر گرم عنان رفت
آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم
بنگر که بیک چشم زدن رفت و چسان رفت
آنروز که او مرحله پیمای عدم شد   آشوب قیامت بسر ماتمیان رفت
تا چند باین دیده بیدار بسازم
در مهد لحد یار چو در خواب گران رفت
شد شعله و آتش بدل هم نفسان زد
آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت
هرکس که باین حال تباهم نظری کرد
زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سر پنجهٔ الفت
از دهر چو سر حلقهٔ شیرین سخنان رفت
گل کرد ازین سینه پر داغ گلستان   از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت
بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت
تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت
بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه
آن مونس جان چون ز جهان گذران رفت
صد تیر بلا گرد مشبک تن نزارم
در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت
دور از تو بصد خون ز دل از دیده طپانم
رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت
شد پیکر گلرنگ ترا خاک نشیمن
چون بلبل روح تو بگلگشت جنان رفت
بین سختی جانم که نمردم بفراقت
با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت
لخت جگرم ریخته با سیل سرشکم
در راه تو چون قافلهٔ ریگ روان رفت

هر چند که دور هست ز تو قدرت غمگین
کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت

مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نثر متین که تدوین نیافته بوده و تالیف نه پذیرفته در بلده حیدرآباد متفرق و پراگنده گشت و ورقی از آن بدست این هیچمدان نیامد بیتی چند از کلام دلپذیرش سپرده گوشش جاداشت درین اوراق ثبت افتاد

سر در بر من آر که نازی به ازین نیست
گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
پروانه نباشم که بیکبار بسوزم
چون شمع گدازم که گدازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه
شیشه بشکست و بگوش تو صدائی نرسید

برگزیدهٔ عالی طبعان **غلام محی الدین شایق علی خان** متخلص به شایق که از شرفای نامور و نجبای معتبر است نسب شریفش به قدوة العارفین مولانا حبیب الله خلیفه شاه صبغة الله نایب رسول الله منتهی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت سید محمد گیسو دراز قدس سره میرسد پدر بزرگوار و جد امجدش از گلبرگه شریف در قصبه اودگیر که از الکای مدراس است وارد

گشته رنگ اقامت همانجا ریختند وولادتش در همان قصبه بظهور رسید بالجمله شایق که درعهد ریاست نواب رحمت مآب فائز مدراس گردیده چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهرهٔ اعتبار برافروخت وپس به تکمیل آن از خدمت سید خیر الدین فایق بهره وافر برداشت ودر سلسلهٔ عالیه قادریه انتساب داشت صاحب طبع موزون وکلام لطافت مشحون است ومرد نیک طینت و صوفی سیرت بود وطریق حسن اخلاق باخویش وبیگانه می پیمود اواخر عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد گشته وپس از آن درعهد سعادت مهد سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر دام اقباله بخطاب خانی سرفرازی یافت وبعزت واعتبار تمام بسر می برد آخرکار در سنه ۱۲۴۹ تسع واربعین ومائتین والف ره نورد عالم بقا گشت از افکار اوست

زسودا چون ببازارش پر داغ خود بردم
دل
بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا

عشق از بس زجنون ساخته تخمیر مرا
نغمهٔ چنگ بود نالهٔ زنجیر مرا

در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

لبسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست

زلف مشکین تو ای یار نه بر پا افتاد این بلائی است که از عالم بالا افتاد

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم

سرشک از دیده گه ریزم گهی با ناله همدوشم

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

که می جوشد شرر از چشم گریانیکه من دارم

حرف الصّاد:۔ صاعد صاعد نکته دانی زین الدین صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان اسکندر بوده در فکر سخن طبع شایسته و فهم و فراست بالبته داشت داو سط مائتہ تاسع در ماوراء النهر دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

شهریار اقالیم سخندانی **میرزا محمد علی صائب** اصفهانی که پدرش از کدخدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده میرزا در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت ولجد فوز لبس رشد و تمیز باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

ولپس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بذهن وذکا
در کمتر مدتی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمحرکه فصحا
و بلغا سر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان
والا دست گاهی ست و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنائی بحرو قیقه
سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلّو مرتبت سر باوج اشتهار کشیده
و غلغله کلام فصاحت نظامش در چار سوی عالم فرا سیده بالفاظ متین
و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه
و خیالات شگرف سامعه افروز مستمعان گردیده خزینه افکارش
پر از جواهر زواهر معانی ولالی اشعار آبدارش منسلک بسلک خوش بیانی اگر
او را قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت
دانند سزا میرزا در اقسام نظم بخوش کلامی ممتاز است فاما شهپر فکر بی نظیرش
در میدان غزل تیز پرواز سخن سنجان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته
فهمان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمله در عالم شباب
او اخر عهد جهانگیری بسیاحت هند در افتاد و چون بکابل برخورد حسن
اتفاق صحبتش با ظفر خان احسن که به نیابت پدر خودش خواجه
ابو الحسن تربتی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان
شنا لبسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

وچون در اوایل جلوس شاہجہان ظفرخان بتقبیل عتبۂ شاہی شتافت میرزا نیز کمر بمرافقت بر لبست و ہر گاہکہ رایات سلطانی متوجہ ممالک دکن گشت میرزا ہم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده و در ہنگام اقامت برہانپور باستماع مقدم پدر کہ بنابر برونش بوطن از صفہان سری بہند کشید قصیدۂ در مدح خواجہ ابوالحسن و ظفرخان محتوی بدرخواست رخصت نگاشتہ گذرانید اتفاقاً در آن ایام عنان عزیمت موکب شاہی بجانب اکبرآباد معطوف گشت و رخصت میرزا در حیز تعویق در افتاد و لبعد یکسال کہ حکومت کشمیر بہ نیابت پدر بظفرخان قرار یافت میرزا نیز ہمسفر بوده و پس از گلگشت بہارستان کشمیر دلپذیر نزہت کده ہند را خیرباد گفتہ رو بدار السلطنت صفہان نہاد و ہمانجا رخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه عباس ثانی گشتہ بخطاب ملک الشعرائی چہره اعتبار برافروخت و مادام حیات از پیش گاه سلاطین صفویہ سرمایۂ عزت و احترام اندوخت و در ۱۰۸۰ سنہ ثمانین والف بدار آخرت خرامید و در صفہان مدفون گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

بمحفل تو کہ خامش کنی سپند آنجا
کراست زہره کہ سازد صدا بلند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد　　که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا
ترک چشم مخمورش مست ناتوانیها　　سرمه بانگاه او گرم هم عنانیها
گه سبو زنم بر سر گه بپای خم افتم　　ساقیا مرنج از من عالم جوانیها

باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر
هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را
صائب آتشین زبان چون سر حرف واکند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد
نبیند از خلل در وحدت آئینه صورت ها

نگاهدار سر رشته حساب این جا　　که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر　　ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را

نیست پروای فنائی خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
یارب گره دعا کرد که چون قافلهٔ موج آسایش منزل نبود در سفر ما
غنچه ‌سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را
پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را
در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پروانه بال خویش را
عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را
در بیابان توکل منم آن خار یتیم که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
چه حاجت است برهبر که گوشهٔ چشمش
کشند چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
نیست ز ان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
که میجوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را
دایم ز ناز کی است دل افکار شیشه را
خون می چکد مدام ز گفتار شیشه را
چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
گر زند آتش بجان روبش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
ترا آلهٔ ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
درین دو هفته که مهمان این چمن شدهٔ
بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری هردو براه اند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست

هرکه آمد درغم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

چشم مخموری که مارا باده در پیمانه ریخت
میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند   استاده است شمع و همان گرم رفتن است

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را
میتوان دریکدم از صد عقده مشکل گذشت

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت   ز نرگسان خزان زین چمن بهار نرفت

شب که در بزم حدیث سر زلف تو گذشت
هرکه برخاست زجا سلسله برپا برخاست

خط سبزی که زلیشت لب جانان برخاست
رگ ابر لیست کز چشمهٔ حیوان برخاست

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
غنچه دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت   که جای نغمه شرر از زبان بلبل ریخت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
از دل گم شدهٔ ما اثری پیدا نیست
ما را دماغ جنگ و سرکار زار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست
کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
زبان شکوه من چشم خونفشان من است
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است
از بوی گل اگرچه سبک روح تر شدم
در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح
حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد
نام بلبل ز هواداری عشق است بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری میخیزد
امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام کمر کشید
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم
بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساختہ زنہار اعتماد مکن　　که در دو ہفتہ مہ چاردہ ہلال شود

تہیای فنارا از علایق نیست پروائی
بیندیشد زخار آنکس که دامن بر کمر دارد

باه داشتم امیدها ندانستم　　که این فلک زده ہم رنگ آسمان دارد

بیقراری ہر کرا پیچیده ہم چون گردباد　　میکند ہر لحظہ جولان در بیابان دگر

کدام آبلہ پا عزم این بیابان کرد　　که خارہا ہمہ گردن کشیده اندامروز

زحال دل خبرم نیست این قدر دانم
که دست شانہ نگارین بر آمد از مویش

چه سود ازینکه بلندست دامن فانوس
چو ہیچ وقت نیاید بکار گریۂ شمع

نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه
مگر ز رخنۂ دل باغ را نظاره کنم

زخال گوشہ ابروی یار میترسم　　ازین ستاره دنبالہ دار می ترسم

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم
که در دلہا تراز و گشت مژگان رسای او

لیلی وشی که شورش سودای من از وست
یک حلقه ست چشم غزال از کمند او
آن آتشین عذار گلزار چون رود
گلها کنند خورده خود را سپند او
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده ٔ   از دل ما چه بجا مانده که باز آمده ٔ
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده ٔ
می بده می بستان دست بزن پای بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمده ٔ
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
که بغم خانه ام ای بنده نواز آمده ٔ
رشته تا دارد گره در چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقده ٔ کار خودی
از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون   بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی
کشته ٔ ناز تو بر روی زمین کیست که نیست
که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی
وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

کہ ز پیوند نکوتر بشمر می آئی
خاک شو خاک ازان پیش کہ برباد روی
بندگی پیشہ خود ساز کہ آزاد روی

صیاد وحشیان بیشہ نازک بیانی میر صیدی طہرانی کہ غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از اصفہان بہند رسید و شرف ملازمت شاہجہان دریافتہ در صلہ قصیدہ مدحیہ بعطای ہزار روپیہ مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع النفایس نوشتہ کہ روزی جہان آرا بیگم بنت شاہجہان بتماشای باغی کہ در آبادی شاہجہان آباد ساختہ بود برآمد میر در حجرہ از حجرہای بیرونی باغ کہ مردم بکرایہ در آنجا سکونت میداشتند بودہ بسبب اہتمام سواری پنہان گشتہ چون فیل سواری خاص قریب رسید میر از غرفہ بالای بام حجرہ خود سر برآوردہ این بیت خواند

برقع برخ افگندہ برد ناز بباغش
تا نکہت گل بیختہ آید بدماغش

بیگم بکمال بیدماغی فرمود این کیست اورا کشان کشان باید آورد بمجرد صدور حکم خواجہ سرایان سواری رسیدہ ہمچنان بردند امر شد کہ چہ می خوانی باز بخوان میر بتکرار ہمین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجهزار روپیه این رادلده از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف کشمیر تالیف نموده آخرالامر او اخربات حادی عشر شکار نهنگ اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
باآنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغیکه پرشکسته شد آزاد می کند
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بمسیح اللسان که صاحب تخلص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت دیوانی ضخیم و مثنویات متعدده ترتیب داده فامابیشتر پست و بلند واقع گشته گویند وقتی میر صیدی بملاقاتش رفت حکیم درخانه بکاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته دیوان اوراکه بکمال

تعظیم بہ رحال نہادہ بود گشادو سرسری یکنظر انداختہ برخاستہ رفت حکیم چون از خانہ برآمد بمیر سامان خود گفت کہ چرا تا آمدنم اورا بمطالعۂ دیوان من مشغول نکردی تا محظوظ میشد واز فرط غضب چند تازیانہ بآن بیچارہ زد ورفتہ رفتہ این خبر بمیر رسید ہرگاہکہ بدربار تلاقی یک دیگر دست داد حکیم بعد زپیش آمدہ ظاہر کرد کہ چرا باین زودی برخاستید باری دیوان من در آنجا حاضر بود البتہ بنظر گذشتہ وبمطالعہ آن حظی برداشتہ باشند میر گفت دیدم لکن عجب انصاف است کہ شعر از شما باشد وصلہ میر سامان یابد آخر الامر آخر ماتہ حادی عشر بدار خاموشان گرائیدہ از کلام اوست۔

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست
می طپد در سینہ دل ترسم خبردارش کند

رباعیات

عالم چہ بود کفی بروی گرداب　　آدم چہ بود عکس چراغ آب
از پیچش گرداب نماند آن کف　　وان عکس پریشان شود از جنبش آب

ولہ

دیوانۂ عشقت چہ جنونہا کہ نکرد　　وان غمزہ پرفن چہ فسونہا کہ نکرد

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد   آن دست حنا بست چه خونها که نکرد

وله

مینای دل ما ز صدا می شکند   مانند حباب از هوا می شکند
نازک دل عشقیم بما سنگ مزن   از رنگ گل آئینه ما می شکند

وله

اشکم که بخاک آبرو می ریزد   از حیرت آن چشم نکو میریزد
صد پارهٔ دل بسینه چون گل دارم   تا دست نهی ز هم فرو می ریزد

بادیه پیمای سخندانی **حاجی صادق صامت** اصفهانی که مرد باسلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت دو بار بهند آمده و اواخر مائة حادی عشر در گذشت این دو بیت از کلامش بنظر در آمد

از کشتنم گر آن مژه پرهیز می کند
خنجر بسنگ سرمه چرا تیز می کند
بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال
از قبای هستی ما یک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداحین سلطان شجاع بن شاهجهان بود بطبع بلند یکه تاز میدان سخنوری

دلفگار حبند گرم ساز بازار نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول قلوب و بحسن گفتار عزیز دلها بود اواخر مائه حادی عشر صبح اجلش بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افکندست در چشم
باندازیکه صیاد افکند قلاب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
با برو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها
چه رنگین گریه‌ها از خون دل آورده ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

دلداده نظم گستری میر روز بهان صبری

کر از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را
اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را
یارب دل شکسته من از کجا شمیه　　بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست

صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا که از عمایددار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات دشتکی است مرد رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به پختگی کلام مطبوع سخنوران و با دابندی مضامین دلنشین مقبول نظم گستران اشعار آبدارش دلآویز و صاف و ساده شور انگیز در سنه ۱۱۶۰ ستین ومائة والف بساط هستی پیچید قطعهٔ در خطاب به محبوب و محبوب محبوب که گفته درینجا نگارش رفته

ایکه بی قدر ترین ذره خاک ره عشق
شود از بارقه حسن تو خورشید سریر
چند روز است که بر صفحه نظارهٔ تو   صورت عجز کند خامه مژگان تصویر
پیش آئینه رخسار کرلغزیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر
گه شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون
گه نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
گر من برخوردآن ماه لقا دلبر تو   چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پری چهره نگاری که زاورنگ سپهر
ماه رامی کشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر
این چه رحم است که گرید زغمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر
نو نیاز است ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورد است بر آن سخت مگیر
هرچه فرمایدت از روی رضا منّت دار
هرچه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد　　بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم　　صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر
بسر او که اگر یکسر مو رنجه شود　　خاطرش از تو دباشد ز تو یکدم دلگیر
بنه از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر
مستجمع فکر خوش و ذهن وافی میرزا محمد جعفر صافی
که از طبقه سادات گرام اصفهان است جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیمود هٔ آخرالامر اوسط مائة[۱۱۵] ثانی عشر رو بدار آخرة نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راه نمون شد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهده جمعی است که بنداشته اند آبادی خویش راز ویرانی ما

وله

باز آی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون زپای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین آهم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند در وفای تو دهم ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل است وان نیز اگر بود رضای تو دهم

نکته سنج سخن پیرا آقا محمد تقی صهبا که جد بزرگوارش از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبا همانجا جرعه هستی چشیده و بعد عروج نشه رشد و تمیز تا سی سال در آنجا بسرخوشی بسر برد و پس ازان در مصطبهٔ اصفهان بزم اقامت آراست آقا سرمست

بادهٔ سخنوری و سرخوش صهبای نظم گستری بوده اوسط مائه ثانی عشر ساغر ممات کشید از کلام مستانه اوست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست　　جائی که توان برد سری زیر پر آنجا
منشین بخلوتیکه خوری باده بارقیب　　چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت　　زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نیماند لقدر آنکه بلبل آشیان گیرد
زد به بی رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد　　در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چو گشاید نه پی آزادی هست　　از بند رها کند که بازش گیرد

ولہ

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم　　یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست　　پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعه تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب
تذکره آتشکده عجم نوشته

شمع بزم اهل فکر آذر که هست — محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نو عروس طبع او — غیرت افزای بتان آذری
از نکو سنجیدن درّ های نظم — هست بازار سخن را جوهری

آمدش در بر ز دور اختران
دختری چون زهره در نیک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی
که در ریعان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافته مردی
فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بوده در مراتب نظم
استعداد شایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسط مائه
ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گشت از طبع سلیمش اوست
مردن بقفس بهتر ازان است که در باغ — از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

رباعیات

چون روی چمن ز لاله در غازه شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

ولہ

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران
با من ستمت پی مراد دگران!
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجادی میر عبد الحیٔ خان صارم اورنگ آبادی که اصلش از خواف است در ۱۱۴۲ سنه اثنین واربعین ومائة والف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظلّ عاطفت والد ماجدش نوّاب صمصام الدوله شهید قامت حالش بلباس علوم وفنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله ممتاز گردیده پس از آن از سرکار نوّاب نظام علی خان بهادر بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزّت و اعتبار اندوخت

در مراتب نظم طبع بلند داشت و تبلاش مضامین تازه فکر
ارجمند در بدایت حال وقار تخلص میکرد پیشتر قطع نظر از آن گروه
صارم اختیار نمود و در آخر ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ کارش بصمصام اجل انجامید
تیغ اشعار آبدارش بجوهر نمائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل
ما کنده ایم نام ترا در نگین دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان   پیش نگاه تست اگر دوربین دل
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کنه
باز کشتیهای مژگان ترا فهمیده ام
بگلشنی که تو سر منشار طرب باشی
چه لازم است که چون غنچه لبته لب باشی
با نتظار تو آراستیم خانه چشم   چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد
صانی بلگرامی که در سنه ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و ماته والف بسیاحت شهرستان
هستی گرائیده از قبیله شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر نموده و بمشق سخن از میر نوازش علی بلگرامی فیضهار بوده صاحب طبع متین و خیالات رنگین است اوایل ماته ثالث عشر ۱۳۰۰ نقش حیاتش را حکاک اجل محو ساخت این چند نقوش از طبع صناع اوست .

گشت تا روی عرقناک دو چار آیینه را
پر گهر شد چو صدف جیب و کنار آیینه را
ز نوای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است
گرچه از زنگاری باشد زیان شمشیر را
اگر نیست تیر تو دل جو مرا چرا می نشیند به پهلو مرا
هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
سرکه شد از شور بختی باده در مینای ما
در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا
مپوش چشم خود از روی تو خطان زاهد
کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابسته دامان گل است
آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
این قدر بیهده بر تاج زر خویش مناز
همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
نقش روی یار را مانی به پرگاری کشید
چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
خار خار نو گلی دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در نالهٔ زار آورد
کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
در زندگیم آنکه ز من دور نشیند کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
نامحرمی ای شیخ تو برخیز ز محفل بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
زخمی عشقم وصد درد تمنا دارم
دل بدو کانچه الماس فروشان کشدم
صائع لسان شمع بفانوس رفته
دامان بروی خویش کشیدم گریستم

زدل بیرون رود تا بہ گمانیہای صیادم
ہمان بہتر کہ در کنج قفس بال و پر اندازم
اہل ہمت را چہ باک از خصمی بدگو ہران
سنگ نتواند کسی بر شیشۂ گردون زدن
چہ بلا است شوق افزا لشب وصال یارب
من و دربرت کشیدن تو و احتراز کردن
چکنم از قبابیت نتوان گشود بندی
منم آنکہ میتوانم در خلد باز کردن

ربا عی

ضعف پیری زلبسکہ بگداخت مرا ہر کسکہ نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان رانسگ است این موی سپید روسیہ ساخت مرا

حرف الضاد :- سرآمد ارباب سخن مولانا کمال الدین حسن متخلص بہ ضمیری کہ اصلش از صفہان است در کبر سن دل بتحصیل کمالات نہاد دُبحلقۂ تلامذہ میر غیاث الدین منصور در آمدہ لفنون طب و ریاضی بہرہ اندوز گشت و پس ازان بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمعماری باغ نقش جہان صفہان مأمور بودہ در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سپس کہ در علم رمل مہارت

کافی بهم رسانید حسب الحکم شاه طهماسب صفوی متخلص بضمیری گردیده و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آبکار افکارش طالبان سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش برموز شعر و شاعری نیکو ماهر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند مولانا کثیر الکلام است و تخمیناً تا لکهه بیت گفته و تتبع اکثر فصحای نامدار دواوین و مثنویات یادگار خود گذاشته آخر الامر اوسط مائه عاشر ۱۰۵۰ رخت هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست

گر نه فریب وعده روز جزا بود ز تو سوی بدن کرا آورد جان گریز پای را
غمت وداع همه کرد و رو بما آورد وفا بوعده تو کردی غمت بجا آورد
سر در جهان نهاد ضمیری ز شکوه ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید
فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید
فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
فراموشم ز یادش بخت آنم کو که بد گوئی
کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

دا یکصد هزار

مکن بدرد دلم گوش ورنه شهری را
زاہل درد کشد درد دل شنیدن تو

رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام متخلص
بضمیری که اصلش از بلگرام است در صغر سن پدرش رہگرای عالم بقا
گشته در مهد شفقت عم خودش شیخ سلیمان که از ملازمین بااعتبار
درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن
بهم رسانید و از ماهرین این فن گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بمزید
عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام رسانید
و در قصبه سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاهجهان آباد
وارد گشته و همانجا در سنه ۱۰۰۳ ثلث و الف نظام حیاتش برهم خورد
صاحب دیوان بوده این چند بیت از افکارش بملاحظه در آمد

جز آیینه در روی تو دیدن که تواند
جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند

آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
صد تیغ کشیدند ز هر سو بضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند

صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که اصلش از شاهجهان
آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده واز ہم صحبتان سرخوش ہست اواخر ۱۱۰۰ مائة حادی عشر رہ نورد بادیہ عدم گشت از طبع روشن اوست

نشستہ در طلب دلربای خویشتنم چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

گہ دہان یار میبوسم زمستی گاہ چشم
پیش مستان ہیچ فرق از پستہ و بادام نیست

ناظم دقایق آگاہ حافظ سیّد ضیاء اللہ کہ اصلش از خطّہ بلگرام ہست در اوایل حال کلام شریف را باتجوید از بر نمود پس از آن در اطراف و جوانب لکھنؤ بکسب کمالات بر داخت و علمای عصر را دریافت و عقیدت راسخ باجناب سید احمد کالپوی قدس سرہ داشت و مدتی در بلگرام ضیا بخش کاشانۂ درس و تدریس بود و عالمی از صحبت بابرکتش فیضہار بود و مدت حیات باعزاز و احترام بانجام رسانید آخرالامر در سنہ ۱۱۰۳ ثلث ومائة والف بساط ہستی بپیچید و بر وفق وصیت پایئن مزار خواجہ عماد الدین بلگرامی کہ صاحب ولایت آنجا ہست مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست.

قطرۂ می کہ لبم بی تو چشیدن گیرد
بگلو ناشدہ از چشم چکیدن گیرد

براہ دیدہ دورویہ درختہای مژہ

نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

حرف الطاء ۔ فاضل ماہر شاہ طاہر معروف

بدکھنی کہ از اولاد سلاطین عبیدیہ ہست و محمد بن عبداللہ میمون نوادہ
یہودی و پسر مجوسیہ کہ از اجداد اوست بغلط فہمی و دعوی بمعنی خود
رامہدی قرار دادہ از نواحی شام خروج نمود نسب خود بحضرت اسمعیل
بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتری از بلاد مغرب
و شام و غیر ذلک را بقبضہ تصرف در آورد و در اطراف مغرب
شہری موسوم بمہدیہ آباد ساختہ تختگاہ خودش قرار
داد و از آن نابکار و اولاد و اتباع فجارش نوعیکہ فسق و فجور
سر زدہ موجب عار فاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح
الدین آن نخل بادیہ ضلالت را از بیخ برکند و لقیہ را چنگیز
خان ہلاکو نام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش
و نفی نسب آنہا از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ
مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیرہم بکمال شرح
و بسط مذکور ہست بالجملہ شاہ طاہر کہ ظہورش در ہمدان رو نمودہ بعد
فوز لبس شعور بکسب کمالات گرائیدہ و در مدت قلیل استعداد
شائستہ در جمیع علوم و فنون بہم رسانید و بفرط شہرت بجند منت

شاه سمعیل صفوی بهره اندوز گشته تبدریس مأمور گردید آخرالام باندیشه ناخوشی که شاه را باآن روداده جلاوطن گشته عجالتاً بااهل وعیال باراده دارالامان هندوستان برآمد ورفته رفته بساحل یکی ازبنادر دکن برخورد وباشتهار کمالات وی برهان نظام شاه ولد احمد شاه بحری مشتاق ملاقات گشته اورا باحمد نگر طلبید وباعزاز واحترام تمام ازخاصان خود گردانید چون بعد مرور دهور کارش استقلال گرفت واستحکام کام پذیرفت باعلان مذهب تشیع کوشید و(............ ....) آخرکار در سنه ۹۵۴ اربع وخمسین وتسع مائة بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را

پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی

تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

درغم او لذت عیش از دل ناشاد رفت

خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

بیرون میا که شهرهٔ ایام می شوی   ما کشته میشویم تو بدنام می شوی

ملتقر: تعداد دو سطر از متن اصلی حذف شد

رباعی

مائیم که هرگز دم بیغم نزدیم خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب زهم نگشودیم بی قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم

صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم طبع خوشی داشته کلامش دردانگیز است واشعارش دلاویز دیوانی یادگار خود گذاشته از وست

کس بیخبر ز حال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

عندلیب گلشن خوش تاملی ملّا طالب آملی که برادر خالاتی حکیم رکنا کاشی بوده بطبع نقّاد گرم ساز هنگامه معانی است و بفکر وقّاد رنگ بخش گلستان سخندانی بخیالات بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب این فن در عنفوان شباب بوسعت آباد هند رسید و چندی در اینجا بود و بخدمت میرزا غازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه بنظامت صوبه قندهار سرفرازی داشت و بیشتر بمراعات

وقدر افزائی اہل کمال نظر میگماشت شتافت و بالطاف فراوان ونوازشات نمایان اختصاص یافت وقصیده طولانی در مدح میرزا نگاشت وبعد وفات میرزا غازی بار ثانی بنزہتکدهٔ ہند رسیده سرمایهٔ جمعیت وکامرانی اندوخت چندی باعبدالله خان بہادر فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت واعتبار گذرانید پس ازآن بوسیلهٔ جمیلهٔ اعتماد الدوله که بپایهٔ وزارت کامران بوده مقتبس انوار حضوری جہانگیر پادشاه گشت وبمقتضای لیاقت بایسته کارش بحدی رونق پذیرفت که ازپیشگاه شاہی بخطاب ملک الشعرائی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب ۱۰۳۶ سنه ست وثلثین والف این دار ناپایدار را گذاشت این چند بیت از طبع بلند اوست

بتن بوپاکنه گلہای تصویر نہالی را
بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

من واندیشهٔ بوس وکنار او محال است این
مگر بینم بخواب این آرزوہای خیالی را

ای آب رخ از نخل قدت جلوه گری را … پرواز زبال وپر حسن تو پری را
باہمه سوز جگر لب نگشاید دم نزع … از من آموخته آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست
باشد شکستگی ورق انتخاب را

باچنین چهره که امروز تو آراستهٔ   هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق
که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است

بقتل اہل وفا نرگست سبک دست است
نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است

افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

هر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود
موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خواستم تا بینه بخراشم بناخن جسم زار
درمیان پنجه ام مانند مو در شانه ماند

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت   آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیاز انه ز ارباب کرم میگذرم
چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

آنجا که ابروی تو نماید هلال را

چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
مانند دُرد درته مینا نشسته ایم

صاحب فکر بهار پیرا ملا طغرا که اصلش از مشهد مقدس
است بطبع رنگین در چمنستان انشا پردازی داد گلفشانی داده
و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان
گشاده بکلام رنگینش دامن امید گلچینان سخن لبریز و عبارت
متینش بکمال لطافت حلاوت بخش و شور انگیز فقرات دلنشینش
از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش
چهره آرای عرایس جادوگرای طغرای منشور بلاغتش اگر نامند
بجاست و گل رعنای باغ فصاحتش اگر دانند زیبا ملا از ولایت
بگلگشت هند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مرادبخش
بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانید
و بهمراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش
گذرانید آخر الامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزوا نشست و همانجا
اواخر مائة حادی عشر رخت سفر آخرت بربست و متصل قبر ابو
طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسید

اگر چو آیینه سر تا قدم شوی همه چشم

بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت

نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

نشاید به بند آنچه بما کرد آسمان　　از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

صاحب کلام دلفریب میرزا عبد الباقی متخلص به

به طبیب که از سادات موسوی است بحلیه فضایل و کمالات آراسته

بود و لفنون شاعری پیراسته و بروش جدّ و پدر خود که بفنّ طبابت

بخدمت سلاطین صفویه عزّ امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت

در سر کار نادر شاه مأمور و سرفراز بوده آخر الامر از آن اعراض نموده

و در سنه ۱۱۷۲ اثنین و سبعین و مائة والف جادهٔ آخرت پیموده از وست

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد

نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس　　آمد پیری و شد جوانی افسوس

باز آکه گذشت عمر و الحال رسید　　آنروز که گوئی از فلانی افسوس

پسندیده نکته سنجان میرزا الطیّب متخلص به

طوفان که اصلش از ہزار جریب من اعمال مازندران است جوانی
باوقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جویباری طبع اوست

زرحم نیست که ازخاکم آسمان بر داشت
مرافتاده براه تو دید ازآن بر داشت

شد از نالیدن دل غمزهٔ اش غارتگر جانها
که از بانگ جرس رہزن بفکر کاروان افتد

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رجب الله
عظیم آبادی متخلص بطالب که در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش
محمد مجیب الله که از عمائد تجار بوده بتحصیل علوم درسی فراغت یافته دست
بدامن ارادت شاه منعم دہلوی که از مشاہیر ارباب طریقت بود زده
قدم بشاہراه سلوک افشرد لبعد وفات والد ماجد دفعتہ دل از تعلقات
دنیوی بر داشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه
خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زادہما الله تعالیٰ شرفاً و
تعظیماً وارد مدراس گردیده و از آنجا اتفاقات قریب دوازده سال
گذرانید پس ازان راہی منزل مقصود گشته لبعد فوز باماکنه متبرکه وادای

مناسک حج وحصول زیارت مدینه منوره باز متوجه مدراس
گشت وچندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حرمین شریفین باحراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فائز شده و بانسلاک
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص
یافت در نظم پردازی هم طبع و فکر بلند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و
عشرین بعد مائتین والف بدار بقا شتافت از کلام اوست

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون
گر دهی بوسه از ان لعل شکر ریز مرا
بیهوده بسیر گل و گلزار مگر دید
در گلشن دل باغ و بهار است به بینید
عشاق ز خونریزی معشوق نترسند   منصور حریف سر دار است به بینید
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ   هر سبزه درین باغ بکار است به بینید
گم گشته حواس صید نه حیرت میان دشت
چون گرد شهسوار من از دور شد بلند
دست از حنا مساز نگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

بی اختیار می کشدم دل بسوی تو　　در عشق تو کجاست بکف اختیار من

حرف الظاء :- رنگ افزای بهارستان نکته

یابی صدر الحکما ظہیر فاریابی کہ حکیمی است والا مرتبت و فہیمی است
عالی فکرت در اوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافته
پس ازان بذہن و ذکا و طبع بلند و فکر رسا سر باستادی بر
افراخته فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل
پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح
قزل ارسلان بود و از دولت بیکرانش فیض بار بوده آخر الامر
بسبب وقوع یک گونہ شکر رنجی پیش اتابک ابوبکر بن جہان
پہلوان شتافت و بانواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظہیر
در مدح رکن الدین سلیمان ہم کہ سلاجقہ روم و پادشاہ الطاکیہ
بود قصیدہ غرا نوشته فرستاد و بصلہ خاطر خواہ کامیاب گشت
آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کردہ در تبریز بزاویہ انزوا
آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید
و در سنہ اثنین و تسعین و خمس مائہ ۵۹۲ھ بدار جاودان خرامید و در
سرخاب تبریز بہ پہلوی قبر خاقانی مدفون گردید این چند بیت
از کلام متین او اختیار افتاد۔

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دہد — ذکر لب تو طعم شکر در دہان دہد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دہد
خلقی ز پرتو تو چو خورشید سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دہد

جز زلف و چهره تو ندانم که ہیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دہد
گر بر رخم بخنده گرائی منه سپاس
کین خاصیت ہمین رخ چون زعفران دہد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دہد

نه کرسی فلک نہد اندیشه زیر پا — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دہد
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو ہما استخوان دہد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دہد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون ہشیاران ریخت

ولہ

غم کشت مرا و غم گسار آگہ نیست	دل خون شد و دلدار ز کار آگہ نیست
این با کہ توان گفت کہ عمرم بگذشت	در حسرت روی یار و یار آگہ نیست

گرم رو طریق نکتہ دانی ملا طاہری اصفہانی کہ دل بعشق بازی می سوخت و چراغ درد بشاہ راہ تعشق می افروخت کلامش یکسر سوز و گداز است و اشعارش بکمال نامرادی و مسالک اوایل مائۃ حادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز او بملاحظہ در آمد۔

تا در دلم ہوای قدت جا گرفتہ است
جانم ہوای عالم بالا گرفتہ است
خون شد دلم ز غصہ کہ آن غنچۂ امید
با دیگران شگفتہ و با ما گرفتہ است

آنکہ دایم ہوس سوختن ما میکرد	کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

صدر آرای بزم کلام دلاویز میر محمد طاہر ظہوری از اہالی ترشیز کہ ظہور ذات با کمالش بازار سخن را بمتاع رنگین رواج بخشیدہ و اہتزاز نسایم کلام دلگشایش گلشن فصاحت را سر سبز و شاداب گردانیدہ مشاطہ خیالات بلندش بآرایش عرایس معانی کف گشودہ و طراح افکار ارجمندش فقرات

دلنشین را بتلفظ شیرین جلوه نموده شد بی نظیرش جواهر زواہر
گنجینهٔ معانی و نظم دلپذیرش دُرّ رغرر سلک نازک بیانی رنگ
پیرای گلشن خوش مقالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی
بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در
ساخته متوجه ممالک جنوبیه ہند گشت و بشرف ملازمت
ابراہیم علی عادل شاه والی بیجاپور برخورده بقدر افزائی سربلند
و بفواید کثیره بهره منده گردید و بمدح او که لالی آبدار سفته آنرا
آویزهٔ گوش مستمعان گردانید خوان خلیلش بفصاحت چاشنی
بخش مذاق جانها است و گلزار ابراهیمش به بلاغت عطر پرور مشام
دلها ساقی نامه که بنام برہان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاد
نشهٔ لطافتش سر باوج نازک ادائی کشیده و بمضامین رنگین
و تناسب الفاظ متین دیدهٔ ناظران را جلای تازه بخشیده سرخوش
در کلمات الشعرا گوید وقتیکه ظهوری ساقی نامه پیش برہان نظام
شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیل بار از
نقد و جنس صلهٔ آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکو می کشید
فرستاده یا قبض الوصول خواستند قلم برداشته بر نگاشته
تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ملا ملک قمی نظر بکمالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیمابین بنای مؤانست واتحاد نهاد و دختر خود را بعقد مناکحتش در آورد سر رشته ارتباط این هر دو نظم طرازان بنوعی استحکام پذیرفت که تألیفات باشتراک جلوهٔ ظهور گرفت چنانچه ظهوری در دیباچه خوان خلیل می نگارد که ظهوری قبل ازین در پیرایش گلزار ابراهیم واکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلام است آخر کار در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین بعد الالف وفاتش در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین اوست

هردم هوس نهد سخنی در زبان ما مهری ببوسه کاش نهی بر دهان ما
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی باشعله کند دست و بغل بال و پرما را
چه بیگانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما
عشق آباد که مسجود جهانی شده ام قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما
در شکر و شکایت که باشم مارا که زحال خود خبر نیست
باکم سخنیش می توان ساخت این است بلا که کم نگاه است
مرگ چو منی اگرچه سهل است گنجایش لب گزیدنی داشت
بر باد دهیم خاک خود را بر خاطر او زما غبار است
تغافل پیشه صید افگن این نخچیر من باشد

که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست   همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

سعی فرمای که سیماب شوی از تف شوق

که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

بجگر تشنگی خضر دلم می سوزد   که ز سرچشمهٔ تیغی دم آبی نکشد

در جیب گل به بوی که این جا کجا فتاد

بر سر سبزه که خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده‌ٔ   چه قدر بر تو ناز میرسدم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم

کوچه گردی است بجا گرچه زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی   بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

مرنج از من اگر در بزم کلفتی دارم   ته گردم چه نهان از تو اندک غیرتی دارم

از دم تیغ نگه تن بطپیدن دهم   سر مهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

ظهوری این همه دیوانگی کرد   نگفتی هیچ که دیوانهٔ من

رباعیات

بر تابهٔ هجر جز طپیدن چه کنم   رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم

عیبی است عظیم زندگانی بی تو   دارد خجلم امید دیدن چکنم

وله

ہر حرف کہ ہست داستان من و اوست　　نقد دو جہان جنس دکان من و اوست
در رشک ز عیش و عشرت یکدیگریم　　زین ناز و نیاز یکہ میان من و اوست

طباع نظم گستر **شیخ محمد ظفر** کہ اصلش از اورنگ آباد ہست کتب درسی علی الترتیب تحصیل کردہ استعداد لایقہ بہم رساند و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخت و اصلاح شعر ہم ازو میگرفت اول بیدار تخلص میکرد آخر بملاحظہ تصحیف پند از ظفر اختیار نمود و اواخر ماۃ ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد ازوست

بنود شکوہ ز صیاد دل آزار مرا　　گر دہد موسم گل رخصت گلزار مرا
شمع در حالت افسردگی گریہ کند　　مایہ سوز بود عشرت بسیار مرا

گشتہ ام پیر و ز لف تو نیازم باقی ہست
عمر کوتاہ شد و کار درازم باقی است
مشمر ای دل کہ بود زلف بتان تاری چند
بر حذر باش کہ پیچیدہ بہم ماری چند

رباعی

از عہد شعور می پرستم کردند　　دیدند ز اہل ہوش مستم کردند

در گلشن امتیاز مثل نرگس چشم شده و اجام بدستم کردند

حرف العین :- منظہر فیوض رحمانی **ابوالفضایل**
عبداللہ ہمدانی کہ در تبریز و سمنان بہ عین القضات اشتہار
داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن حمویہ و امام حجت الاسلام
محمد غزالی بود صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تألیفات باہرہ و بیشتر
از وی خوارق عادات مثل احیا و اماتت جلوۂ ظہور یافتہ و در سنہ ۵۳۳
ثلث و ثلثین و خمسماۃ بجوار رحمت ایزدی شتافتہ از کلام پاکیزہ اوست

تا با دل من عشق تو آمیختہ شد صد فتنہ و آشوب برانگیختہ شد
از خنجر آبدار آتش بارت تا چشم زدم خون دلم ریختہ شد

گنجینۂ اسرار **شیخ فریدالدین عطار** کہ اصلش از
نیشاپور است در سنہ ۵۱۳ ثلث عشر و خمس ماتہ در عہد دولت سلطان
سنجر قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفش چند واسطہ بحضرت
اسمٰعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آبایہ الصلوات والسلام منتہی می
شود بالجملہ بعد رسیدن لسن رشد و تحصیل علوم ضروریہ بروش
پدر بزرگوار در شاد باخ دکان عطاری داشتہ روزی درویشی
بر وگذشت و شیئاً اللہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نساخت
فقیر پرسید ای شیخ تو چگونہ خواہی مرد در جواب گفت ہمچنانکہ تو میری

درویش گفت هر آیینه همچو من نخواهی مرد و بمجرد صدور این کلمة الله گفته جان بجان آفرین سپرد شیخ بمعاینه این حال متاثر گشته از آنچه که داشت براه خدا در باخت بخدمت رکن الدین اکاف که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بحلقه ارادت شیخ مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهما در آمده به کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بریاضت و مجاهدات بیش از بیش گذرانید منظوماتش پر از حقایق و دقایق توحید و مشحون ذوق و شوق و مواجید است و از منثور آتش تذکرة الاولیا است نور افزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار جلوه ظهور گرفت و فیضها بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت شیخ که در کبر سن بوده فائز گشت و وی رساله اسرار نامه را بمولانا داد که مولانا همواره آنرا در مطالعه خود میداشت و در اظهار رموز حقایق و عرفان متتبع او بود چنانچه در حق او میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت　　ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالجملہ صاحب مقامات وکشف وکرامات بودہ وشیخ
در عمر یکصد و چہار دہ سالگی بہنگام استیلای چنگیز خان کہ قتل عام نیشاپور
واقع گشتہ در سنہ ۶۲۷ سبع وعشرین وستمایہ شربت شہادت
چشید و بیرون شاد باخ آسودہ گردید از نفحات طبع لطیف اوست

ای بی نشان محض نشان از کہ جویمت
گم گشت از تو ہر دو جہان از کہ جویمت

ترسابچہ ناگہ قصد دل وجانم کرد سودای سر زلفش رسوای جہانم کرد

رباعیات

گفتم دل وجان در سر کارت کردم ہر چند کہ داشتم نثارت کردم
گفتا تو کہ باشی کہ کنی یا نہ کنی آن من بودم کہ بیقرارت کردم

ولہ

کو راہ روی کہ رہ نوردش گویم یا سوختۂ کہ اہل دردش گویم
ہر کس کہ میان شغل دنیا نفسی با او باشد ہزار مردش گویم

سرمست صہبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عراقی

کہ اصلش از ہمدان ہست در ایام خرد سالی بحفظ کلام مجید پرداختہ
بعمر ہفدہ سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساختہ شرایف
اوقات بدرس وتدریس میگذرانید قضارا اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه وخانقاه نموده باگروهی از قلندران در ملتان برخورد وشرف ملازمت بابرکت حضرت شیخ بهاؤالدین زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید بجاذبهٔ ارادت خود کشیده بعد توبه بخلوت ذکر نشاندوی همواره درخلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال راخلاف عنوان دیده شکایتش بحضور شیخ رسانیدند چون شیخ بدر حجره قدم نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است۔

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هرکجا رنج و بلائی است بهم بردند وعشقش نام کردند
برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه خوبان دام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ باصغای این نظم فرمود از حجره برآ کار تو تمام گشت ونقش مطلب برکرسی نشست فوراً در حجره گشاده بیهوش گشته سر بقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم ولوازشات اورا در برکشید و خرقه خلافتش پوشانیدند وبشرف دامادیش اختصاص بخشید چون بعد ارتحال شیخ بجهت اینکه جذبهٔ عشق بروی استیلا داشت وبیشتر بر مظاهر جمیل نظر می گماشت صحبتش بادیگر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک
و زیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا
اقامت گزیده بدمشق شام توجه نمود و بصحبت قدوة العارفین شیخ
صدرالدین قونوی رح خلیفه شیخ اکبر محی الدین ابن عربی رض بتحقیق مقامات
فصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعه آن رساله لمعات نگاشت
صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در سنه ۶۸۸ ثمان و ثمانین
و ستمائة بدار آخرت رحلت فرموده و به پهلوی مزار فیض بار شیخ
اکبر بصالحیه دمشق آسوده از لطایف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشم جادو یت
که از نظاره گیان نعره و فغان برخاست
چنین که من بفراقت ز پا در افتادم
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
عراقی از دل و جان آن زمان بر بد امید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا مکش که نیاز منت بکار آید　　چو من نباشم حسن تو با که ناز کند
اورا چه خبر از من و از حال دل من　　کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من　　چه انصاف است چندین جان که دارد

ناگاه ز رخسار شبی پرده براندخت — صد مهر ز هر سو لبشب تار بر آمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم
عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
بر سر بام وصل تو مرغ صفت پریدمی — آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

چکنم که دل نسازم بدف خدنگ او من
بچه عذر جان نه بخشم بدو چشم شنگ او من
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت — ترا چه غم که تو خو کرده بتنهائی

ستاره قلندر رسند ار بمن نمائی
که در از دور دیدم ره و رسم پارسائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برون درچه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب درد ست دائم هم — برای آنکه درمانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس کہ ایام جوانی بگذشت　　سرمایۂ عیش جاودانی بگذشت
تشنہ بکنار جوی چندان خفتم　　کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولہ

ای کاش بدانمی کہ من کیستمی　　در دایرۂ وجود بر چیستمی
گر پنبہ غفلتم بنودی در گوش　　بر خود بہزار دیدہ نگریستمی

عارف ربّانی **شیخ علاؤ الدولہ سمنانی** کہ

کنیتش ابوالمکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی ہست و نیاگانش سلاطین سمنان بودہ اند و بعد ازان کہ سن شریفش بپانزدہ سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزیدو در یکی از محاربات کہ سلطان را با اعدا رو داد ویرا جذبہ در گرفت و ترک خدمت سلطانی کردہ در بغداد ۶۸۷ سنہ سبع و ثمانین و ستمائۃ بصحبت بشیخ نور الدین عبد الرحمٰن کسرتی فایز گشت و بعد دو سال اذن ارشاد یافتہ بمجاہدات شاقہ پرداخت و بخانقاہ سکاکیہ مدت شانزدہ سال ماندہ یکصد و چہل اربعین کشید و بعمر ہفتاد و ہفت سالگی در ۷۳۶ سنہ ست ثلثین و سبعمائۃ در برج احرار صوفی آباد بفردوس برین آرمید و در مقبرۂ قطب زمان عماد الدین عبد الوہاب مدفون گردید این رباعی از کلام اوست۔

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی　　به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را　　زان به که هزار بنده آزاد کنی

صدر نشین ایوان سخنوری **ابوالقاسم حسن** متخلص به عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت شعار و مقتدای فصحای بلاغت آثار بوده طبع والایش بکلام متین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکار رنگین زبان بنظم پردازی گشاده در زمان یمین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت و اعتبار بیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد بپای تخت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت شبی سلطان محمود به باده پیمائی مشغول بود در عالم مستی نگاهش بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل بردارد فاما بخشیت الهی از آن اراده درگذشت از آنجا که سر منشا این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمهٔ زلف بپردازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد هرگاه که سلطان از حالت مستی بافاقه در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان خاطر و آشفته حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال دم زدن نماند علی صاحب متوجه عنصری گشته گفت توانی که مزاج

سلطان بخوشش وقتی گراید عنصری رو برو شده این رباعی بدیهه بعرض رسانیند

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان باستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرونشست فرمود تا ۳ مرتبه دهان عنصری را بجواهر گران بها پر سازند آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود سنه ۴۳۱ احدی و ثلثین واربع مائة رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ار نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نه بست او خود چرا در بند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
انگشت ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت
ورنه می خورد ست چشمش از چه باشد در خمار

او و من هر دو همی نازیم و نازمن به است
او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو شرق و یمین دولت دنیا و مجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

یا ببند دیا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

مهبط فیوض سرمدی حکیم عبد العزیز عسجدی که اصلش از هرات ست واز تلامذہ عنصری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر ارجمند متانت از قصاید غرای او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظامش هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام بوده و در اوسط ماته خامس ۵۰۰ھ راه دار آخرت پیموده این رباعی از کلام دلپذیرش بملاحظه رسید۔

در دور تو عقل کل کنشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

ناظم عالی مقام حکیم عمر خیّام که اصلش از نیشاپور است در سنه ۵۵۵ھ خمس و خمسین و ارابعماته چشم بتفرج گلشن هستی گشاده

و در عمر هفده سالگی کتب درسیه بخدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور
که در حدیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در بیست و هفت
سالگی بفنون حکمت و ریاضی و نجوم وغیر ذلک استعداد شایسته
و مهارت بالیسته بهم رسانید تا بحدیکه حجت الاسلام امام محمد غزالی
در نیشاپور رسیده بتحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت
و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
مالاکلام حاصل ساخت وقتیکه بحضور سلطان سنجر رسیدی وی
را برابر خود بر تخت جا دادی در حبیب السیر مذکور هست که در هنگامیکه
خواجه نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
داشت عمر خیام و حسن صباح همدرس وی بودند از آنجا که
اشتهار تمام داشت که تلامذهٔ امام موفق هر آیینه بر ثروتی کامیاب
می شوند فیما بین یکدیگر عهد واثق بستند که هر کدام ازین سه تن
بهره مند گردد دیگر برا شریک فتوح گرداند در زمانیکه خواجه نظام الملک
بعهده سترگ وزارت چهره اعتبار برافروخت عمر خیام از
نیشاپور بملازمتش شتافت خواجه بکمال تعظیم و تکریم پیش آمده
خواست که بر طبق عهد وی را بخدمت سلطان ملک شاه برده
منصب شایسته و خدمت لایقه دهاند و اعراض ازآن نموده مستدعی

نقرّر معاشی گشت تامطمئن بوده مشتغل درس وتدریس باشد
خواجه یکهزار وبیست مثقال طلا سالانه بنابر معشیت وی بر محاصل
نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد ووی مادام حیات
وجه مقرره بفراغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در
ایامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت وبملاقات
حکیم برخورد دید که بر کناره مرغزاری نشسته مشغول جرعه کشی است
واین رباعی میخواند۔

ابر آمد وزار بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ودر عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت مارا مستغرق ریاحین
خواهد دید چون نظامی پس ازیکسال وچند ماه بعد انفراغ ازحج
به نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم
هنوز در بلخ است یا فایز آنده بازگشته گفتند چند روز است
که فوت شده بمزارش رفته دید که آنقدر گل وشکوفه بر مرقدش
ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در ۵۱۵ھ سنه خمس عشر

وستمایة واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام متنیش بنظر نه در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت
وازکبر سخن بچشم وابرو می گفت
بر کنگره سرای او فاختهٔ
دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

وله

آنانکه محیط فضل وآداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشاد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

از تن چو رود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
ناکرده گناه در جهان کیست بگو ولہ وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو
ولہ برگیر ز خود حساب اگر باخبری
کادل تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری
مفتی محکمه سخندانی مولانا عماد فقیه کرمانی که
معاصر خواجه حافظ شیراز است بفضل و کمال یگانه و بنظم پردازی ممتاز
زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش
بس اعتقاد داشت و همواره بتعظیم و تکریمش نظری گماشتی خانقاهش
مرجع خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گربه داشت
که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گربه هم کمر بمتابعت بستی چنانچه
خواجه شیراز در بیتی از غزل خود اشارت بدان میفرماید
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
آخر الامر او اخر ماته ثمانین ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت
از کلام دلنشین اوست.

غنچه دهان من بیا تنگ دلی من به بین
بی‌تو هنوز زنده ام سنگدلی من به بین

دلداده نازک بیانی **ملا عهدی باکوی** ایرانی که شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکو می نگاشت از ولایت خود بسیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی جمعیت شایسته بهم رسانید و در سنه ۹۶۵ خمس و ستین و تسعمائه بساط هستی در پیچید این بیت از وست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من
مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

شهریار اقالیم سخندانی **شاه اسمعیل ثانی** که عادلی تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی هست در زمان پدرش نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلعه قهقه محبوس و پس از وفات پدر اگرچه بسبب عدم مساعدت ساعت جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت ننشست فاما نظم و نسق همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و اکناف از خوف شمشیر خون چکانش قدم از حدود خود بیرون ننهادند و از بسکه سفاک و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخلایق مینمود آخرش تیر دعای

ستم کشیدگان بهدف رسید و قبل از آنکه به تخت سلطنت نشین
بمقتضای قضا و قدر شبی در سنه ۹۸۴ اربع و ثمانین و تسعمائة در قزوین
با بتلای مرضی گرفتار پنجهٔ اجل گردید و در فکر نظم طبع بلند داشت
این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدنگ توکه ناوک فکنان را
سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی توکه در خلوت نازی
کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت
کز حال دل گمشده او را خبری هست

صدر آرای دیوان عز و اعتلا میر سیّد علاو الدین
متخلص ببلاکه اوی هست صاحب مقامات علیه و کشف و کرامات
سینه بود و در فن موسیقی هم مهارت کماینبغی داشت و اکثر برای
شهادت مناجات میکرد آخر کار در عمر نود سالگی ۹۹۸ سنه ثمان
و تسعین و تسعمائة از دست دزدان شربت شهادت چشید
گاه گاه طبع عالی بشعر و سخن متوجّه میکرد و ترجیع بندی دارد
که بیت ترجیع این است

که بچشمان دل مبین خبر دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت۔

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

نشاط باده پرستان بانتظام رسید   هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

حدیث عشق او تنها نه من کنم تقریر
که هر که هست ازینگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا   که او متاع گرانمایه را نکو دارد

یکه تاز عرصهٔ سخن پردازی مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعریست گرانمایه و ماهریست بلندپایه در مراتب نظم گوئی سبقت از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر رنگین در معاصرین خود ممتاز بوده لاسیما در قصیده گوئی ید طولیٰ داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت از ولایت باراده سیاحت هند برآمده چون بفتح پور سیکری رسید پیشتر از همه بشیخ فیضی فیاضی ملاقی گشته ارتباط بایسته بهم سانید و شیخ هم بواسیی مایحتاج وی می پرداخت آخرش فیمابین یکدیگر شکرآبی روداد و بحکم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده بوسیلهٔ جمیله اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خانخانان ولصلات خان نمایان و نوازشات بیکرانش مباهی گشت امیر جوهرشناس

کہ بصورت تعظیم و تکریمش منظور میداشت آناً فاناً اعتبارش
ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بسلک
ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت
از مرآت الخیال آورده که چون ابوالفضل و فیضی نمی خواستند که احدی
از اہل کمال ببارگاه پادشاہی پیش آید مذہب تشیع عرفی معلوم
بود بخاطر گذرانیدند که الزامی داده اورا از نظر شاہی اندازند در
روز اول ملازمت ابوالفضل از وی پرسید که در مذہب شما
زاغ حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
فیضی پرسید که خوک در مذہب شما حلال است یا حرام باز التفات
نساخت درین ضمن پادشاہ متوجہ گشته فرمود چرا جواب نمیدہی
بعرض رسانید جواب این ظاہر است وہرکس میداند که ہردوگرہ
میخورند یعنی زاغ و خوک کنایه ازان برسائلین بود شاہ نکته سنج
دقیقه رس متبسم شده بانعام درخور حالش سرفرازی بخشید
آخر کار در عمر سی و شش سالگی سنه ۹۹۹ تسع و تسعین و تسعمائة در
دارالسلطنت لاہور بدار بقا خرامید وی در قصیده ترجمة الشوق
می گوید۔

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم اگر بہند ہلاکم کنی وگر بہ تتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیت
یافت میر صابر اصفهانی در سنه ۱۰۲۷ سنه سبع وعشرین والف استخوانش
از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی همدانی تاریخ نقل استخوان
او گفته

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون — شکست بر سر دلهای پر شعف آمد
بگوش چرخ رسانید حرف جانسوزی — که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فکند تیر دعائی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم — بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تا نیز کرده لب سیاست نگاه را — صد منت است بر سر عاشق گناه را

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست میشکند زود شیشه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخورا
که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند اورا

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است   مرغابی آن بحر که آبش همه خوان است

آتش بال و پرم دود برآرد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتاد است

بحر غم جمله کنار است گر از خود گذری   کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم   مگر مرا به تهی دستی دعا بخشند

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی   فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد

رسد آن کسی چو عرفی ز کمند آرمیدن

که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

چه گرمی است که در سر شراب می سوزد
چه آتش است که در دیده آب می سوزد

من ازین درد گرانمایه چه لذت یابم   که باندازهٔ آن صبر و ثباتم دادند

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم
خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

صد جا بکمند آمده بودیم درین راه
چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

تنها نه دلق خود به می ناب شسته ایم
ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم   با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست صد سال میتوان به تمنا گریستن
عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی بسیار گریه آورد این نا گریستن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام پر شور به بازار جهان آمده ام
ناکام سیاه بخت و دل ریش و خراب آنطور که بایست چنان آمده ام

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم امانه از آن نمک که دارد لب تو

وله

عرفی دم نزع است و همان هستی تو آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف جویای متاع است و تهی دستی تو

وله

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه هر گام که می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

جلیس بزم کامرانی آقا علی گیلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت وگاه گاه بفکر شعر هم میپرداخت از وست

امید بر دم شمشیر قاتل است مرا
خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا
ز کعبه دانم و نی دیر این قدر دانم
بهر کجا که برد شوق منزل است مرا

شاعر خوش گو **حسن بیگ** تکلو متخلص بعتابی که از ایران دوبار بهند آمد و در ۱۰۲۵ سنه خمس و عشرین والف در اجمیر بقتل رسید این بیت از کلام اوست.

شهید جلوه یارم بس این سعادت من
که چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم **مولانا عبد الکریم** که برادر انیسی شاملو است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق نیکو می نوشت و در اوسط مائة حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی در نوشت این بیت از اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت **شیخ عبد العزیز عزت** که اصلش از اکبرآباد است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالمگیری بود بنظر بکمالات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باوج اعتبار بر
افرازد فاما زندگانی وفا نکردد و در سنه ۱۰۸۹ تسع وثمانین والف ترک
دار فانی نمود از اشعار اوست

مگو که بسمل تیغ تو از رمیدن رفت
که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدامانم آرزوست
آن دست همچو گل بگریبانم آرزوست
شعلهٔ آهی که کوه بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین هیچ تأثیری نکرد
چون جوان بودم فلک اظهار پیری مینمود
چون شدم پیرانه سر با من جوانی میکند
دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد
آنچه با من این بت مازندرانی می کند
صدائی بر نمی خیزد که بسمل شد ز نخچیرش
مگر زد آن شکار افکن بسنگ سرمه شمشیرش

ممتاز عصر در ادا بندی شیخ ناصر علی سهرندی
که سرآمد فصحای روزگار و سرحلقهٔ بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

بخیالات رنگین داد نازک ادائی داده و بافکار متین ابواب خوش
بیانی بر روی سخن سنجان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش به تناسب الفاظ و
تناسق معانی جلوه پیرای جادوگری شبدیز قلم در میدان توصیفش
همعنان نارسائی و عندلیب رقم در گلستان تعریفش بال
گشای بینوائی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد یکرنگی بسته
و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیر با شکر پیوسته الحق
ناظمی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
با سیف خان بدخشی صحبتش در گرفت هرگاهیکه سیف خان
را از پیشگاه عالمگیری نظامت صوبه اله آباد بقبضه اقتدار
در آمد همچو تیغ یکرو گشته دست از مرافقتش بر نمیداشت
و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب گنگ و جمنا واقع
است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات
سیف خان زنگ ممات بهم رسانید ناصر علی بکمال دلتنگی
از آنجا رخت بسهرند کشید روزی همانجا در باغی بباده کشی
اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهرندی در آن باغ
افتاد او را باین حالت دیده بنهایت تکدر پرسید که این

چیست وی رندانه بجواب پرداخت که این باده است که هوش
راز باده میکنند وار واحرا بانفراح میآرد شیخ برآشفت وصوفیان
وعلما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان راسخ با اقارب خود مسلح
گشته اورا از سهرند برآورده بسمت شاهجهان آباد رهنمون
گردید واز دار وگیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بردست
شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت واز صحبت بابرکتش فواید
طریق باطنی حاصل ساخت ودر ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه
پیرای ممالک دکن بوده از سهرند به بیجاپور شتافت وبشرف
ملازمت امیر الامرا ذو الفقار خان بهادر خلف الصدق نواب
اسد خان وزیر اعظم بهره وافی یافت وروز ملاقات غزلی گذرانید
که مطلعش این است.

ای شان حیدری زجبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

امیر فیاض بمجرد استماع مطلع یک زنجیر فیل وسی هزار روپیه
در صله بخشید و وی همان ساعت همگی بفقرا تقسیم فرمود وبکمال
استغنا که داشت التفاتی بدان ننمود وچون امیر الامرا متوجه
تسخیر ملک کرناتک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصبه کیچی
سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض ها بر داشت
چنانچه در مثنوی خود لب بتوصیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید | نوبت جام حمید الدین رسید
حلقهٔ درگاه بی چون جام او | از زمین تا آسمان در دام او

آخر الامر از دکن بهندوستان در افتاد و در شاهجهان
آباد بفرط وارستگی و بی نیازی زندگانی بسر کرد سرخوش در کلمات
الشعرا آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم
میگویند که مسوده اشعار ملا ندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیائید
غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده
استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع
بدیهه گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است
سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب مدعیان باین عبارت
ادا کرد۔

اہل ہمت را نشاید تکیہ بر بازوی کس
خیمۂ افلاک بیچوب وطناب استادہ است

انتہی کلامہ آخر کار بعمر شصت سالگی در سنہ ثمان ومائۃ والف ۱۱۰۸ بمنزل اصلی جاگزید و در جوار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت نظام الدین قدس سرہ مدفون گردید کلام فصاحت التیامش در اطراف واکناف عالم اشتہار دارد بیتی چند ازان درین اوراق سمت ایراد یافت۔

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
کہ باشد صافی آئینہ شبنم آفتابش را
بمحشر حرف بی صوت است فریاد شہیدانش
نمیدانم کہ داد این سرمہ چشم نیم خوابش را
درین صحرا کدامی تشنہ لب جان داد حیرانم
کہ از صد جا گریبان پارہ شد موج سرابش را

آہوان طرز رمیدن زمن آموختہ اند
گردش چشم سیاہ کہ نظر کرد مرا

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو
میشود باد نفس بر دل غبار آئینہ را

زجوش بادہ درد تہ نشین بالانشین گردد
زموج خندہ ترسم خط برون آید از آن لبہا

تو چون ساقی شدی در د تنگ ظرفی نمیاند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

دل گر شده افسرده نفس را اثری هست پنهان نه خاکستر گلخن شرری هست

در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا
ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت
چون کرد بار رخ تو مقابل سیاه ساخت

بی درد و انشد دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیده آئینه مژگان از پر پروانه داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

ذرات جهان آئینهٔ جلوهٔ نازاند یکصید بصد دام شکار است به بیند

عشق ابری است که از قالب خاکی جوشید
حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد

ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد چون صدائیکه زجا خیزد و آواز دهد

آشیان گم کردهٔ چون من گرفتارش مباد
سخت بیرحم است میترسم که آزادم کند
کدامی مست را امشب سر جنگ است با زاهد
که مینا هم ز جوش می زره زیر قبا دارد
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
بعد از هر دو جهان دور و بپروازم داد
وحشتم از دل هر ذرّه نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند
توبه ها را نفس بازپسین دست رد است
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند
بسکه بیمروت دل محفل نشینان تنگ بود
شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم
که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
یار از آغوش دل میجوشد و دورم هنوز
صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح
خاک بر سر می فشاند شام دیجور م هنوز

کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی
که در آیینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش
شده ام محو در آیینه سیمابی خویش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد
خطا شد بارها از بیقراریهای من تیرش

چسان تقریر حال خود کنم پیش سیه چشمی
که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پرم دامش

در تپ از کم حرفی لعل تنگ جوش توام
من کباب آتشم بسیار خاموش توام

میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز
مصرع برجسته از خاطر فراموشم توام

طوق قمری شوخی چشم پری با من کند
اینقدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام

دهان زخم را از ریزه الماس پر کردم
بایں دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که رقصد چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانهٔ دارم	بپای سیل پا انداز نازت خانه دارم
دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم	نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود	همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من
سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
شد نهان در دیده ام چون شمع سر تا پای من
چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من
که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند	دو جهان یک گل رعنا است ز رعنائی تو
صبح پیری بهار مید از بوستان زندگی	شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ	هر چند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسول قرب تو معلومم شد	دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

ناظم فصاحت گنجور عظیما از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

قیدی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بفنون شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا اسعد الدین راقم از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت ممالک خراسان مامور بود عظیما هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهم رسانیده بجمعیت خاطر می گذرانید و در سنه اسنه اصدی عشر و مانه والف رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتمش آن یار سیمین بر چه گفت
گفت با همحرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شود
گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چه گردد خواهمش بر باد داد
گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش گر عاقبت این است زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یاد عظیم
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بعالی که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند جلوهٔ ظهور یافته در ایام خردسالی همراه پدر بشیراز شتافت و پس از تحصیل کمالات باز بهند برخورد میرزا الطبع نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی داشت و بذهن وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش بتلاش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز و دقایق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر بهر کارش بآرایش کاشانهٔ انشا پرداخته صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و والا فکریستکه در فنون غریبه ممتاز دهر فاما با این همه علوم تبت بجور ابیشتر در کلام خود جا داده وقار طبعت قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم گیری درآمده عزّ امتیاز اندوخت وقتی جیغه مرصّع در سرکار زیب النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول وجه قیمتیش تأخیری رو داد این رباعی نوشته بحرض عرض رسایند

از بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی است پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بیگم پنجهزار روپیه با جیغه عنایت فرمود و در

آیا میکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره درآمد در جلد وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذرانیده بعنایت خلعت فاخره چهره اعتبار افروخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باورچیخانه از خطاب نعمت خانه سرمایه کامرانی بهم رسانید و اواخر عهد عالمگیری بخطاب مقرّب خانی و داروغگی جواهر خانه محلی بحلی نوازشات پادشاهی گردید و بعد انتقال عالم گیر پادشاه و اورنگ آرای بهادر شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند خانی سرفرازی یافت و تحریر شاه نامه مامور گشت لکن اجل

ط: آتشپزخانه

رخصت باتمام آن نداد و در سنه ۱۱۲۱ احدی و عشرین و مائة و الف
قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش چه نظم و چه نثر دایر و سایر عالم است
در دیباچه دیوان خود نگاشته که باوایل حال بمناسبت شغل طبابت
که موروثی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم بامتناع اختیار
تخلص حکیم پرداخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی
تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا   صدف گوهر مقصود همین بود مرا

اگر بگوی تو قدرم نشد بلند چه غم
همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا
گزند خصم شود حرز نیک بختان را
که هست مردمک چشم بدسپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا   نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطهٔ ز داغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا
به پشت آینه سیماب شد نهان زسرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا
شکوه هجر زغم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
سیر باغ تو بود بی تو کہ از ماتم نبیت میکند سایهٔ ہر نخل سیہ پوش مرا
ارباب نظر رخصت گفتار ندارند مانع ز ہمین وجه شود سرمه صدارا
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی
دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا
حرف کجاز کس نشنیدم ز اہل ہند غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا[۱]
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست
پنهان میان دیده نرگس نگاه کیست
خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت
آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند
افسر عقل چو بر تارک افسانه زدند گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند
حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد آن تغافل بادائی است که دیدن دارد
سوختم چون شمع و از شوق تو خندانم هنوز
میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز
میکند بازه این دل شوریده آزار خودش

[۱] کلمه ہندی بمعنی زدن چنگ

من چرا منعش کنم او داند و کار خودش

یار من عالی نمید انست قدر عاشقان دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی

همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم

نمی آید بهم آئینه مژگانم از حیرت

همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه بختی

برنگ سایه گاهی پیش وگاهی در قفا افتم

دل سبو داغ قدح اشک می و غم ساقی مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

در شب وصلی که هم صحبت باو خود شدم از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم

هردم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم

اندکی بنشین ترا بسیار می خواهد دلم

بهرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خمار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام

کشته طرز نگاه شفقی رنگ توام

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

گیر دنگ چشم تو شاید بگند دش
رم کرده تراز آهوی صحراست دل من

بیا حن گردنت از بوسه هرجا نقط میخواهد
بدستم ساعتی لب پار سیر انتخابم کن

هرکه بپرسد این سخن عمر دوباره چون شود
از بر ما دمی برو باز بیا که همچنین

ناظم خوش فکرت احمد عبرت که در شاهجهان آباد سکونت داشته و بیمن صحبت میرزا بیدل فیض ها برداشته طبع رنگینش بنازک خیالی همرنگ و فکر متینش بخوش ادائی هم آهنگ و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طی می نمود و در باب نوازی نیز تردستی خوش لهجگی بقانونی دمساز بود که پرده تکدر از روی سامعین میگشود معهذا در بازیچه هستی نرد استغنا می باخت و بنابر تمتعات دنیوی باهل دول نمی پرداخت آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرین و مائة والف نغمه سنج بزم بقا این چند بیت از خیالات اوست .

مقام دل که انداز دوئی را نیست راه آنجا
نظر دزدیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا

لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد   سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
همچو سنبل بدمد صد دل آشفته ز خاک   هر کجا سایهٔ آن زلف پریشان افتد
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی   غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

براه معصیت بی‌خبر افتاده ام عبرت
مگر خجلت فشاند قطرهٔ آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجه باقر عزت

شیرازی که طبع رنگینش بآرایش گلستان سخن پرداخته و فکر متینش به پیرایش اقسام نظم درساخته بشغل تجارت اکثر در عشرت کدهٔ هند آمد و شد میداشت صاحب دیوان است این چند بیت از افکار اوست

زلبتی که بگل کرده اند روی ترا   توان ز نالهٔ بلبل شمید بوی ترا
هنگ پیوسته سراز بال همامی پیچم   دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست
میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

هر قصه که بود بعالم تمام شد   حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر لب چو نامه مهر خموشی بزن زداغ
تا چند همچو خامه زبان آوری کنی

رونق افروز ایوان والامقامی میر عبدالجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی کہ ذات فیض آیاتش در ۱۰۷۱ سنہ احدی وسبعین و الف بعرصۂ شہود قدم نہادہ و بعد دستیابی نقد رشد و تمیز کتب درسی بخدمت بعضی علمای عصر و فضلای دہر بود تحصیل بقیۂ علوم عقلی و نقلی باستعداد تمام رسانید و بسند علم حدیث در خدمت سید مبارک بلگرامی کہ از تلامذہ شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ الہند عبد الحق محدث دہلوی است پرداخت و در دیگر علوم عجیبہ و غریبہ عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایستہ و مہارت بایستہ حاصل ساخت خامہ کہ بتوصیفش سرمۂ خاموشی در گلو دارد پس چہ نگار دو زبان کہ بتعریفش معترف بعجز و قصور است چگونہ حرفی برآرد الحق در عہد خود بکمالات نمایان برگزیدہ روزگار بودہ و بذہن دراک بازار علوم و فنون را گرم فرمودہ گاہ گاہی بطریق تفنن طبع شریف را متوجہ بطرف شعر می نمود بسلک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی و ترکی و ہندی منسلک میفرمود در ہنگامیکہ عالمگیر پادشاہ قلعۂ ستارہ را کہ از مشاہیر قلاع دکن است مفتوح کردمیر از طبع نقاد در یکروز از تواریخ متعددہ بالسنۂ مختلفہ برقم در آوردہ بنظر شاہی گذرانید و بصلۂ خاطر خواہ بہرہ مند گردید منجملہ آن تاریخی است کہ از مشکل اصایع اختراع نمود و حقا کہ این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شد ابهام زیر خنصر آورد | بود اسم اعظم در شماره
قلاع کفر شد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدو شد پاره پاره
ز انگشتان شه برمدّ ابهام | برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری | پی تاریخ تسخیر ستاره
چنین تاریخ گفتن اختراع است | شد از عبد الجلیل این آشکاره

وفات ذات بابرکاتش در سنه ۱۱۳۸ ثمان و ثلثین ومائة والف در شاهجهان آباد روداد نعش مبارکش به بلگرام نقل کردند آنجا در محمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
مه را همه شب کاسه گداوار بدست است

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری
بلاگردانی برگشته مژگانت تماشا کن

رباعی

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند | چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند | در منفعت مزاج دین جدوار اند

من مثنوی امواج الخیال که در تعریف بلگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است	از خطّ پاک بلگرام است
سبحان الله چه بلگرامی!	کوثر می و آفتاب جامی
خاکش گل نوبهار عشق است	آبش می بی خمار عشق است
از عشق سرشته ایزد پاک	از روز ازل خمیر این خاک
هر لاله کزین دیار روید	تخم دل داغ دار روید
سنبل بچمن بود بصد ناز	زنگی بچهٔ کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان	سرسبز بود نفس چو ریحان
تا شد چمنش بدیده محسوس	شد پردهٔ چشم بال طاؤس
تابستانش که عیش یار است	چون گرمی عشق ساز کار است
گرمی آنجا است مایهٔ ذل است	گوئی که حرارت غریزه است
سرما چو در آن مقام آید	عنقای هوا بدام آید
هر دود که از جگر کند گل	افسرده شود چون شاخ سنبل
چون موسم برشگال[1] آید	حسنش بحد کمال آید
جولان سحاب شوخ طنّاز	چون خیل پری بود به پرواز
درویش هوا لبسی نفس سوخت	تا خرقه رقعه رقعه بردوخت
وز نشئهٔ ذکر جهر شد مست	تسبیح هزار دانه در دست

مروّج کالای سخندانی عبدالرحیم عابد تورانی که

(۱) منظور موسم باریدن باران است

بیشتر در شاہجہان آباد بسر می برد صاحب ذوق وشوق بوده کلامش خالی از نزاکت نیست ازوست

ازو ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
زمن عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها

بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده می سازد
کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

بیک پا ایستاده در چمن سرو — باین آزادگی ها بندهٔ کیست

صاحب ذہن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی سہرندی است از طبع موزون بمهارت اقسام سخن دمساز است و کلامش بیشتر پر از سوز و گداز در عہد سلطنت محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر زندگانی مینمود و اوسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه در بقا پیمود این چند بیت ازوست ،

بغارت رفت یاخون گشت یا محو تماشا شد
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را

نی دمد جای گیا از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل ہوس نالہ کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود — بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چہ دہم شرح زنیرنگ خود آرائی دل   پر طاؤس بود چشم تماشائی دل
ہر کہ شد محو تو از قبلہ ندارد خبری
چون گہر شش جہت افتاد جبین سائی دل
برون از شہر وحشت گوشۂ ویرانہ دارم
چو مژگان در سواد چشم آہو خانہ دارم

مقنن خوانین سخن ایجادی **بہمن ورخان عاقل**
شاہجہان آبادی کہ عندلیب طبع رسایش در گلستان سخن نغمہ سنج
خوش نوائی است و فکر فصاحت پیرایش در شہرستان این فن
مشغول نظم آرائی سالہا بہ غازہ رفاقت نواب نظام الملک آصف
جاہ چہرہ حال را آرایش بخشید و بمدا حی او بہرہ مند جمعیت کامرانی
گردید او اخر عہد عالمگیری کہ نواب بصوبداری بیجاپور مامور بود عاقل
ہم در رکاب سعادت بود و بیشتر بمجلس مشاعرہ حاضر میشد و در سال
اول جلوس محمد فرخ سیر کہ نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز
یافتہ از شاہجہان آباد متوجہ اورنگ آباد گشت عاقل نیز کمر برافقت
بست و بدار دنگی نواب کہ بدار الخلافت شاہجہان آباد جمع میشد
نمستاز فرمودہ رخصت ساخت آنجا رسیدہ بعد چندی در سنہ ۱۲۰۰
اوسط مائۃ ثانی عشر بساط ہستی بپیچید از کلام اوست

چراغ خانهٔ آئینه روشن شد ز خاکستر
توهم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها

دران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشخرام من
زمین در خویشتن چون ریشه دزدد سرو موزون را

بهیچکس یارب اسیر جذبهٔ الفت مباد
مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود
که آب جدول شمشیر در روانی بود

به پیش آینهٔ بی غبار شمشیرش
نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو
کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند

جلیس بزم نکته دانی آقا محمد عاشق صفهانی که متصف باوصاف حمیده و متخلص باخلاق پسندیده بود اشعار آبدارش بفصاحت ومسارست وکلام لطافت انضمامش یکقلم سوز وگداز صاحب فقر وفنا بوده ومقیم بساط انزوا اواسط مائهٔ ثانی عشر بدار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

گوش صیاد ستم پیشه بیگانهٔ ما
آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما

به غلط از دمت دادم سر زلف یار خود را
که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

امید نگاهی که ببوییم نه فکند ی
یک عمر مرا بر سر کوی تو نگهداشت

تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی
در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

دردا که دل بیهده نازان نفس افتاد
وقتیکه مرا چشم بفریادرس افتاد

که هوای باغ دارد گذردی شوق بلبل
نظری بجانب گل نظری براه دارد

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

گی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم
که دل از مهر تو بر داشت که من بر دارم

از مروت دور نبود گر نجا کم بگذری
روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
که چند بار مرا بستی و رها کردی

رباعی

گردون که گهی شاد کند گه غمناک
از محنت و رنج مانمی دارد باک

بس گل که بموسم بهاران در باغ
از خاک برآورد و فرو ریخت بخاک

سوزی در دل ز دل فروزی دارم
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد — می پندارند لی تو روزی دارم

میرفت بدست تیغ آن عہد شکن

رفتم زپیش بگردن افگندہ کفن

گفت این زحمت کہ میکشد گفتم تو — گفت این منت کہ میکشد گفتم من

ای ساقی گل چہرہ زیبای ہمہ — وی سرو سہی قامت رعنای ہمہ

پر کن قدحی کہ زود خواہی دیدن — خالی بکنار این چمن جای ہمہ

عارف رموز سخن ایجادی عارف الدین خان

عاجز اورنگ آبادی کہ اصلش از بلخ است پدرش در زمان عالمگیر پادشاہ وارد ہند گشتہ بوساطت نواب فیروز جنگ والد ماجد آصف جاہ بحصول منصب شایستہ از پیشگاہ پادشاہی مفتخر گردید و پیوستہ با نواب ممدوح بخوبی میگذرانید عارف الدین خان در ہند تولد و نشو و نما یافتہ در مبادی حال بہ پیشۂ نوکری بسر میبرد آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زد و بذریعہ او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاہی حاصل ساخت و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشتہ گذران می کرد تا آنکہ در سنہ ۱۱۷۷ سنہ سبع و سبعین و مائۃ و الف مرضی صعب بوی رو نمود و از زندگانی دست شست میرزا معز الدین اصفہانی کہ باوی

مربوط بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت میرزا از راه ظرافت باو گفته اگر چنین است خود که مورخ خوب اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بمجرد اصغای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده بر آمد با خود گفت چه خوش باشد اگر اجل بیکسال مهلت دهد از آنجا که سالی از ایام موعود باقی بوده بحکم الهی شفا یافته در سنه ۱۱۷۸ ثمان وسبعین ومائة والف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت از وست.

سوخت یاد آن لب میگون دل بیتاب را
گشت آخر آتش یاقوت این سیماب را
برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را
سایهٔ خال تو سازد داغ دار آئینه را
شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
بی لب میگون یار از قلقل مینا مرا
نرگس فکنده سر بخیال نگاه کیست — استاده سرو منتظر گرد راه کیست
بزم بدخشنگ نتوان یافت فیض عارفان هرگز

کجا کار شراب از نشئهٔ تریاک میآید

همبزم خوش کلامی سید محمد عارف بلگرامی

که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات شریفش در ۱۱۲۲ سنه اثنین وعشرین ومائة والف قدم بدایره هستی نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته بتماشای بهارستان سخن درافتاد و دل باداابندی مضامین تازه نهاد و در ۱۱۸۷ سنه سبع وثمانین ومائة والف مرحله پیمای سفر آخرت گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی بآتشی محتاج　　چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

داغیم ازان قوم که مرغ دل ما را　　هر گوشهٔ بام تو پریدن نگذارند

چه سود گر بلبش سوده ام لب خود را　　که العطش بمکیدن نمیشود آخر

دلش بزخم دگر شاید آرزومند است　　که بسملم بطپیدن نمی شود آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر　　رفتی بتلاش یار یاد تو بخیر

در حسرت دیدار کسی خاک شدی　　ای بسمل انتظار یاد تو بخیر

نکته سنج بلند فطرت میر عبد الولی عزلت که خلف سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جامع کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما ینبغی یکتای عصر بود و بخوش آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوّری نقش بالادستی بر جریده مانی و بهزاد می لبست کتب درسی پیش والد ماجد خود گذرانیده و در معقولات هم استعداد بالیسته بهم رسانیده از وطن مألوف سری بسیاحت دار الخلافت شاهجهان آباد کشید و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدّین علیخان آرزو هم صحبتی داشت و از آنجا به بنگاله شتافت آخر بحیدرآباد برخورد و بقریه که امیر الممالک بن نوّاب آصف جاه در مدد معاش او مقرر ساخته اوقات بسر میکرد مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در سنه ۱۱۸۹ تسع و ثمانین و مائة و الف بخلوتکده عدم عزلت نمود از کلام اوست

زفیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم
بفرقم هم که پا زد جا دهم در چشم پایش را
شدم هر چند خاک راه میر نجد نگار از من
نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه بوسه لبان تو رسد ای عشوه پناه
هم پنجه بهله تا میان تو رسد دستم کوتاه

خمیازه کشم من و کمان همدوشت — از رشک خُم

من سوزم و قلیان به دهان تو رسد — الله الله

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبرآبادی
که عاشق تخلص میکند نسبتش بمخدوم اعظم که از مشاهیر مشایخ ماوراءالنهر
است منتهی می شود پدرش خواجه عبیدالله خان در زمان محمد
شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل دامن دولت نواب
آصف جاه گرفت و با اعتبار بسر می برد بعد وفاتش میر قاسم
خان نیز بظل مکرمت آصف جاهی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار
معزز بود و پس از رحلت نواب بانظام الدوله ناصر جنگ شهید بعزت
میگذرانید پستر در عهد نواب امیرالممالک از اورنگ آباد
بشاهجهان آباد شتافت و همانجا رنگ توطن ریخت و او اخر مائة
ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت از وست

پیش من چون می نباشد میرم از درد خمار

شیشه چون خالی شود پر می شود پیمانه ام

ناظم باخبرت شیخ فقیه الدین عزت که از شرفای
پرگنه امیتهی من متعلقات دارالحکومت لکهنو است مرد باوقار و
پسندیده کردار بود و بر جاده قناعت قیام داشت او اخر مائة ثانی

عشر دار فانی را گذاشت این چند بیت از وست

نکہت روضہ رضوان وپیام تو یکی است

دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی است

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد رفتن عمر من وطرز خرام تو یکی است

بنشین گر بسر ما شور قیامت برخاست

فتنہ برپا شدن حشر و قیام تو یکی است

روز نوروز شود چون تو برآئی بربام مطلع صبح بہار لب بام تو یکی است

ہر کہ احوال مرا دید گرفتار تو شد سینۂ چاک من و حلقہ دام تو یکی است

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزّت

دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است

پسندیدہ ادانی واقاصی نور الدین محمد خان متخلّص

بعاصی کہ از ملازمین سرکار والا جاہی بود بموزونی طبع مضامین

رنگین می بست وتلاشش نیکو داشت او اواخر مائۃ ثانی عشر درگذشت ۱۲۰۰

این دو بیت از کلامش بنظر درآمد۔

تا بمی خانہ نشست من وتست دور پیمانہ بدست من وتست

جلوۂ تست در آئینہ دل مشکن دل کہ شکست من وتست

مرد باتمکین میرزا زین الدین کہ عشق تخلّص میکند

صلش از جام است در عمر ہفت سالگی وارد ہند گشتہ از
خدمت شاہ محمد پناہ قابل تربیت یافت و سرمایۂ قابلیت
فراہم آورد صاحب اوصاف حمیدہ واخلاق پسندیدہ بود وطریق
نظم بلطافت می پیمود اوایل ماتہ ۱۲۰۰ ثالث عشر پا بدامن عدم کشید
این بیت ازوست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید
گفتم کہ عمر میرود و مرگ در قفاست

آشفتہ خوش فکری اسحق بیگ عذری کہ
برادر کہتر مؤلف تذکرہ آتشکدہ است مرد عشق پیشہ بود
و بسخن طرازی خوش اندیشہ کلامش درد آگین واشعارش
رنگین اوایل ماتہ ۱۲۰۰ ثالث عشر قبای ہستی را چاک زد از کلام عاشقانہ
اوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیداد گر مارا
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر مارا
شاد سازید پس از مرگ دل زارمرا   بر سر تربتم آرید دل آزار مرا
بسینہ ام کہ درآنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانہ چو جائی ندید پا نگذاشت

گلی ناشگفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نقاده دودمان مرتضوی **مولوی سید محمد عبد الودود**
نقوی متخلص بعاشق که اصلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
آباد است یکی از اجداد امجادش بتقریب تقرر جاگیر بطریق تمغا در
ضلع بردوان که از توابع بنگاله است وارد گشته همانجا رخت اقامت
انداخت وبتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
فضل وکمال شده آمده اند ودر خاندان عالی شان الیشان تاحال
سررشته درس وتدریس جاری است چنانچه والد ماجد معزی
الیه عهده تدریس مدرسه عالیه دار الحکومت کلکته داشت
واکثری از ذات بابرکاتش فیضها برداشتند بالجمله مولوی
ممدوح در مدرسه کلکته بخدمت مولوی امین الله مدرس بتحصیل
کمالات کوشید ودر علوم عقلیه ونقلیه استعداد شایسته بهم رسانید
واز آنجا در زمان قاضی القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
مألوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
بافتای ضلع کتور مأمور گردید وپس از آن بحسن لیاقت بقضای
دایر وسایر ترچناپلی مقرر شده وچند سال همانجا بفرط بلند

نامی گذرانید پستر بمقتضای کمالات ذاتی وصفاتی قامت شوقش بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا هذا بخدمت موصوفه اشتغال دارد ذات والاصفاتش بکلیه فضل و کمال آراسته است و بزیور اوصاف حمیده و روش پسندیده پیراسته بشمیم خلق عمیمش دماغ خویش و بیگانه معطّر و بحسن کردار ولطف گفتارش عالمی مسخّر هرچند شاعری دون مرتبه فضل و کمال اوست فامّا گاه گاهی که بنابر ضیافت طبع بفکر سخن میگراید بیتی چند از دیوانش درین صفحه اختیار افتاد

آتش انتظار سوخت مرا چه بلائی است آشنائی ها
چون رسانم فسانهٔ خود را که ندارم بتو رسائی ها
تا نگردم اسیر غم عاشق میگریزم ز آشنائی ها

کلید قفل مطلب ها بود شیرین زبان گشتن
که بلبل میشود اهل چمن از خوش صفیر یها
ازین چین ها که دارم برجبین وقت کهن سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیری ها

زکینه جوئی دشمن نمی توان رستن کجا است جائیکه باشم ز آسمان تنها
از آماس مصحف رویش گنه ننوشته اند

دست از جان شسته در عشقش وضو داریم ما

خجلت نده ام زانکه نه مردم ز فراقش   به دعوی ما شاهد ما چهره زرد است

نکند صبر این دل نادان   کار با سخت جاهل افتاد است

در دلم تیر غم چه می شمری   روز و شب صد هزار می گذرد

چون سینه من کلبهٔ اخگر شده از عشق

هر ذره آهم چو شرار است بهبیند

عاشق شده مجروح ز سرپنجهٔ خوبان   این شیر دلان را چه شکار است بهبیند

سخن را آب و تاب از عشق دلسوزی چنان دارم

بگوش هر کرمی افتد کم از گوهر نمیداند

بهر بر پا ساختن روز قیامت بر سرم

آفتاب روی یار و قامت چالاک بس

داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش ببین

رخنهٔ دیوار بهر دیدن گلزار بس ـ

سینهٔ صد چاک و گل داغی بدل داریم ما

سیر گلشن می کنیم از رخنهٔ دیوار خویش

شمشیر آه من سر خصم کند جدا   آن بر دو انیم که بدست من است تیغ

در نسب هستم غلام شاه مردان علی   کی برون دهرم کند از حلقهٔ مردانگی

نوگل حدیقهٔ ارجمندی مسمّات عظمت سمرقندی
که بطبع موزون با نازنینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش همنوائی این بیت او بنظر رسید

نگو رسوای عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

این یک بیت از این درویش معروف به سیّد علی
درویش ظاهر انیست در جزیرهٔ بمبئی هندوستان اول ماه صفر ۱۳۲۲
سرپنجهٔ قضا و قدر کار خویش کرد
از بیش بیشتر دل ما ریش ریش کرد
(بیش زهر لیست که اگر بشاخ گاومیش
بمالند از پستانش خون جاری می شود)

حرف الغین :- آشنای بحر ذوق و وجد غوّاصی
از اهالی یزد که فکر دقیقش غوّاص دریای سخن بود و به نیروی ذهن
رسا لالی آبدار مضامین بدست می نمود در زمان شاه طهماسب صفوی
بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط مائهٔ عاشر ۱۰۰۰ بسفر آخرت پرداخت
این گوهر یکتا از صدف طبع اوست

گر نه هردم ز سر کوی تو وام اشک برد   عاشقی را کنم آنجا که فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که اصلش از مشهد مقدس است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که از اکابر اکبری بوده و بحکومت جونپور امتیاز داشت چند راس اسب و هزار روپیه بنابر زاد و راحله فرستاد و این قطعه نگاشت

ای غزالی بحق شاه نجف — که سوی بندگان بیچون آ ی
چونکه بی قدر گشته آنجا — سر خود گیر و زود بیرون آ ی

سر غزالی که غین است کنایه بهزار روپیه نموده بالجمله مولانا غزالی از آنجا بر آمده بظل عاطفت خان زمان جا گرفت و بمبرعات او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هر بیتی ازان یک اشرفی صله حاصل ساخته مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر خسته در تکاپو و نقاد طبع ارجمند در بازار سخن جواهر زواهر معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید تقبیل عتبه فلک رتبه اکبری بر داخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخته و

بخطاب ملک الشعرا چهره اعتبار افروخت و در گجرات سنه ۹۰۸
ثمان و تسعمائة از دام هستی رهائی یافت از خیالات برجسته اوست

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا　　طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
در دل بحق هست و ساکن میکدهٔ　　می نوش که عاقبت بخیر است ترا

صاحب کلام شسته وصاف خواجه غیاث زرباف

که اصلش از یزد هست وقتی زربفت مشجری ساخته بود که در
بعضی اشجارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس
ماضی گذرانید ابوفراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
لب گشاده خواجه بدیهه بعرض رسانید

خواجه در خرس بیش می بیند　　هرکسی نقش خویش می بیند

گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا　　خواهم ز بقا بقدر عمر تو قبا
این تحفه بنزد چون توئی عیبی نیست　　خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم بپوشم آخر کار اوسط مائة حادی عشر در
گذشت این دو بیت از وست.

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می‌آید
این بهاری است کزان بوی خزان می‌آید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست
هرچه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایهٔ نیکو صفاتی مولانا غزالی هراتی که بطبع
چالاک نمر غزار سخن سیر میکرد و غزالان بلند تراشی را بدام فکر میکشید
ذهن تیز دارد و کلام درد انگیز این بیت عاشقانه ازو بنظر در آمد.

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاهر غنی
کشمیری که گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در
بهارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع
سلیم چمن چمن استعداد شایسته بهم رسانید و دامن دامن گلهای
لیاقت بایسته فراچنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین
شانی عظیم پیدا کرد و از معدان طبع متین جواهر نازک خیالی بکف
آورد کلامش در تمثیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر دلپذیر و با وجود بی برگی و نوائی بکمال استغنا و جمعیت خاطر می گذرانید و تخلص غنی بر نام نامیش زیبا گردیده و در سنه ۱۰۷۹ تسع و سبعین والف پا بدامن فنا کشید دیوان فصاحت ترجمانش در اکناف عالم مهتداول است بیتی چند ازان درین اوراق ایراد یافت

جنونی کو کہ از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
کہ چون آید بمحفل شیشہ خالی میکند جا را
غنی روز سیاہ پیر کنعان را تماشا کن
کہ روشن کرد نور دیدہ اش چشم زلیخا را
چو میل سرمہ بر آمد ز چشم جانان گفت کہ سیر میکدہ شوید غبار خاطر ما
بر تواضع ہای دشمن تکیہ کردن ابلہی است
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را
تا سر کہ پیشانی دونان نہ نخشیدیم دندان طمع کند نشد در دہن ما
سنگین دل است ہر کہ بظاہر ملایم است
پنہان درون پنبہ نگر پنبہ دانہ را

عشق بر یک فرش نیشاند گدا و شاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شگفته تالی را　　نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود　　شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

رفت مانند شیشهٔ ساعت　　عمر من در نفس شماریها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه ها

گلشن حسن را تماشا کن　　که دمد سبزه در خزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را　　طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی　　خوب اگر بسته شود گوهر است

نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ
ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلخال فریاد　　که حسن گلرخان پا در رکاب است

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

تار نگهم رشتهٔ گوہر شده از اشک — این دیدهٔ تمنائی بناگوش که دارد

چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — ہر قطرهٔ ز اشک مرا زاد راه شد

گوید زبان شیشه نہانی بگوش جام
ہرکس که سرکشد بجہان سرنگون شود

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

دہد چون قدسیان را چشم او صہبای مدہوشی
سبوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد

بہ بزم دردمندان زار نالیدن ہوس دارم
چو نی خواہم که در فریاد باشم تا نفس دارم

سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام ہمرنگ زمین بود گرفتار شدم

می شود رشتهٔ عمرم کوتاه! — معنی سال گره فہمیدم

باد امن ترشدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین

ممنون دست کوتهٔ خویشم که پیش کس — بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

مو گشت سپید و ریخت دندان — در صبح شود ستاره پنہان

رُباعی

ای جامۂ فقر زیب پیرایۂ تو   دی شاه وگدا توانگر از مایۂ تو
از خامہ صنع سر نزد نقش دو کون   تا صرف نشد سیاهی سایۂ تو

مغتنم عصر در نکته یابی محمد اکرم **غنیمت پنجابی**
که بطبع نقّاد داد خوشش مقالی داده وبذهن وقّاد بنای نازک خیالی
نهاده کلامش عنوان صحیفه فصاحت است واشعارش دیباچه
کتاب بلاغت لاسیّما مثنوی او نیرنگ عشق که سرتاسر داستانی
است رنگین ویک قلم بیانی است نزاکت آگین شهرت
تام دارد ودیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخرکار اواخر مائة
حادی عشر نقد حیاتش بغنیمت دست اجل در آمد از طبع
لطیف اوست.

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها
که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی
بود طاؤس را سیر چمن برگشته دیدنها
نظر بر وی کرشد آشنا کہ میگردد   بگرد خویش چو گرداب دیده ترما
تو رفتی ونمک خوان دیگران شدهٔ

کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
از لب خیال من شده لبریز جلوه اش
هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یار آمد آنزمان بر سر که در تن جان نماند
بخت شد بیدار هنگامیکه مارا خوب برد
بوسهٔ بی ادبم آن قدر آورده هجوم | که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود

این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاده در حمد گوید۔

بنام شاهد نازک خیالان | عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینه‌ها جولانگه برق | دل هر ذره در جوش انا الشرق
جگر سوزی چراغ خانهٔ او | طپشها شوخی پروانهٔ او
بشوقش لخت دل دیوانه چشم | چراغان دیده شد در خانهٔ چشم
بیادش شور بلبل رنگ بسته | نمکدانها بزخم گل شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن | سرشک آباد چشم آباد تر کن
دلی چون غنچه الفت خانهٔ ریش | برنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده همچو گل در خون نشسته | دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پروردهٔ آغوش محشر | قیامت زادهای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاهد

مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم — که من سی پارهٔ دل می فروشم
بگوشش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پروردهٔ تبخالهٔ من
مرا از مهربانی ها درون خواند — خرد از همرهی بیرون درماند
زسر پا کرده رفتم یک قدم پیش — بلاگردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیشش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بچندین ناز برداشت
بمهر اول غبارش را برافشاند — پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کم کند گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین پیش مخروش — مبادا بشنود آخوند خاموش

سیاح ممالک خوش کلامی سید غلام مصطفی بلگرامی که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش بلباس سپاگری پیراسته که بآن شغل بکسب معاش لابدی می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در هنگامیکه

بسر رشتہ ملازمت نواب مبارز الملک سربلند خان وارد شاہجہان آباد گشتہ بخدمت علامہ عصر میر عبدالجلیل بلگرامی سند مثنوی شریف کرد در ایام کہ نواب موصوف از پیش گاہ پادشاہی بحکومت صوبہ گجرات احمد آباد امتیاز اندوخت سید ہم در رکاب شتافت و چون حکومت آنجا از عزل نواب براجہ دلی سنگھ مرزبان مارواڑ تفویض یافت و فیما بین راجہ و نواب مخاصمت صورت بست در سواد احمد آباد جنگی شدید رو داد سید ہم در آن معرکہ سنہ ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائۃ والف برتبہ شہادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت کافی و بنظم پردازی مہارت وافی داشت واز اقسام نظم دیوانی در رباعیات دارد این چند رباعی از آن ہست۔

چون شعلۂ آتش است در بیشۂ ما — جز دوست ہر آنچہ ہست اندیشۂ ما
یعنی ہمہ اوست در رگ و ریشۂ ما — ما جام شراب نحن اقرب زدہ ایم

ولہ

ناساختہ گا کارسازی مطلب — بلان حال رجال را بیازی مطلب
توحید حق از سخن طرازی مطلب — از آتش عشق تا نہ سوزی یک سر

ولہ

در کلبۂ تاریک چراغی دارد — ہر کس در خود بہار و باغی دارد
غوک لب جوئی ہم دماغی دارد — تو غرہ مشو کہ ماہی دریائی

ولہ

ہر کس خفاش آفتابش باشد

کی محو جمال بی نقابش باشد

زاهد طلب مقام تنزیه کند غافل که همان عین حجابش باشد

نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی بلگرامی که

همشیره زاده علامه عصر میر عبدالجلیل است در ۱۱۱۱ سنه احدی عشر و مائه و الف جلوه پیرای عرصه هستی گشته بعد اخذ سرمایه شعور بذهن و ذکا و طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی باستعداد تمام بخدمت میر طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پردازی سلیقه درست بهم رسانید سیما در شعر هندی ممتاز عصر بوده و در فن موسیقی ساز و برگ مهارت شایسته فراچنگ داشت و باین همه کمالات در میدان شجاعت قدم دلیرانه میافشرد و اواخر عمر در زمره رفقای نواب صفدر جنگ در زیره در آمد و در محاربه که نواب وزیر را با افاغنه رو داد میر در معرکه مفقود گشت که اصلاً سراغش پیدا نگردید و این واقعه در ۱۱۶۳ سنه ثلث و ستین و مائة والف بظهور رسیده این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت کز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت

خط زلف تو رخ بزور گرفت جای مار این هجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب سید کریم الله متخلص لغریب

که اصلش از خطه بلگرام است در ۱۱۳۵ سنه خمس و ثلثین و مائة والف قدم

بعرصهٔ هستی نهاد بعد فوز بسن تمیز بتحصیل علوم ضروری گرائید و بحلقهٔ ارادت برادر بزرگ خود میر نوازش علی درآمده و فیض تربیتها برداشته بروش اسلاف خود ثبات ورزید در فنون شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۱۱۶۹ھ تسع وستین ومائة والف رخت هستی از دار فنا برداشت از کلام اوست

کرد بیاد نگه شوخ تو بیمار مرا　　داروئی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید
دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نمیدارم خیال هم کلامی بالب لعلش
بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جلال الدین

متخلص بغالب که اصلش از زید پور من متعلقات دار الحکومت لکھنو است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیمود در علم طب مهارت شایسته داشت و دیوانی قریب هشت هزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود به رشته نوکری بخوبی بسر برد آخر الامر اواخر مائة ثانی عشر درگذشت این بیت از افکار پر کارش بنظر درآمد

بزم تست نه صهبای ناب در مینا　　پری ز شرم تو گردید آب در مینا

پلنگ بیشه نغز کلامی میر غضنفر حسین بلگرامی که از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود و در روش پسندیده شهره آفاق کتب فارسیه پیش اساتذه عصر گذرانیده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهم رسانید در نظم پردازی طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام الدین صانع بلگرامی مینمود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین و الف بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

بالای تو هر که دیده باشد　　آهی ز جگر کشیده باشد

دُر ریز شد ست بیتو چشمم　　در گوش تو هم رسیده باشد

چون دود چراغ چشم کند گریه آورد　　تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده میبرم در خاک

باین امید که شمع مزار خود باشم

بس همدمان مراست هوای گریستن　　می میخورم چو شیشه برای گریستن

باشکم چو افتاد کار گریبان　　رگ لعل شد تار تار گریبان

حرف الفاء:۔ مقدمة الجیش سحر کر بلاغت سرخیل محکمه فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی

طوسی که استعداد فطری داشت ولیاقت خلقی ہمچو وی در عجم ناظمی
عالی دستگاه قدم بعرصۂ ظهور ننهاده ونقد سخن را باین خوش اسلوبی
در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان
دید که بر علو مرتبتش دلیلی ساطع است وحجتی قاطع فردوسی بملازمت
سلطان محمود غزنوی شتافت وبنوازشات بیکران سرفرازی
یافت وحسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مامور گشت چون هزار بیت
بنظر سلطانی گذرانید در جلد وی آن هزار دینار سرخ صله حاصل
ساخت ودر مدت سی سال باتمام باقی شاهنامه پرداخت وبدستور
سابق در صله هر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما حاسدان پست
حوصله بسلطان ذهن نشین کردند که او رافضی است استحقاق
پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گماشته ببیست هزار
درم فرستاد فردوسی آن زر را همانوقت بحامی داد و هجو سلطان
برقم در آورد که در عالم اشتهار دارد این چند بیت از آنست

ایا شاه محمود کشور گشای　　زکس گر نترسی بترس از خدای
که بدین وبدکیش خوانی مرا　　منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل　　تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی　　بدل مهر آل نبی و علی!

بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت
کزین بیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردن کشان — که دادم یکا یک ازیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افگندم از نظم کاخ بلند — که از باد و باران نیاید گزند
بر اندیش را روی نیکی مباد — سخن های نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورت زشت کرد — فروزنده اختر چو انگشت کرد
اگر شاه را شاه بودی پدر — مرا بر نهادی بسر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی! — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد — میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج ها برگشاد — بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن
جهانرا چنین است آئین و ساز — که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است وی را سرشت　گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب　به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد　همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری　شود جامهٔ تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر　از و جز سیاهی نیابی دگر
ابر گوهران بد نباشد عجیب　نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید　که زنگی بشستن نگردد سپید

آخر بکمال تنگی از غزنین بر آمده بطوس و آنجا بر ستمدار برخورد اسپهبد جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را مغتنم انگاشت و از و اشعار هجو سلطان را که صد بیت بود بصد هزار درم مشتری گشت تا از شاهنامه بر آرد و باجابت پرداخت اما سخن تیری است که چون از خانهٔ کمان بر جست باز نشیند القصه وی در پیرانه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد و وقتی سلطان نامهٔ بحاکم دهلی می نگاشت رو بخواجه احمد میمندی آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواجه این بیت از شاهنامه خواند

اگر جز بکام من آید جواب　من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان باستماع این بیت دردناک گشته فرمود
که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت
های فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه
طوس در آمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستاده های
شاهی آن اموال را پیش دخترش بردند وی بمقتضای بلند
همتی قبول نساخت آخر الامر بحکم سلطانی از آن زر تعمیر رباطی پرداختند
وفات او در سنه احدی عشر ولبعضی اثنت عشر واربعمائة نگاشته
اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که
شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازهٔ او نماز نخواند که از مداحین مجوس
بوده همان شب در واقعه دید که فردوسی لفردوس برین مقامات
عالی دارد ازو پرسید که منشاء این همه مدارج چیست گفت صلهٔ بیتی
است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی نداند چه هر چه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو بپرس که کسری زروزگار چه برد
گران گرفت ممالک بدیگران بگذاشت
دراین نهاد خزاین بدیگران بسپرد

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد با دوست بخور که دشمنت باید خورد

لف نشر مرتب

بروز نبرد آن یل زورمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

وقصه یوسف زلیخا که در بحر شاهنامه بنظم در آورد این بیت از آن بنظر رسید

بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود

رکن رکین سلطنت و جهانبانی **امیر نظام الدین علی شیر** متخلص نوائی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از احفاد امیر تیمور گورکانی است عز امتیاز داشت و نظر بر رفاه خلایق و انجاح مرام خاص و عام میگماشت ذات والاصفاتش بکسوت فضایل و کمالات آراسته بود و بحلیه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده پیراسته علمای نامدار در کنف حمایت رافتش جا داشتند و از خوان نعمتش بهره وافی میبر داشتند کتب معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولتشاهی

بنام والایشس در عرصه تالیف درآمده درچار سوی عالم اشتهار گرفت و از دست جود وسخایش امور حسنه خیرات زاکیات و تعمیر عمارات و رباطات وغیره ذلک جلوهٔ ظهور پذیرفت و با وصف اشتغال مهمات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی و فارسی تالیفات گذاشته و در ۹۰۶ سنه ست وتسعمایة بفردوس برین خرامید از کلام بانظام اوست.

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی
زنده میدارم ترا هرچه زارم می کشی

این دو رباعی که هنگام سفر حجاز وحین مراجعت از مولانا جامی نگاشته

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی　　وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زیشان ببری　　آباد دیاری که تو آنجا باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینا فام　　زین هردو که امخوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح　　یا ماه جهان تاب من ازجانب شام

عندلیب گلستان سخن طرازی بابا فغانی شیرازی

که درمهارت فنون سخن یگانه بجوش کلامی ممتاز زمانه بوده صاحب ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مراحم
خسروی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان
یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ابیوردون که از بلاد خراسان
است سکونت گرفت و با حاکم آنجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که
سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحالش
مراعات میفرمود آخرالامر بمشهد مقدس رفته همانجا در ۹۲۵ سنہ
خمس وعشرین وتسعمائة بدار البقا رسید از کلام پرسوز اوست

بهر گلخن که بینم مبتلائی رو نهم آنجا
ز داغت آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا

نسخهٔ سحر سامری کاغذ تو تیا شود — چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

دل از نظارهٔ آن گلعذارم گلشن است امشب
چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب

در خواب عاشق آمدی و پای نازکت — چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است

قد تو نهالی است که آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن بادیه ام کاین شجر اوست

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجاست
ما خود از جور تو نالیم وفای تو کجاست

بگو تو بر دل گرم که دست داشته
که داغ تازه ات از چاک آستین پیدا

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو — بشیوه‌های بلند از میان زین پیداست
هزار سوزن الماس بر دل است مرا — ازین حریر قبایان که دوش بر دوش است

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن — هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید

زآب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

زبان در ذکر و دل در نقش ذکر زلف یا می بندم
مسلمانی اگر این است من زنار می بندم
سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم
بوقت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
دلی می باید و صبری که آرد تاب دیداری
فغانی درد دل داری تو باش اینجا که من رفتم
مجلس عشق است کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

سالک مسالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از سادات عظام مشهد مقدس است بسیاحت هندوستان هم پرداخته و در انواع نظم بیشتر برباعی فکر می ساخت تا اینکه بمیر رباعی شهرت گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ ثلث و سبعین و تسعمائة بدار عقبی شتافت

این چند رباعی از وست۔

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت | مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت | خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ را مداری بنود در رفتن و ماندن اختیاری بنود
خواهم که چنان زیم از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری بنود

دل باختهٔ نکته سنجی **مولانا فدائی لاهیجی** که از
اکابر طبقهٔ نوربخشیه است ولادتش در شیراز جلوهٔ ظهور یافته و همانجا
بتحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار
بیش از بیش بهم رسانیده و در ۹۷۷ سنه سبع و سبعین و تسعمائه جادهٔ
هستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است ور دیده به بندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست وآن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت در جامهٔ جان کشم قدر عنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دست گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

باز آی که در سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زندگی گذارد که تو بازم بینی

سرگرم نظم پردازی **امیر فارغی شیرازی** که در

علوم عربیہ استعداد شایستہ داشت و بعلم جفر مہارت بالیستہ
دوبارہ بہند برخورد بسلک ملازمان اکبر بادشاہ سرمایۂ عزت
واعتبار اندوخت بفراغ خاطر می گذرایند واوایل مائۃ حادی عشر در
گذشت از وست

ای چشم جہان بین مرا نور از تو — ایام مرا ساختہ مہجور از تو
دوری ز تو کردہ است بیمار مرا — نزدیک بمردن شدہ ام دور از تو

کامل العیار بازار نقادی **شیخ ابوالفیض فیضی**
اکبرآبادی کہ در اوایل فیضی تخلص میکرد آخر فیاضی برگزید یکی از اسلافش
از یمن بکسوت فقر و تجرید برآمدہ قدم ہمت بطی معمورہ گیتی نہاد و
در مائۃ تاسعہ در قصبہ آمل من متعلقات سیوستان درافتاد و
درآنجا بار غربت از دوش افکندہ بتاہل و توطن پرداخت پس
ازآن در آغاز مائۃ عاشر جد شیخ عازم سیاحت ہندوستان
گشتہ در بلدہ ناگور رخت اقامت انداخت و ہمانجا در سنہ ۹۱۱ حادی
عشر و تسعمائۃ شیخ مبارک پدر شیخ زمزمہ پرداز گلشن ہستی
گشتہ در ریعان شباب بگلگشت گجرات شتافت و بخدمت علمای
آن دیار و مشایخ کبار بہرہ اندوز فواید کثیرہ گردید و در سنہ ۹۵۰
خمسین و تسعمائۃ در دار الخلافت اکبرآباد رنگ سکونت ریخت

وبدرویشی وتوکل زندگانی میکرد در زمرهٔ فضلای آن دیار باشتهار
در آمد بعضی اورا بمهدویه نام می نهادند و برخی به تشیع نسبت میدادند
و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضرها ساختند فاما پادشاه
ملتفت بدان نشد و در سنه ۱۰۰۱ احد و الف بانقضای ایام موعود در
لاهور درگذشت بالجمله شیخ فیضی در سنه ۹۵۴ اربع وخمسین وتسعمائه
در عرصهٔ گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در
کمتر مدتی به نیروی بازوی طبع بلند و فکر دقایق پسند معرکه آرای کمالات
گشت لاسیما در علوم ادبیه وفنون حکمت دستگاهی تمام بهم
رسانید و در اقسام سخن بفصاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب
دهر گردید و بیاوری طالع مصدر عواطف جلیلهٔ اکبری گشته بشرف
مصاحبت و تقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت و چهرهٔ حال بخطاب
ملک الشعرائی افروخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد
الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر حیدر معمائی نیشاپوری
تاریخ اتمام تفسیر در سورهٔ اخلاص یافته بصلهٔ ده هزار روپیه کامیاب
گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مأمور گردید و در عرصهٔ پنج
ماه کتاب نلدمن باتمام رسانید و بنظر شاهی گذرانیده نقد تحسین
و آفرین بکف آورد بمقابلهٔ مخزن اسرار مرکز ادوار را النظم کرد و آن

مسوّده را بعد وفاتش ابو الفضل مبیضه نمود آخر الامر در ۱۰۱۶ه ازبلح والف سمند حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند بیت از افکار به کار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما   عشق است که بربسته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش   چندانکه دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان   وه چه دراز کرده سلسله هنوز را
نیست در انجمن ما خبر دور فلک   گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپه آرائی میدان قیامت
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
غمزه آموز ز چشمت شیوه بیداد را
طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی   رعنائی طاوس نداد ند مگس را

با قامتش سری است من تیره بخت را
مانند هندوئی که پرستد درخت را

نماند گریه شب وصل بیقراران را   سهیل طلعت آن ماه برد باران را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی   طپیدن دل مرغان رشته برپا را

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
آمد جنون و مغز خرد در سرم گداخت

غم در دلم گره شد دل در برم گداخت

دل من در کف طفلی است که از بی خبری
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است   که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است

هر کجا باغ عاشقی گل کرد   عقل را خار در جگر بشکست

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید
کان طفل را سری بتماشای بسمل است

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد
کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند   از کافر آفتاب پرستی نمی رود

داماں فتنه بر زده از بهر قتل من   طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد

منکر خاک نشینان مشو ای نکته شناس
کس نداند که بهر ذره چها بخشیدند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ

که دیده ام بره‌ات شد سپید چون کاغذ

فراق نامه زغم می نویسم آن بهتر

که خون بگریم و رنگین کنم زخون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت

اگر زبرگ گلستان شود فزون کاغذ

روز هجران زآتش دل می نهم بر سینه داغ

بسکه روزم شد سیه در روز می سوزم چراغ

خوش آنزمان که یکی بود خانهٔ من و تو   نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود   تا جان بود از تن تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را   تا کشته نگردد اضطرابش نرود

ولہ

آنروز که کردند شمار من و تو   بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین که کارساز دو جهان   پیش از من و تو ساخته کار من و تو

دلدادہ سخن دانی **ابوتراب فرقتی جوشقانی** کہ مولدش

کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاہ عباس ماضی بوده و بانکته

سخنجان عصر ہمہ استنان یک قطعہ طبع زاد خود بہ صادقی بیگ
نقاش اصفہانی فرستادہ التجای تجویز تخلص نمود صادقی بیگ ہم
قطعۂ در جواب نگاشتہ از چہار تخلص مجوزہ خود ایما ساخت از آنجملہ
قدسی اختیار کرد چون در آن چہار تخلص یکی کلیم بود گفتند چرا
کلیم تخلص نکردی گفت مبادا کہ ظریفان کلیم جوشقانی خوانند آخر الامر
در سنہ ۱۰۲۶ ست و عشرین و الف از دار فانی فرقت پسندید از دست

خون تراوش میکند از چاکہای سینہ ام
طفل اشکم باز گم کردہ است راہ خانہ را

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست — پروانۂ پر سوختہ محتاج کفن نیست
سیاہ بختی ازان بیشتر نمی باشد — کہ مجلس دگران روشن از چراغ من است

ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحرگہ چون دعای بی اثر نومید برگشتم

مرد کاتب و مرتاض ملا عبد الرزاق فیاض

کہ اصلش از لاہیج است و در قم سکونت داشتہ و در تلامذۂ حکیم
صدرای شیرازی در علوم عقلیہ و نقلیہ از عالی دستگاہان ذی استعداد
بودہ و مصنف کتاب گوہر مراد ست سمند فکرش در میدان سخن ہم
گرم عنانی داشت و طبع موزونش بمضامین تازہ و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش مشتمل بر اقسام نظم است و قصاید طولانی متعددہ در مدح حضرات ائمۂ اعظام و استاد خود حکیم صدرای شیرازی و استاد الاستاد میر باقر داماد و در توصیف شاه صفی صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره خامس مائه حادی عشر ۱۰۵۰ رخت هستی بر لبست۔

قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس
سرو رانازم که آزاد آمد و آزاد رفت

گرادماغ که از کوی یار برخیزد　　نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

صاحب کلام دلآویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت فقرا ہم می انگاشت از دست۔

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا

بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد　　دل من است که اندوه عالمی دارد

مجمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی هراتی که

از سادات عظام آن دیار و شعرای نامدار بوده و خط شکسته درست می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم هرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانید و در گلشن سخن نغمه سنج قصاید مدحیه گردید در آن روزها در و د حکیم شفائی بهرات صورت بست و در محفل حسن خان با میرزا فصیحی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر مکابره رو داد شفائی از هرات بر آمده بهجو فصیحی پرداخت و وی بکمال بلند طرفی بجواب آن التفات نساخت و در سنه ۱۰۳۱ احدی و ثلثین والف که رایت دولت شاه عباس ماضی پرتو افکن سواد هرات گشته میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه گردید شاه بمصاحبتش گرفت بمعیته خود بعراق عجم و مازندران برد و بتربیت و ترقی اومی پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش بیان در اوسط مائة ۱۱۰۰ حادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام فصیح اوست

خارترم که تازه نه باغم درود ه اند محروم بوستانم و مردود آتشم

گلدسته خوش مذاقی مولانا فراقی که صلش از سمرقند است در مهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین و امرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نمود این

بیت از طبع رنگین اوست.

منم درین چمن از بلبلان زاریکی   ولی بزاری من نیست از هزار یکی

مستجمع کمالات انسانی **ملا محسن** متخلص بفیض کاشانی که همشیره زاده مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت شاگردی بخدمت صدرای شیرازی داشته و از علوم معقول و منقول بهره وافی برداشته و پیش شاه عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت در اواسط مائة حادی عشر هستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام دلپذیر اوست.

بامن بودی منت نمیدانستم   یامن بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا   تامن بودی منت نمیدانستم

گنجینه فنون نکته دانی **شیخ محسن فانی** که از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا یعقوب صرفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیمود و بجوهر ذاتی و صفاتی مستعد بارگاه شاهجهان گشته بخدمت صدارت صوبه الهٰ آباد چهره اعتبار افروخت و بحسن خلق و سجیه رضیه در آن دیار مرجع خاص و عام گردید و خرقه خلافت از مولانا شیخ محب الله الهٰ آبادی پوشید آخر بسببی از منصب و خدمت بپایه عزل درآمده

وازمراحم پادشاہی بتقرّر سالانہ معقول کامیاب شدہ بکشمیر رفت
و درآنجا بنہایت عزّت واحترام بسر می برد حاکم صوبہ واکابر شہر
بملاقاتش میپذیرفتند اوقات گرامی پیوستہ بشغل درس وتدریس مامور
گشت و از حلقہ تدریس او اکثری از اہل کمال مثل ملا محمد طاہر غنی وحاجی اسلم سالم
علم شہرت برافراشتند آخرالامر در سنہ ۱۰۸۱ احدی وثمانین والف
ازدار فانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت ازکلام اوست

اگرچہ آتش عشق تو زندہ ساخت مرا
چو شمع بسوخت درون ازبرون گداخت مرا
چنان بفکر دہان تو روشناس شدم
کہ ہرکہ تازہ رسید از عدم شناخت مرا
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم
ماہ نو دیوانہ را شور جنون افزون کند
آسمان تیرہ درون است از و مہر مجو
طمع بادہ کس از شیشہ ساعت نکند
سر منصور میگوید باواز رسا ہر دم کہ نخل دار ہم در موسم خود بار می آرد

شمع ایوان سخن وری ملا فرج اللہ شوشتری کہ
سرآمد بلغای ایام وفصحای خوش کلام بودہ ومیرزا صائب اکثر در مقاطع

لب توصیفش میگشاید از آنجمله است

همین ز خاک فرح کامران نشد صائب

که فیض هم بظهوری از ینجناب رسید

از ولایت بسیاحت ممالک دکن در افتاد و بخدمت
سلطان عبدالله قطب شاه والی حیدرآباد برخورد و نقد عزت و
اعتبار و ثروت بیشمار بکف آورد و اواخر مائهٔ حادی عشر رحیل منزل
عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست۔

در هوای بادهٔ گلرنگ بلیتابیم ما

سالها شد کز هواداران این آبیم ما

از ره ببانگ هرزه درایان نمی روم

کی میدهد فریب صدای جرس مرا

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب می سازند

کاشف دقایق میر احمد فایق که برادر اعیان
میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش
ارجمند بود و در زمرهٔ منصب داران عالمگیری امتیاز داشت دیوانی
از افکار خود یادگار گذاشت و اواخر مائهٔ حادی عشر در گذشت ازوست

بزندگانی خود دایم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده دارد نیستیها از پریشانی
غبارم نیست برجا آنقدر کز باد برخیزد
با آنکه تیغ خویش کشد بر فسان چرخ
با ابروییت هلال برابر نمی شود
چون بلبلان طفیلی گل نیست شور من
صد نو بهار رفت و جنونم خزان نکرد
هر کرا عشق بدل جوش و خروش اندازد
خانه بر دوشش شود بار ز دوش اندازد

منتخب نکته سنجان آقا ابراهیم متخلص به فیضان که شاهجهان آبادی است در نظم و نثر استعداد لایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذرانیده و در فن موسیقی هم مهارت کامل بهم رسانید آخر در سنه ۱۱۲۶ از لعو و عشرین دمانه والف آهنگ مقام اصلی نمود از نواهای ساز افکار اوست.

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
ز ضبط هر نفس جویای روح پاک کن خود را
چو اخگر بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را
متیرسم از شکایت اظهار درد دل رفت است رنگ چهره مباد اخبر دهد

نصیب گر بود ہمچون صدف رزق از سما ریزد
چو قسمت نیست روزی از دہن چون آسیا ریزد

رنگ افروز گلشن نظم گستری ملا محمد نصیر فائض

ابہری کہ از شاگردان میرزا صائب است و دقیقہ سنجان رنگین مطالب فی الجملہ استعداد علمی بہم رسانندہ در فن ہیئت و اسطرلاب مہارتی شایستہ حاصل کردہ مرد خوش صحبت و رنگین مزاج بودہ و از یاران شیخ محمد علی حزین است و والہ داغستانی ہم او را دیدہ بود آخر الامر بعمر نود سالگی ۱۱۳۴ سنہ اربع و ثلثین و مائۃ و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست

با ما بگردشی چکند روزگار ہا　　ما دیدہ ایم گردش چشم تو بار ہا

دود از بنفشہ زار بر آوردہ طرہ ات
آتش زدہ است روی تو در لالہ زار ہا

آن فرصتم نبود کہ خاری ز پا کشم　　در پای من ز گرم روی سوخت خارہا

چشم بگشا اگرت دیدۂ بینائی ہست
کہ نہان ہا ز نظر خلق تماشائی ہست

من آرہ ام نہ منت احسان کس کشم
پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

رباعی

گردون در کینہ میزند جور نگر جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمی زند حال بہ بین ساقی قدحی نمیدہد دور نگر

بپسندیدہ سخنوران نامی سیّد اسد اللہ متخلص
بفرد بلگرامی کہ نبسہ و مرید سیّد لطف اللہ احمد لسیت بنظم پردازی
ممتاز و دقیقہ سنجی دمساز بودہ در ۱۱۴۹ سنہ تسع واربعین ومائۃ والف
در عین جوانی جہان فانی پدرودہ این چند بیت ازوست

شب کہ آنماہ جہان افروز رخصت خواہ شد
آہ من تعظیم کردو اشک من ہمراہ شد

نہ ہر کہ تاج بتارک نہد سری داند نہ ہر کہ خرقہ بپوشد قلندری داند
دلاوران صف عشق کشتہ خویش اند نہ ہر کہ تیغ بہ بند دسپہ گری داند

عالی طبع روشن ضمیر میر نوازش علی متخلص بفقیر
کہ خلف ارشد میر عظمت اللہ بیخبر بلگرامی است قامت شریفش
بکسوت فقر آراستہ وبحلیہ لیاقت وقابلیّت پیراستہ در فنون نظم
مہارت فراوان داشت وبتلاش مضامین تازہ ہمّت می گماشت
صاحب دیوان است آخر کار در ۱۱۶۷ سنہ سبع وستین ومائۃ والف
بفردوس برین شتافت وبہ پہلوی مزار جدّ بزرگوار خود سیّد لطف اللہ

احمدی جا یافت از کلام اوست

خاک گردیدیم وازما آه سردی برنخاست
خانهٔ هستی زپا افتاد وگردی برنخاست
درحضور شمع جان بیصرفه می سازد نثار
از نژاد عشق چون پروانه مردی برنخاست

گنجینهٔ فنون دلپذیر **شمس الدّین فقیر** که اصلش از شاهجهان آباد است بیکر لطیفش در سنه ۱۱۱۵ خمس عشر وماته والف همانجا قبای هستی پوشیده سلسله نسب آبای او بعباس عم النّبی صلّی اللّه علیه واله وسلّم وازطرف مادر بسادات منتهی می شود وی از اعیان آندیار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بکسب کمالات گرائیده از ذهن نقاد استعداد شایسته ودستگاه بایسته بهم رسانید ودر فنون نظم ونثر ومعانی وبیان وبدیع وعروض وقوافی از منتخبین روزگار گردید ودر آغاز عشرهٔ خامه بعد ماته الف ترک عوایق دینوی کرده کسوت فقر دربرکشیده ودرهمانروزها متوجه سیاحت دکن گشته در اورنگ آباد رنگ قیام ریخت وپس از پنج سال بمعیت قزلباش خان امید بشاهجهان آباد مراجعت کرد امرا واکابران بلدهٔ فرخنده بتعظیم وتکریمش می پرداختند

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سررشتهٔ ارتباط و اتحاد بمرتبهٔ کمال استحکام یافته بود و لختی برفاقت نواب عماد الملک وزیر ابن امیر الامرا فیروز جنگ بن آصف جاه پرداخت پستر قطع تعلق مرافقت نموده در اکبرآباد منزوی گشت از تصنیفات وی دیوان و مثنوی واله سلطان و حدائق البلاغت مشهور است و آخر عمر بعزم زیارت امکنهٔ متبرکه باورنگ آباد برخورد و بتوقف یک هفته سری به بندر سورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل مقصود و حصول نقد مراد ببصره رسیده بعزیمت هند بمرکب دریای شورنشست قضارا کشتی شکست و سرمایه حیاتش در گرداب فنا در افتاد و این ماجرا در سنه ۱۱۸۳ ثلث و ثمانین و مائة والف روداد از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو برشکست سنبل حلقه زای را
فتنه یکی هزار شد نرگس سرمه سای را
یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما
کاش میدید رخ خویش در آئینهٔ ما

ز نوای چنگ سازد ز صدای رود مارا | تو بزم گر نباشی نظر به چه سود مارا
نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا | که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشت دلبرم از پیش و باخبر نشدم
ربود بسکه ز خود ذوق انتظار مرا
برنگ شمع نشیم روز شد ز شعله آه
نشاند هیتو باین روز روزگار مرا
بیا که بازی من در جهان حریفی نیست
بهر که باخته ام عشق بر ده جان مرا
نیستم آگه ز تاراج پریرویان چه رفت
این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست
گفتی دگر ستم به ضعیفان نمیکنم
دود که شد بلند ز مشت گیاه کیست
نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست
نجز منی نه ده آتش چو برق میبدا نم
زمن مپوش کزان روی آتشین پیداست
بیاد روی تو از صبر دل کنار کند
بحیرتم چو در آئی ز در چه کار کند
با آنکه حرف درد من از چشم سنگ آب آورد
آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد
آتش زند در خرمنم چون پرده از رخ برکشد
تا بدرگ جان مرا گر زلف در تاب آورد
دوش از کوچه ما یار بعجز ناز گذشت

همچو کاکل بقصد اشت پریشانی چند

آبی نزد بر آتش ما هیچ همدمی　　در کوی یار سخت غریبانه سوختیم

ز بس پیچیده شور عشق در مشت غبار من

بجای سبزه روید نالا از خاک مزار من

گره از زلف مشکین وا نکردی کاش میکردی

ز سر این فتنه را بر پا نکردی کاش میکردی

فقیر آخر دل خود را باین سنگین دلان دادی　　تو فرق از شیشه دخارا نکردی کاش میکردی

صاحب ذهن سلیم و طبع رایق مولوی سیّد خیر الدّین متخلص به فایق که اصلش از امام است و آن جای از متعلقات بلخ پدر بزرگوارش سیّد معصوم بن سید ابو القاسم که از اقارب مبارزجنگ مرحوم بوده رخت اقامت در مدراس انداخت بالجمله سید خیر الدّین در ۱۱۸۸ سنه ثمان وثمانین ومائة والف بتماشای گلشن هستی و لعبد رسیدن بسن شعور بفیض تربیت مولوی باقر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از صحبت بعضی مستعدان عصر سرمایه استعداد بالبسته اندوخت بذهن و ذکا و فکر رسا طریق نظم باحسن الاسالیب می پیمود و بمضامین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میربود

آخر الامر بتلاش معاش عنان توسن عزیمت بحیدرآباد منعطف ساخت مادام حیات در آن دیار بخوبی بسر برد و در سنہ ۱۲۴۲ اثنین و اربعین ومائتین والف ہمانجا بسفر عقبی گرائید از افکار اوست

الٰہی نغمہ سنجی بخش چون زبانم را برنگ گل بہار آرای محفل کن بیانم را

کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرو را
مصور مو قلم سازد اگر مژگان آہو را

عجب نبود اگر فرزند بہتر از پدر باشد
کہ عطر صندل افزون تر ز صندل میدہد بو را

ز کلفت ہای دنیا برق آسا میتوان جستن
درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا

فوج طفلان سر شکست دوان از رہ چشم
مگر از سینہ برون شد دل دیوانۂ ما

زبان آور ہمیشہ سازشی یا سوختن دارد
ببین سوز و گداز شمع از آتش زبانیہا

کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون
کہ می باشد سپند از انتظارہ چشم اختر ہا

موسم پیری من صبح امید است مرا پنبہ داغ گنہ موی سپید است مرا

بپیر گشتی دست را بردار از طول امل
شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را
بیتو حال خانهٔ چشم خراب ما مپرس
چون حباب از آب کردم فرش این کاشانه را

آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا | یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
هزار حیف بدامان گلرخی نرسید | اگرچه گشت سراپا برنگ خار انگشت
سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد | چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

گذر گر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد
ز حسرت آتشی در سینه زار یاسمن افتد

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق | آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند
هنوز هم اثر عشق کوهکن باقیست | جواب نالهٔ من از جبال میآید

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است
سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار
ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک
مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

من بیچاره درین راه نیازی دارم | گر تو ای زاهد خود بین بنماز آمده
مرحبا باد صبا بوی خوشی آوردی | مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روئی زدم آہی بافسوسی
درون دل رگ جان سوخت چون شمعی بفانوسی

نوگل حدیقہ کامرانی جمیلہ خانم فصیحہ اصفہانی
کہ اشعار آبدارش باسیم تنان فصاحت ہمزانو است وابکار افکارش
باگلبدنان بلاغت کدبانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست

جز خار غم نہ رست زگلزار بخت ما
آنہم خلیدہ در جگر لخت لخت ما

رباعی

روزیکہ بخوان وصل مہمان گشتم — شرمندہ زانتظار ہجران گشتم
زان چشمہ حیوان چو کشیدم آبی — از زندگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف :-

قدوہ عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین
بختیار کہ اصلش از اوش فرغانہ است و آن قصبہ ایست من مضافات
اندجان نسب شریفش بامام محمد نقی علیہ وعلی آبائہ الصلوۃ والسلام
منتہی می شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت
ایشانرا یکنیم سالہ گذاشتہ بجوار رحمت ایزدی شتافت و در
مہد کنار والدہ ماجدہ پرورش یافت چون سن مبارکش بہ پنج

سالگی رسیده والده شریفه اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده طلبیده همراه کرد تا پیش معلمی بنابر قرائت کلام مجید گذارد ناگاه پیرمردی در اثنای راه دوچار گشته پرسید که این طفل را کجا میبری وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب فرموده مادر شفیقه اش بمکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را بمن سپاره تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرآت کلام الله بروی سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفته بخدمت مولانا ابوحفص که بحسن صلاح و کمالات از منتخبین عصر بوده سپرد و لب بتوصیف حضرت خواجه گشاده در تعلیمش بمراعات شفقت و مرحمت سفارش فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و لبعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند اینکس که ترا بمن رهنمون گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصه بهمین صحبت بابرکت مولانا ابوحفص ذات شریفش متصف باخلاق حمیده و خصایل پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت استعداد تامه بهم رسانید پیوسته بریاضات و مجاهدات بسر میبردی و در یاد الهی روز را بشب و شب را بروز آوردی و در عمر بیست سالگی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ معین الحق والدین حسن سنجری قدس سره برآن سرزمین افتاد و حضرت

خواجه بشرف بیعت امتیاز اندوخته بفیض تربیتش چهره کمال و تکمیل افروخت وبعد چندی سری بطرف بغداد کشید وبصحبت مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی و شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرهما وامثال ایشان رسید وبعد ایام معدود تاب محرومی حضوری حضرت خواجه بزرگ نیاورده بالفاق شیخ جلال الدین تبریزی که فیمابین کمال ارتباط شده بود متوجه دهلی گشت وبخطه ملتان عبور کرده بحضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره برخورده بتلاقی یکدیگر باختلاط پرداختند وازآنجا شیخ جلال الدین رخت بجانب غزنین کشید وحضرت خواجه پس از چند روز داخل دار الخلافت دهلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجه را عزیز داشته باستقبال شتافت وبر رونق افروزی اندرون شهر باعث گشت فاما حضرت خواجه نظر باتصال آب جمن بفنای شهر منزل گزید وبعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناگوری که از معتقدان ومخلصان خاص بوده ونسبت بحضرت ایشان کمال اختصاص داشت بالتماس سلطان شمس الدین قریب شهر متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات بابرکاتش معروف ومشهور است.

ومجاهدات او وقامت وخرق عادآتش در ملفوظات مذکور ترک وتجرید بمرتبہ کمال داشت وبار یاضات شاقہ می برداشت پیوستہ سوای اوقات صلوات مستغرق دریای مشاہدہ معبود حقیقی بودی واستغراق تجدی بر ذات مبارکش مستولی بود کہ از آمد وشد این وآن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقہ ساعتی بوی ہم کلام گشتہ باز باشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان آنحضرت فوت شدہ ناگاہ صدای بکای زوجہ شریفہ اش بگوش خورد از وجہ گریہ وزاری پرسید حاضرین عرض کردند کہ بنابر پسری است . کہ امروز وفات یافتہ فرمود کہ از پیشتر چرا خبر نکردند تا حیات او از حق جل علی خواستمی وحضرت خواجہ صاحب وجد وسماع بود روزی در خانقاہ شیخ علی سنجری قدس سرہ مجلس سماع گرم شدہ واصحاب وجد وحال حاضر بودند قوال این بیت خواند ۔

کشتگان خنجر تسلیم را ہر زمان از غیب جانی دیگر است

حال حضرت خواجہ متغیر گشت واز سر ہوش در گذشت حمید الدین ناگوری وبدر الدین غزنوی کہ در آن مجلس بودند خواجہ را بخانہ آوردند وقوالان ہم ہمراہ بودند الغرض سہ شبانروز بہمین بیت تواجد منیمود و باوای صلوۃ وقیت برداختہ باز بوجد میآمد بالجملہ در شب چہارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعرض رسانیند که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مامور گردان
فرمود خرقۂ خلافت که از خواجہ بزرگ قدس سرہ یافتہ ام و مصلای
من و عصا و نعلین چوبین بہ شیخ فرید الدین مسعود سپارند فقط و
در سنہ ۶۳۳ ثلث و ثلثین و ست مائۃ طایر روح پرفتوحش بگلشن
قدس آرمید از کلمات طیبات اوست
ای بگرد شمع رویت عالمی پروانۂ وز لب شیرین تو شور لیست در ہر خانۂ
من بچندین آشنائی میخورم خون جگر
آشنا را حال این است وای بر بیگانۂ
قطب مسکین گر گناہی میکند عیبش مکن
عیب نبود گر گناہی میکند دیوانۂ
محرم خلوتکدہ اسرار سید معین الدین قاسم
انوار کہ اصلش از تبریز است ونسب شریفش با امام موسی
کاظم علیہ وعلی آبائہ الصلوٰۃ والسلام میرسد وی در مبادی حال مرید
شیخ صدر الدین موسی خلف شاہ صفی الدین اردبیلی بودہ و پس
از آن صحبت شیخ صدر الدین علی یمنی کہ از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی
بود دریافت و بحلقۂ ارادتش در آمدہ فیضہا یافت و مدت العمر
در اشتغال سلوک بمجاہدات نمایان پرداخت و در عہد شاہ رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید و در کمتر مدتی از خاص و عام آنجا بسلک مریدانش در آمدند از آنجا که سید بکمال استغنا باشاه وشاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه رنجشی بهم رسانید اخراجش ازآن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید بماوراء النهر شتافت وچندی در سمرقند بنهایت عزت واحترام گذرانید و هنگام مراجعت در قصبه خبر جبر دکه از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فریقی اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری ازآن در گرداب اباحت درافتادند چونکه مستغرق دریای توحید بود والتفات بحال شان نداشت شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش ازآلایش این همه مکروهات پاک بود آخرالامر در ۸۳۷ سنه سبع وثلثین وثمانمائه بدار آخرت خرامید دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و عرفان است این چند بیت ازآن اختیار افتاد .

ره به بیابان است وشب تاریک و پایم درگل است
عشق و بیماری وغربت مشکل اندر مشکل است
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
درمیان موج دریائیم و او در ساحل است
سخن بلند شد اکنون بلند می گویم ‌ ‌ ‌ که خاطرم بهوای بلند بالائی است

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی　　کارم زغم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم　　ای کاش که دیده نیز با دل بودی

صاحب طبع متین **میر شاه قوام الدین** که از سادات اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهدهٔ صدارت قیام داشت و در عشره خامس بعد مائة ۹۰۰ تاسع دار فنا را گذاشت این بیت از و بنظر رسید

روز اگر با همنشینان غم زدل بیرون کنم
شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

پسندیده بلند طبعان **محمود پهلوان** متخلص بقتالی که اصلش از خوارزم است صیت قوت و زورمندی او باطراف عالم رفته و در عهد او احدی نام تهور و دلیری نگرفته و در فنون نظم هم طاقت شایسته داشت مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست آخر الامر بریاضات شایسته و مجاهدات بایسته مست باده عرفان و یکی از اهل ایقان گشت این رباعی از وست

گر مرد رهی نظر بره باید داشت　　خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی　　دست و دل و دیده را نگه باید داشت

والبستهٔ سلاسل نظم پردازی ملا قیدی شیرازی

که بنوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش
بحرمین شتافت وازآنجا بهند درافتاد و بملازمت اکبر پادشاه
عز اعتبار اندوخته در چند روز مرتبه تقرب بهم رسانید و پس ازآن
بعرض سخنی بی محابا بر زبان آورده ممنوع حضوری گردید چندی آواره
نواحی دهلی بوده رو انه فتحپور گشت و همانجا در ۹۹۰ تسعین و تسعمائه از
قید هستی برآمد از وست۔

نه بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش
که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
تا یافته ام وصل تو در کینهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم
ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

صاحب طبع بلند و تلاش رنگین قاسم خان از اعیان
جوین که ناظمی است عالی مقام و شاعریست شیرین کلام نظم دل
پذیرش گلدستهٔ گلشن فصاحت است و نثر بی نظیرش سلک جواهر
معدن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرب شاهی

سر باوج عزت و اعتبار کشید و چون منیجه بیگم منکوحهٔ او
خواهر حقیقی نورجهان پادشاه بیگم بوده بذریعهٔ آن یکی از امرای نامدار
گردید و بقاسم خان منیجه شهرت گرفت و اواخر عهد جهانگیری بایالت
صوبهٔ اکبرآباد و حفاظت قلعهٔ آن دیار مأمور گشت و در اوایل
سلطنت شاهجهان بمنصب پنجهزاری و پنج هزار سوار و حکومت صوبهٔ بنگاله
امتیاز اندوخت و در سنه اثنین و اربعین و الف همانجا طبل
رحلت ازین دار فانی کوفت از کلام متین اوست

اگر بهجر نمردم ز سختی جانی نیست
که جان ز ضعف بلب نارسیده بر میگشت

مردم ز رشک چند به بینم که جام می	لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

نه اشک است این که گاه دیدنت از دیده میریزد
نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل	بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل

راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم	خون خورده ایم تا ره غماز بسته ایم
سر رشتهٔ امید گره بر گره فتاد	از بس گسسته تو و ما باز بسته ایم

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم
نمونه جرس بیدلم صدا نکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم
ز آشنائی مردم چنان گریزانم   که چشم بر رخ آئینه نیز وا نکنم
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون
بر زبان باده نوشان پیچ و تاب افکنده
زلف را گویا به مستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی **حاجی محمد جان قدسی** که اصلش از مشهد مقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف رموز سخن و حل دقایق این فن منتخب زمانه بود و در نظم پردازی بطبع متین و ادابندی مضامین رنگین یگانه بذهن و ذکا و فکر رسا در عالی‌طبعان عراق و خراسان سر به تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن برداشته دل بعزیمت حرمین محترمین نهاد و بعد از سعادت اندوزی زیارت بگلگشت نزهتکده هند در افتاد و برهنمونی طالع فیض حضوری شاهجهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

ظل الہی بخطاب ملک الشعرائی مفتخر و مباہی گردید و در جلدوی قصاید مدحیہ از صلات نمایان و انعامات ہگران کامران گشتہ آخر کار در سنہ ۱۰۵۶ سنہ ست و خمسین والف راہ عالم بقا گرفت طالب کلیم تاریخ وفاتش درین مصرع یافتہ

(دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد) از اشعار آبدار اوست

زود برگردم من بی صبر داغ خویش را
اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را
ہست حق نمکی بر منش از دیدہ شور
آنکہ چشم بدش افکند باین روز مرا
تا آب دیدہ خون نشود بر زمین مریز — در شیشہ واگذار می نارسیدہ را
در مجلسی کہ احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغامم ہنوز
دارم دلی اما چہ دل صد گونہ حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود شیدای آن شیفتهٔ این نشود
بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دل باخته خوش گفتاری **قاسم بیگ قسمی افشاری** که از امرا آزادگان آنجا است. پیوسته نرد محبت خوبرویان می باخت و دل بکانون عشق بازی میگداخت از وست

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
با کم از کشته شدن نیست از آن میترسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

سخن سنج فرزانه **محمد قاسم** مشهور به **دیوانه** که اصلش از مشهد است در ریعان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پرداخت و در حلقهٔ تلامذهٔ میرزا صائب درآمده در اقران خود سر باعتبار افرافت آخر سری بهند کشید و در دار الخلافت شاهجهان آباد اواسط مائهٔ حادی عشر راهی دار جاودانی گردید از کلام شور انگیز اوست

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا   شوخی رنگ حنا خار د کف پای ترا

در وادئی که کشتهٔ عشق تو خاک شد
چون ابر هر غبار که برداشت ناله داشت

در سینهٔ ما دل ز طپش در تب و تاب است
از گرم روی آهوی این دشت کباب است

اگر در کوه تابد آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد

لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد   کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

کس نشد خاک ره او که بدولت نرسید
گرچه فغفور شد کاسه فغفوری شد

ز بس با بیقراری‌ها است پیوند مزار من
زند دامان وحشت بر رم آهو غبار من

یوسفی دارم که پنهان دل برد رخسار او
شمع در فانوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعلهٔ حسن تو پر پروانه　　شمع گردد همه شب گرد سر پروانه

شمع ایوان عظمت و سروری **شاهزاده دارا**
شکوه متخلص بقادری که پور مهین ولیعهد اعلیحضرت صاحب
قران شاهجهان است ذات والایش بحسن اخلاق و حلم و عطا
شهرهٔ آفاق بود و باین همه شوکت و رفعت ظاهری چاشنی فقر هم
بمرتبهٔ کمال داشت و با عرفای اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشت و دست
ارادت بدامن ملا شاه خلیفه شاه میر لاهوری زده بذکر و فکر می
پرداخت و بجناب هدایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث
الثقلین علی اباره علیه الصلوة والسلام بوثوق اعتقاد و فرط رسوخ
نسبت تعشق بهم رسانیده و بهمین وجه قادری تخلص برگزید القصه
چون در ۱۰۶۷ سنه سبع و ستین و الف شکایت حبس اشیاء باعلیحضرت
لاحق گشته طوالت پذیرفت عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی و فرمان
روائی بقبضهٔ اقتدار شاهزاده ولی عهد در آمد وی بمقتضای جلادت
لطف بانجام کار نداشته امرای ملکی دکن را که هنوز مقدمهٔ بیجاپور بآئین
بهمین کرسی نشین نگشته بود بحضور طلبید و بودن خان جهان
خان در ممالک جنوبیه که وثوق ارادتش باشاهزاده اورنگ
زیب اشتهار تمام داشت مناسب وقت نانگاشته بحضور طلب

داشته مهاراجه جسونت را بصوبداری اجین مأمور ساخت بوقوع
این فتور الویه عزیمت شاهزاده اورنگ زیب ظاهراً بادراک ملازمت
ولی نعمت وباطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخلافت
اکبرآباد سر برافراخت وبمقابله مهاراجه جسونت ذوالفقار خان داد تهور
ودلاوری داده اورا از پیش برداشت چون اراده شاهزاده ظفرآماده
بجانب مستقر الخلافت بمسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای
امرای پادشاهی برآن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین
صورت اغلب که نوبت بجدال وقتال نرسد چه آنطرف هم بیشتر
از بندهای پادشاهی اند احتمال است که برروی ولی نعمت شمشیر نکشند
اما داراشکوه بمقتضای خودسری این امر را سهل دانسته میخواست
که بذات خود مرتکب امر جدال شود بملاحظه این حال امرا سکوت ورزیدند
وپس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب وضرب اجانبین گرمی
پذیرفت واکثری از سرداران لشکر داراشکوه قدم ببادیه عدم نهادند
خود راه فرار پیش گرفت درآن زمان ظاهر شد که مناسب همان
تجویز سابق بود فاما چه فائده معهذا اعلیحضرت پیش خانه برآوردند
بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم برمیآمدند چه سود می بخشید درین
عرصه بکرات ومرات از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خانسامان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از
جانب پدر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پر آشوب قدم رنجه فرموده
اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور رسی تا انفراغ مقدمه
داراشکوه بمیان آورد و در هنگامیکه ظاهر مستقر الخلافت مخیم
عالم گیری گشت آمد و شد نامه و پیام و درخواست ملاقات و اطرار
در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمنای پابوس و ترقیم معذرتها
ازین سو پرتو الصلاح انداخت شاهزاده فتح نصیب بسبب توهمات
بادراک شرف ملازمت والد ماجد میاندیشید اعلیحضرت نظر
بر حزم و احتیاط باستحکام برج و باره قلعه پرداخت و ذوالفقار خان با
بهادر خان بحکم شاهزاده بقصد محاصره وقت شب بپای آن حصن متین
رسیده پا فشردند و از هر دو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگرچه
احشام قلعه بجانفشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امرا و منصبداران
پادشاهی از رهگذر بزدلی و نمک حرامی براه دریچه آب در بابر آمده
داد حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت روزگار
بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط خاص نوشت امریکه ممتنع الوقوع
و خلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق ابوت و تربیت
نپوشیده بحفظ انتظام چندین ساله بکوشند شاهزاده در جواب

فرمان بعرض پرداخت که پیوسته بر صراط اطاعت و ارادت مستقیم بوده ام لیکن بوقوع واقعهٔ که بمشیت ایزدی جریان یافته متوهم گشته جرأت آن نماند که بملازمت شتابم اگر از راه مرید نوازی حراست مداخل و مخارج قلعه بمردم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز آستان بوسی شوم هر چند که این امر از عاقبت اندیشی بعید بود اما بمقتضای قضا و قدر اعلیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه درآمده و ابواب باختیار درآورده باخراج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه دین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از فتح نمایان موکب عالمگیری از اکبرآباد بجانب دارالخلافت شاهجهان آباد کوچید بهادر خان بتعاقب داراشکوه که به تهیه فراهمی اسباب محاربه بلاهور شتافته بود نقد رخصت بکف آورده و بکمال حسبتی و دلیری از آب دشوار گذار ستلج درگذشت داراشکوه در لاهور هم ثبات قدم نورزیده روی آوارگی بطرف بهکر نهاد بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تا ملتان سررشته تعاقب از دست نداد و چون بار دیگر در اجمیر صف آرای کارزار گشته بسمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمعیت راجه

جیسنگهه بتعاقب آن شاهزاده ناکام پاشنه کوب شتافت و
چون آن آواره دشت غربت بولایت کچهه رفته عزم بهکر
نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقه معرفت که با
ملک جیون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا
دوش برآسوده بعزیمت قندهار روانه شد آن زمیندار
بدکردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر راهش گرفته
دستگیر ساخت و باطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور زود
از دود خود را بآن حدود رسانیده نقد مقصود دستیاب کرده بهم
عنانی راجه جیسنگهه از راه بهکر بعجلت تمامتر روانه حضور گشته سال
دوم جلوس بدار الخلافت فایز گردیده جبهه سای عتبه فلک رتبه
گردید آنروز داراشکوه و پسرش سپهر شکوه را در هودج بی سایه
بر ماده فیل نشانده از اندرون شهر و بازار بدهلی کهنه برده بخضر آباد
در جای محفوظ نظر بند ساختند و فردایش که بیست و یکم ذی الحجه
سنه ۱۰۶۹ تسع و ستین و الف بوده بانصرام کارش در آمدند گویند در
آنزمان داراشکو بر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دوگانه
نماز را ادا نمایم باری دردل آن سنگدلان رحم آمد و لعبد ادای دو
رکعت نماز یازده قدم بطرف بغداد شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی گشتی و زنده ابد کردی
جان دارا فدای همّت تست من یکی خواستم تو صد کردی

آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن سفاآکان بانهدام بنای هستیش پرداخته در مقبره هایون پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم بقلعه گوالیار روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و سکینة الاولیا و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه اوست

هر خم و پیچیکه شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنّار شد
خاطر نقّاش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجمع کمالات و فضایل سید عبد اللّٰه متخلص بقابل که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بالیست و بمقتضای جوہر قابل
در خوشنویسی ہفت قلم بوده و در فنون سپاہگری و اکثر صنایع
گوی سبقت ربوده در رفاقت نواب مبارز الملک سربلند
خان تونی بکمال عزت و احترام بسر می برد و بخدمت عدالت
لشکر مامور بود و ہرگاہ کہ سربلند خان بنظامہ صوبہ گجرات احمدآباد
سر برافراخت رسید بمنصب صدارت صدر آرای حکومت گشت
آخرالامر در دارالخلافت شاہجہان آباد برخورد و با بتلای عارضہ استقا
از آنجا توجہ بوطن مالوف کرد و در سنہ ۱۱۳۲ اثنین و ثلثین و مائۃ والف
بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید

مگر بسرمہ اثر کرد ضعف طالع من کہ بی عصا نتواند بچشم یار رسید

پسندیده اقران و اماثل محمد پناہ تخلص بقابل کہ از
خط دلپذیر کشمیر است آثار قابلیت از بشره او ہویدا بود و لمعان لیاقت
از جبینش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل دین
فن فوائد وافیہ بر داشت مدتی با اعز خان دیده لعزت بسر برد آخر
بترک لباس پرداختہ در شاہجہان آباد و لاہور میگذرانید
و در عشره سابع لعد مائۃ والف ۱۱۷۰ خرقہ فنا پوشید از کلام اوست

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریہا

زمین آراست ہا دارد ز فیض خاکساری بہا
ہر کہ چون خورشید بنماید کمال خویش را
در جہان ہر روز می بیند زوال خویش را
توان شناخت غباریکہ از دلم برخاست
بصورت خط مشکین بروی یار نشست
جز بیخودی از نشہ می نیست تمنا
از خویش تہی شو کہ ایاغی بہ ازین نیست

شاعر فصاحت گستر محمد قایم ساکن چاندپور کہ در زبان ریختہ از شاگردان میرزا سودا سر بشہرت افراشتہ و گاہ گاہ فکر شعر فارسی ہم میکرد و اوایل مائہ ثالث عشر بخانۂ نکدہ عدم قیام گرفت از وست

آنانکہ با حلاوت درد تو خو کنند زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند
شب کر انداز ہم آغوشی او یاد کنم خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

نکتہ سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل کہ اصلش از لاہور است در بدایت حال پدرش درگاہی مل از قوم کہتری معہ متعلقان بفیض آباد رفتہ استقامت گرفت وی در عمر ہیجدہ سالگی بر دست میرزا محمد باقر شہید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعض علوم از خدمت میرزا نموده مذهب تشیع اختیار
کرد چونکه موزونی طبع از خرد سالی داشت بتجویز استاد متخلص
بقتیل گشت بعد ازان وارد شاهجهان آباد گشته بکسب کمالات
کوشید بذهن وقاد در علوم عربیه و فارسیه استعداد کما ینبغی
بهم رسانید در مهارت فنون سخن شانی بلند داشت و در
عصر خود رایت ملک الشعرای میافراشت طبع شریفش بتلاش
معانی بیگانه آشنا و فکر لطیفش با نغمه سنجان گلشن فصاحت
همنوا الطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
عذوبت گفتار متینش برهم زن حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات
چست و رنگینش از گلستان فصاحت گلدسته و بلبل خیالات
دلنشینش در بستان بلاغت آشیان بسته نظم شسته و
آبدارش مطبوع فصحای بلاغت شعار و نثر پخته و پرکارش
مرغوب منشیان روزگار بالجمله از شاهجهان آباد رخت بکالپی
کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بکمال
خوبی و خرمی گذرانید و پس ازآن دل بسیاحت دار الحکومت
لکهنؤ نهاد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار و صغار و کبار آن دیار فرحت آثار صحبتش را عزیز میداشتند
و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق
و لطف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عز و شان بحسن وارستگی
و بی تعلقی زندگانی مینمود آخرالامر اوایل عشره رابعه مائه ثالث عشر ۱۲۴
رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز اوست

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفته است گریبان قضا را
یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

رفتیم که از چشمت سازیم نهان خود را — گرداند اجل آخر سوی تو عنان ما
قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد — اجازت ده بقتلم نرگس مستانه خود را
نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی — مگر ز بخت من آموخت نارسائی را
ست عمریکه بکویش گذری نیست مرا — از دل گمشده خود خبری نیست مرا

نه دشمنی سر لغشم نه آشنائی هست
غریب واقعه و طرفه ماجرائی هست
دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار
می بجامم ریخت ساقی چون بهار از دست رفت
آن پری روزیکه شد در خانه زین جلوه گر
شهسوار زاعنان اختیار از دست رفت
وای بر بیکسی من که بروی بستر
جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدا نیست
چه بلا آمده شب بر سر مرغان اسیر
که بجز مشت پری در قفسی پیدا نیست
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت
از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت
آن طره سیاه مرا در بلا فکند   خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت
یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نبود   کشته برگشته طپان بود دگر خاک نبود
دور داماں تو گشت است مرا ورنه چنین
بر سر من ستم از گردش افلاک نبود
نه از قتیل تراهست راز دار کسی
که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند
گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم

همچنان دیده براهت نگران است که بود

غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد   ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد

چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا

آن گل باغ حیا بند قبا را نگشاد

روز یکه مرا بر گل رویش نظر افتاد   صد لاله بدامان من از چشم تر افتاد

بی روی تو بر بستر گل نیست قرارم   عمریست که در خرمن عیشم شرر افتاد

بجنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها

که بانگ مرحبا در گوشم از افلاک میآید

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت   هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

جان زتن رفت و هنوز م نفسی میآید

ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید

یاد می آیدم از درد تو نالیدن دل   در بیابان چو صدای جرسی میآید

هزار چشمه خون شد روان بروی زمین

سحر که دیده من تن باشکباری داد

قطع صد رشتهٔ عمر از دم شمشیر تو شد

لیک عمر شب هجر تو بپایان نرسید

راز دار دل خویشیم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان نرسید
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد

نهادم بر گلو خنجر که همت کارها دارد
بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم

از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
خواهم آیینه به بزم تو رسیدن ندهم

رشک بنگر که ترا سوی تو دیدن ندهم
القتم بین که پس از کشته شدن هم بزمین

خون خود از دم تیغ تو چکیدن ندهم
چکنم گر نزنم شیشه طاقت بر سنگ   باده عیش بجام دگری می بینم

چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا افتم
کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش پا افتم

چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید
من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم ز پا افتم

هجر تو کرده بود سیه روزگار من   عمر اجل دراز که آمد بکار من
هر صبحدم که نور ببارد ز آسمان   یاد آیدم گشودن بند قبای تو
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی   زخم من بشدنی نیست زند تیر کسی

بچکنم آه چسان کشته نگردم که خدا | خون من کرد حلال دم شمشیر کسی
بادل غمزده هر سو که روم می آید | سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی
کن بر ستر تا بو تم یک جلوه برعنائی | ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

آوارهٔ صحرای غربت محمد قدرت الله متخلص بقدرت

که نسبش بیست و سه واسطه به قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی
بکر صدیق رضی الله تعالیٰ عنه که از فقهای سبعه مدینه بوده و سلسلهٔ
نقشبندیه بذات شریفش منتهی می شود میرسد اسلاف راقم
اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند و رفته به بلده
قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر اواخر
سلطنت غوریه در کوپامومن متعلقات دار الحکومت لکهنو مضاف
صوبه اختر نگر او د طرح سکونت انداخت و باشرفای آنجا بارتباط و هم
نسبتی پرداخت حکام عصر بنظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت
او را به نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول از پیش گاه
سلاطین باهتمام خدمت مذکور مأمور گردانیدند پس از آن خواجه
پهول نواده او که باوصاف حمیده و روش پسندیده مقبول
دلها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم
حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقهٔ خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزت و احترام گذرانید و بعد وفاتش پسر اکبرش مولوی شاه عبد الرحیم که بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود چنانچه فتاوی مجمع المسایل از تصانیف اوست و باوجود ابتلای خدمت مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امیٹهوی قدس سره امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بفرط بلند نامی ایام حیات مستعار انصرام رسانید پسترا اولادش یکی بعد دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه وعهد وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه مرقوم القدر که معاش شرفا قایم وجاری بود بهمان خدمت بسر میبرد بالجمله این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسع وتسعین ومائة والف خرقه هستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فهم وتمیز کتب درسیه فارسیه بخدمت اساتذه وقت گذرانید و پس از آن بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن درافتاد و دل بهم صحبتی اصحاب این فن نهاد و در مشق سخن تلمذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد اندوخت و بفیض صحبت بابرکتش چهره اعتبار برافروخت و بعد چندی برهنمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب عمدة المتقین قدوة العارفین حضرت سید شاه غلام نصیر الدین سعدی قدس سره در سلسله عالیه قادریه ممتاز گردید ذات مبارکش

آیه رحمت بود سرچشمه هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود — خضر ره منزل یقین بود

پیری که زراه عشق عارف — سروی ز حدیقهٔ معارف

پیری که بفیض بی نهایت — آمد بجهان پی هدایت

هر کو فتاد سایهٔ او — گردید بلند پایهٔ او

شیرین سخنی شکر مقالی — نیکو روشی خجسته حالی

در گلشن قدس نغمه سنجی — از مخزن انس تازه گنجی

گنجینهٔ عشق سینهٔ او — جز درد نه در خزینهٔ او

دیباچهٔ نسخهٔ طریقت — عنوان صحیفهٔ حقیقت

بر حشمت و جاه دل نداده — در راه فنا قدم نهاده

بر بستر فقر آرمیده — در دامن صبر پا کشیده

شبلی زمان جنید ایام — آراسته از فضایل تام

آن شاه سریر عز و تمکین ! — سعدی نصیر ملت و دین

جان و دل من فدای او باد — در خلوت قرب جای او باد

پسر در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاذبهٔ محبت جناب
خوشنود دام ظله بمدراس برخورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت
و هر چند که صعوه مثل باز قوت پرواز ندارد و قطاة با طوطی خوش

لہجہ ہم آواز نسبت لکن چونکہ در استعداد طیران فی الجملہ مجانست و اتحاد است لہذا این غاشیہ بر دار چابک سواران میدان سخن و جز و کش و بستان این فن کہ مدتی کمر بخدمت شعر و شاعری بر بستہ و نشتر محبت کلام رنگین برگ جان شکستہ وحشیان خیال پر اختلال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی میدہد و برخی از افکار حالیہ بیاران عرض میکند شاید نظر صاحبدلی بر آن افتد و بہ پر تو اوس ناقص این اقلیل البضاعت طلای احمر گردد و بہی ہندہ۔

ای از فروغ نور تو روشن چراغہا وز پرتو جمال تو در سینہ داغ ہا

فزود حسن چو از ساغر شراب ترا

سزد از ین دل بریان من کباب ترا

بحال پیریم ای ترک نوجوان رحمی اگرچہ منع کند عالم شباب ترا

گر بگورستان گذر افتد من رنجور را

نالہ ام بیدار سازد خفتگان گور را

شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت

شب چو گفتم قصہ سوز و گداز خویش را

گر نصیبم خاکبوسی سر کویش شود

اکتفا بر سجدهٔ ساز د نماز خویش را

صیاد رخصت چمنم گر نمید هد سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه زین سوز و گدازیکه بدل میدارم
همه تن سوخت این آتش خاموش مرا

بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو
بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا

شاید از مقدم جانان خبری میآرد
طفل اشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیاسوده ام دمی آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا

خدنگت را بفرما تا فرود آید به پهلویم
که از جان دوست میدارد دل من همچو مهمانرا

چسان در کلبهٔ احزان من اورا گذر باشد
من آن مورم که از من ننگ میآید سلیمانرا

وقت سحر چو ای گل خندان بر آمدی صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالهٔ ما بود ز خون جگر باده در پیالهٔ ما

فغان که صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آخر از ان سنگ آبگینهٔ ما

دو چشم مست خود راسر مسان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فسانی را
از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا
فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی   آورد درین عهد تماشای تو مارا
از غمزه پر فن دلکی هم نه بجا داشت
چشمت چه قیامت نگه هوش ربا داشت
طرفه جائیکه نشست من و تست   دامن عیش بدست من و تست
منزلت در دل و دل بسته زلف   زلف مشکین کرشکست من و تست
رخت چو رونق بازار نو بهار شکست
بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست
چکیده بادهٔ خون جگر ز ساغر چشم
چو شیشهٔ دلم آن شوخ می گسار شکست
بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت
مژگان ز دو چشم همه تن آبله پوش است
قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او
افکند و خوش نشست که باری بدوش داشت
شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت
نی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت
اشک گرمم چه بلا بود که مژگانم سوخت
قطره های اشک کز چشم من ناکام ریخت
سرخی آن آبروی بادهٔ گلفام ریخت
پیش ازین صیاد ظالم را ز قید من چه حظ
داشتم مشت پری کز حلقه های دام ریخت
من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه
دست حسرت مدعی را زهر اندر کام ریخت
قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه
یارب شهید غمزهٔ چشم سیاه کیست
دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک
کاسه چشم تو سامان گدایی های تست
کشتگان تیغ تو دل دادهٔ گمنامی اند
کز سر خاک شهیدان تو گردی بر نخاست
زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی
از دیار هند قدرت چون تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
این مژده ز خاک نهانی شرری داشت
تو آشیان خود ای عندلیب چون بستی
بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزمین برپا شد — جلوهٔ محشر و انداز خرام تو یکی است
بسر بام بر آئی چو باین حسن و جمال — رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب
من گرفتم چو از آن لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد — غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد
دل ستم زده از وصل یار می نالد — چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
بر باد مکن وفای دیرین — من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحرگه سوی چمن افتاد
شرر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد
نمیدارد دلم کز یاد یوسف طلعتی یارب
چرا او دیده حسرت براه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد هلاکم　　شاید که نهانی شرری داشته باشد
ناوکش سینه بکینه هدف کرد آخر　　نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوارگیم برده سبق بر مجنون
زنده دیوانهٔ من نام سلف کرد آخر
از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس
از دم سرد خود آیینه کلف کرد آخر
من نمیدانم چه آتش امشبم درجان گرفت
کز بن هر مو همی ریزد شرارم همچو شمع
در یاد چشم مست تو ای نور دیده ها
از دیده خون ناب چه صهبا گریستم
ترا وشش کرد از بس در فراقت آب از چشم
بجای اشک اکنون میچکد خونناب از چشم
چه سازم گر نشد آویزهٔ گوش بتان قدرت
بر آید گرچه هردم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم　　یک جان و هزار درد دارم
پوشیده چسان کنم غم دل　　چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم

جدا از لاله رخان پا اگر بباغ نهم
ز دیده اشک فشارم بسینه داغ نهم
شبی که من گذرم زین سرای تیره و تنگ
ز شعلهٔ دل خود پیش ره چراغ نهم

بصد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
جهانرا تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
نشد با شمع روئی صحبتم روزی ازین حسرت
همه شب ز آتش غم سوختم واز انجمن رفتم

عمری تباه شد بطلبگاری توام — آخر بباد ساخت هواداری توام
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم — گر کار تو آید اگر این مشت پر من

زان چهره گل رنگ که آتش بهوا زد
افکند پس از مرگ شرر در کفن من
آن رشک مه به پرده چو رفت از نگاه من
سر بر کشید تا بفلک دود آه من
شب سیه تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من
برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یاد هانت یا مراز خم جگر!
نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من

ساغر می شبانه باکه زدی بارخ لاله رنگ آمده
برنخیزی ز کوی او قدرت چه قدر پا بسنگ آمده

ترا صد بار گفتم احترازی زین سیه چشمان
دلا آخر شهید تیغ چشم سرمه سا گشتی

آه صحرای محبت چه بلا پر خار است قدرت امروز تو هم آبله پا می آئی
زنهار بوی گل نه تمنا کند کسی بند قبا اگر بچمن وا کند کسی
تیغ تو آه سیر کجا می شود اگر هر روز جان تازه مهیا کند کسی

چو بکام دشمن من قدح شراب کردی
دل من ز غصه خون شد جگرم کباب کردی

دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم
اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی

از جلوهٔ نماند بجا هوش در کسی یارب چسان کند برخ او نظر کسی

بر نمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق
کشتهٔ تیغ نگاه سرمه دار کیستی

ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

وامانده براه تو صد چشم تماشائی را
دگر طرف کله بشکسته بی باکانه میآئی
سرت گردم بتاراج کدامی خانه میآئی

رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جائی هست   روزم بفغان و شب بغوغائی هست
قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان   تا سر دارم ز عشق سودائی هست

ولہ

میخواستمی رخ نکویت بینم   خود را نگی در آرزویت بینم
حیف است که بیخودی مرا روز وصال   در خود نگذاشت تا برویت بینم

ولہ

دیشب بفریب جان گرفتی از من   امروز دل طپان گرفتی از من
زین خوف که کس تهمت ظلم نکند   خون ریختی و گران گرفتی از من

ولہ

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی   آشفته و زار و بی قرارم کردی
میخواستی از روز ازل خواری من   آخر به ستمگری دو چارم کردی

حرف الکاف :- جامع کمالات انسانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی که از صنادید آن دیار و اکابر باغرو وقار است

بطبع بلند و فکر دقت پسند باداببندی مضامین تازه و نزاکت
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذه نامدار بمتانت کلامش اتفاق
دارند و وی بیشتر بمدح بعضی عظمای صاعدیه که ذی ثروت بودند
میپرداخت و صلات فاخره حاصل می ساخت از وی پرسیدند
که چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمدح برگزیدی و بتوصیف
ملوک و سلاطین نمی پردازی گفت او بمغز سخن میرسد و داد سخن
شناسی میدهد و این را بالاتر از صله میدانم گویند کمال
الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بدمعاملگی با او پیش میآمدند
و وی دل تنگ گشته این ۳ بیت گفت۔

ای خداوند هفت سیاره	❖	ظالمی را فرست خونخواره
تا در و بام را چو دشت کند	❖	جوی خون آورد بجو باره
مدد را خلق را بیفزاید	❖	هر یکی را کند دو صد پاره

قضارا در همان عرصه لشکر اوکتائی خان از آل چنگیز خان
رسیده بقتل عام صفاهان پرداخت چون در آن اوقات کمال
الدین اسمعیل بکسوت فقر خارج شهر منزوی بود جمعی از دولت
مندان آن دیار اموال خود را در چاهی که روبروی خانقاه او واقع شده

بود پنهان ساخته بودند اتفاقاً انگشتری یکی از مردم شکرد آن چاه افتاد و وی حین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال الدین اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنجه کشید و آنقدر اذیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستمائة بظهور رسید این چند بیت از کلام او است

برتافته است بخت مرا روزگار دست
زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگذاری نیست — در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! — شاید که ترا بنده نوازی این است

ولہ

گر لاف زنم که یار خوش خواست نه — با ما بوفا و عهد نیکو است نه
این نادره تر که از برای تو مرا — شهری همه اند و تو دوست نه

ولہ

گر باز آئی دلم بمن باز آری — هوشم بسر و روان بتن باز آری

جامی که ز تن رفته اگر رائی کنی　از نیم رهش بیک سخن باز آری

بزم آرای عزت وارجمندی شیخ کمال الدین

خجندی که از صوفیه کرام است و اکابر مشایخ عظام از وطن مألوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی اکنه متبرکه باذربایجان برخورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و در روزگار سلاطین جلایر علم شهرت افراخت بیشتری از اعیان آنجا بحلقه ارادتش در آمدند و در هنگامیکه میرانشاه خلف امیر تیمور صاحب قرآن از طرف پدر والا اقتدار بحکومت تبریز مأمور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنابر ملاقات رفت و بتقریبی بسمع شریفش در آمد که شیخ مقروض ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ را با خواجه حافظ اعتقادی بوده و خواجه هم غایبانه ربطی بوی بهم رسانیده وقتی شیخ این غزل را بپیش خواجه فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت گر یابی نشان پای ما بر خاک راه
بر فشان آنجا بدامن پا گهر گفتم بچشم

گفت گر گردد لبت خشک از تف سوزان آه

باز میساز نشش چه شمع از گریه تر گفتم بچشم

گفت گر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک

هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت گر گردی شبی از روی چون ماهم جدا

تا سحر گاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه بتواجد در آمد و تحسین ها نمود کلام شیخ با نزاکت همرنگ است و بالطافت و فصاحت همسنگ در بحر خفیف بیشتر متتبع امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این

الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

بگوش مولانا محمد شیرین مغربی برخورد گفت شیخ با چنین علوم نسبت چرا همچو شعری گوید که جز معنی مجاز بوی از گلشن حقیقت بمشام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن بصفات که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده بالضاف

در آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال
وخواجه حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شعر او وشعر
حافظ به از صحبت وی آخر الامر در سنه ثلث وثمانمائه در تبریز
بجنت الما وا خرامید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند
کمال از کعبه رفتی بر در یار   هزارت آفرین مردانه رفتی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست
ما را گل از بخت خود است از دگری نیست
اندیشه زسر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

روی تو بجز آئینه دیدن که تواند   زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند
یا دوست گزین کمال یا جان   یک خانه دو مهمان نگنجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاک بر داریم چندانیکه آب آید برون
گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او

ربا عی

ای باعث ناله و فغانم که توئی ‌ ‌ ‌ وی راحت دل مونس جانم که توئی
اکنون که دمی به پرسشم آمده ‌ ‌ ‌ چندان بنشین که من بدانم که توئی

رونق افروز بزم سرور محمد عبدالله کاتبی ساکن نیشاپور

که نهنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت
در اقسام سخن طبع این نقش مهارت تمام داشت و در اصناف
نظم فکر دقیقش طاقه مالاکلام و با این همه لطافت کلام جربه کشش
مصطبه ارباب شوق بود و از همنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق
در بدایت حال بخدمت مولانا نسیمی نیشاپوری در خوشنویسی
چیره دستی نمود و بهمین وجه کاتبی تخلص گزید و در قلمرو کمالات از
افراد منتخب برآمد بالجمله از وطن مألوف رخت بهرات کشید و بملازمت
بایسنقر میرزا بهره وافر اندوخت و میرزا او را بجواب قصیده
کمال الدین اسمعیل که ردیفش نرگس است امر فرمود کاتبی
بمشاهده عدم التفات میرزا آزرده گشته از آنجا عازم شروان
گشت امیر ابراهیم شروانشاه مقدم او را مغتنم انگاشته بنوازشات
شایان نواخت و بصله ده هزار درم در قصیده مدحیه ردیف گل
باندمال جراحت او پرداخت و وی آنرا بفقرا و مساکین تقسیم ساخت
پس از آن به تبریز برخورده سری بصفاهان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برکه کتب تصوّف گذرانیده از اختلاط اہل دنیا بکلّی محترز گردید آخر الامر در بیان عمر باستر آباد رفته طرح سکونت انداخت. وہمانجا در ۹۳۹ھ تسع وثلثین وتسعمائة بشکایت طاعون بدار بقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان ومثنوی مجمع البحرین شہرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت درآمد

شبی که ماه رخش شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع وبنیاورد تاب صحبت ما

تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز
بہر عبرت بر سر راہی فگن ہر پاره را

بودیم ہمچو نافه ہمه عمر در خطا ! ہوی سپید بین ودرون سیاه ما
مگو ناصح بعاشق پند شیرین مزاج گرم را حلوا زیان است
پری رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتمش که مرا ہم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور وستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

چشم تو نرگس است کز و خواب می چکد
لعل تو آتش است ازو آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن
هر چند از لب تو می ناب می چکد
تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو
یک غنچه از طرف چمن خنده نمی آید برون

کاتبی چون رسید مژده قتل باش خندان چو شمع تا کشتن
بگذشت در هوای تو عمر دراز من بنگر نیاز و سرمکش ای سرو ناز من
هر دم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر بر باد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاکپای تو
رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

سحر چنین بکجا میبری شراب زده که تاب عارضت آتش بآفتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است
مرا غمی است شتر بارها به حجرهٔ تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من
چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی
شتر منبه که این حجره نیست جای وطن
کجا بری شتر و حجره در دمیکه بود
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
شتر بهرزه مران یاد کن ز حجرهٔ گور

که حجره چون شتر مست باز کرده دهن
بهند بر شتر حرص رخت حجره جسم
که رخت حجره گران است و اشتر آلبتن

نکته سنج خوش مقال محمد قاسم کاهی از سادات میان کال از خطهٔ ابین بخارا و سمرقند در ریعان شباب بخدمت مولانا جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر همایون پادشاه در بدخشان همگی خزانه خود را که زر خطیر بود بادمرحمت نمود و کاهی بمقدار پر کاهش نانگاشته فوراً تمامی بفقرا ایثار ساخت آخر سر بلند کشید و بشرف صحبت شاه جهانگیر کرمانی فیضبار بود و از آنجا بگلگشت هند در افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاه گشت و بصله غزل التزام لفظ فیل که مطلعش این است .

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را
صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را

صد هزار تنکه حاصل ساخته و حکم پادشاهی عز اصدار یافت که وقتیکه مولانا بحضور رسد هزار روپیه بتقرب پا مزد تسلیمش کنند از آنجا که کمال استغنا داشت بار دیگر بحضور شاهی نرفت و در سخن سنجی قدرت وافی داشت و بدقیقه رسی استعداد کافی و با این همه

لیاقت بمحض وارستگی و رندمشربی بسر میبرد آخر کار در اکبرآباد
پای سکونت فشرده همانجا بعمر صد و ده سالگی در سنه ۹۸۸ ثمان وثمانین
وتسعمائه سرمست جام ممات گشت از کلام تر و تازه کاهی ست

نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا — سپید شد برهت چشم انتظار مرا

ز عارض بره گرفتی زلف و دل بردی بهر موئی
فرو نگذاشتی در دلربائی یکسر مو را

سوار گشت و برافشاند زلف پرچین را
نگارخانهٔ چین ساخت خانهٔ زین را

سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتسب — من نه آن رندم که باشد از کسی پروا مرا

کی توانم از تماشای قد جانان گذشت
راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت

چو آن زعکس عارضت آئینه برگ گل شود
گرد آن آئینه طوطی بنگرد بلبل شود

کاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان
زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند

نه پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد
وفا هرچند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

بلبل اگر نه مرد ز خار جفای گل ــ بهر چه شد بنفشه بگلشن کبود پوش

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک

هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرهن

غنچه را چاک گریبان تا بدامان یافتم

در چمن بودم که باد آورد از زلفت خبر

همچو سنبل خاطر خود را پریشان یافتم

چون سایه همرهیم بهر جا روان شوی

شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم که اصلش از همدان است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین رنگین و فکر نزاکت پسندش متلاشی خیالات دلنشین وادی اقسام نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بخوش کلامی گوی سبقت ربوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وارد هندوستان گشته بارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده

از دو سال در ولایت نمانده باز عنان عزیمت بجانب هند منعطف ساخت و چندی بر فاقت میرجمله شهرستانی پرداخت آخر بظل عاطفت شاهجهان جا گرفت و بنوازشات شاهی کارش ترقی پذیرفت و در هندوی نظم مدحیه باوقات مختلفه در تقاریب جشن نوروز و غیر ذالک و توصیف تخت طاؤسی بمیزان سنجی و عطای صلات نمایان جمعیت فراوان بهم رسانید و بعنایات خطاب ملک الشعرائی ممتاز زمان و محسود اقران گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاهجهانی مامور گشته بتقرر سالانه از پیشگاه شاهی و انزوای در کشمیر دلپذیر دستوری یافت وقتی خواندکار روم باعلیحضرت نوشته که خطاب شاهجهانی باوجود سلاطین روزگار صادق نمیآید شاهجهان درجواب آن متامل بوده ابوطالب کلیم بعرض رسانید

هند و جهان زروی عدد چون یکی بود

برشاه ما خطاب ازین رو مبارک است

پادشاه خوش وقت گشته همین بیت را درجواب نگاشت وکلیم را به زر سنجید آخر کار در کشمیر که منزوی بود در ۱۰۶۱ سنه احدی وستین والف راهی درآخرة گردید و به پهلوی قبر محمد قلی سلیم

منزل گزید غنی کشمیری تاریخ وفاتش در نیم مصرعه یافته

از کلام بلاغت نظام اوست "طور معنی بود روشن از کلیم"

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

حدیث زلف تو از دل بلب چو میآید | لبسان خامه سیه می کند زبان مرا
جز حرف عشق سراسر بیان ما | چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
یکسان نیم گذاری بسر ما که کند | مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم اورا
گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بورا

تاریخ دلسوزی نداند چاره کار مرا | شمع مگریزد اگر بیند شب تار مرا
بر سبزه نوخیز خطت می نگرد زلف | زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

تو بی زبانی ما را حریف حرف نهٔ   بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

زخمها بر داشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچ کس بالای دست شانه نیست

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند
آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان   غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس زنگ نگیرد   در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

ز رشک دالخ تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز لبس کار تنگ ساخت   یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند   خنده را غیر گل زخم بسو فا رنداد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

زر دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دودم دارد

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد ز آیینه بیرون عکس را شرگان گیرایش

درراه تو جان برلب و سر برکف دستم
شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو روز
درین چمن بچه امید آشیان بندم

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

رُباعی

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زنیگونه که روزگار برگشته ز من
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

صاحب طبع نیکو عبدالرحیم کم گو کر اصلش از کشمیر است چندی در خدمت خدا فضل سرخوش بمشق سخن پرداخت ولپس از آن دل بسیاحت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی اواخر مائه حادی عشر جان بقابض ارواح داد از اشعار آبدار اوست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
بلذتیکه مکد طفل شیرخوار انگشت

بزنجیر یک عشق انداخت در پای من ای قمری
نیفتاد آخر ترا هم حلقهٔ در گردن ای قمری

انجمن آرای خوش کلامی میر عبدالرحمن وزارت خان

گرامی که اصلش از خواف است با اخلاق حمیده و اوضاع پسندیده اتصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر متین سر بنغز گوئی میافراشت در زمان سلطنت عالمگیر بادشاه بلیاقت شایسته مصدر خدمات بالیسته بود آخر کار مفلوج گشته در ۱۱۲۴ سنه اربع وعشرین ومائة والف و آخر عهد شاه عالم بهادر شاه مرحله پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از وست

شد فصل گل رو دامن ساقی نگرفتیم
هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد

صورت یار گر کشد نقاش
نقش زلفش به پیچ و تاب کشد

برعکس بود خاصیت زعفران عشق
تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

نضارت بخش چمنستان سخن شیخ سعدالله تخلص بگلشن که اصلش از احمد آباد گجرات است ونسب شریفش به زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد والسلام که بوزارت بعض سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان اوست ولبعد استیلای

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدار السرور برهانپور توطن گزید شیخ از آنجا برآمده رنگ سکونت بدار الخلافت شاهجهان آباد ریخت و بحلقهٔ ارادت شاه گل نوادهٔ شیخ احمد مجدد سهرندی در آمده فیضها ربود و بر جادهٔ توکل و استغنا ثابت قدم بود طبع رنگینش بخوش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت همرنگ آخر همانجا در سنه ۱۱۴۱ احدی واربعین ومائة والف بریاض رضوان شتافت جویبار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است
نظر بآینه کن شیشه و پری این است

خوش فرو افگنده سر در فکر سامان خودم
منکه چون گرداب در چاه از گریبان خودم

بدقت مینتوان فهمید معنی های ناز او
که شرح حکمت العین است مژگان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوائیم چو شمع — در سعی گداختن رسائیم چو شمع
تا از دل من داغ تمنا گل کرد — در سوختن انگشت نمائیم چو شمع

شائق نامی میرزا گرامی که اصلش از کشمیر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبدالغنی قبول تتلمذ پرداخته و بطبع موزون
لیاقت شایسته حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است
وفصحای شیرین مقال در شاهجهان آباد بکمال استغنا قلندرانه
گذراوقات مینمود و باد امن دی خیالات تازه و مضامین رنگین
گوی سبقت میبرلود آخر در ۱۱۵۶ سنه ست وخمسین ومائة والف
بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است.

همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گل سر سبد سرور شیخ گلشن علی از خطه جونپور که
انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جونپور
گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در ۱۱۱۷ سنه سبع عشر ومائة الف
گل کرده بعد حصول فهم وتمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاالله
گذرانیده وصرف ونحو از بعضی اساتذه عصر تحصیل نموده و خط
نستعلیق وشکسته وثلث درست می نوشت پس از آن
سری بشاهجهان آباد کشید و بخدمت میر افضل ثابت مشق
سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می
گذرانید و مدت دراز برفاقت نواب شیر افگن خان باسطی و

سالی چند با نواب علی قلی خان واله بسر برد و از شیخ محمد علی حزین
هم فیضها ربود آخر در قصبه ماہل که از پرگنات جونپور است پا بدامن
آنزوا کشیده اواخر ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت از دار فانی بر لبست
اینچند بیت ازوست

بیت

رفتی از بزم و طرب رفت و تمنا باقی است | باده شد صرف و ہوا در دل مینا باقی است
لاله در دست نشانی ست ز مجنون که ہنوز | داغهای غم او بر دل صحرا باقی است

دلم از اختلاط یار با اغیار مینالد
که چون بلبل به بیند پہلوی گل خار مینالد

در چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه | باز آفت نگاه تو دارد خدا نگاه

رباعیات

گر غنچهٔ گل تنگ دہانی دارد | چون لعل تو کی گہر فشانی دارد
ہر چند که سرو مصرعه موزون کرد | چون قامت تو کجا روانی دارد

وله

شام آن بت مه طلعت و خورشید غلام | آمد بنظاره مه نو بر بام
او را لفلک نظر مرا بر رو بش | آنشوخ ہلال دید و من ماه تمام

پسندیدهٔ فصحای نامور محمد باقر خان گوہر که از اکابر
مرحوم مدراس و عمایده قوم نایطه بوده نظم آبدارش سلک گوہری بہا

ا من توابع جونپور

است وجواہر اشعارش بکمال صفوت وجلا طبع رنگینش بتلاش مضامین تازہ ممتاز وفکر متینش بنازک خیالی ونغز گوئی دمساز درسرکار والا جاہی عزت واعتبار تمام داشت وبصلہ قصیدہ مدحیہ بعطای قریہ بطریق سورغال سر بمفاخرت برافراشت چنانچہ الی یومنا ہذا بر احفادش جاری وبحال است ودر ہنگامہ حیدر علی خان بحکومت تعلقہ نیلور مأمور گشتہ پس از یکسال حضور طلب گردید واواخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ گوہر ہستی را بسلک عدم کشید از اشعار آبدار اوست ۔

سر کشد نارنگہ از ریشہ ور گہای من
کرد نیرنگی ز جنبش جملہ تن بینا مرا

با بر ریشہ دوانیند سیل زاری ما
نسب بہ برق رسانیند بیقراری ما

سخاوت پیشہ ہنگام عطا منت نہد بر خود
ز خجلت شیشہ آری پیش ساغر سر نگون آید

ہمیشہ زخم دلم لب بخندہ وا دارد — کہ ناوک تو بدل الفت رسا دارد
میتوان رفت بقربان کمانداری او — تیر او شیوۂ دلجوئی ما میداند
بچاک سینۂ من لعل یار می خندد — فغان کہ برگل زخمم بہار می خندد

میان بر لبست آن شیرین ادا در خواهش قتلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام :- گلدستهٔ چمنستان نظم پردازی مولانا لسانی شیرازی که در اقسام سخن بفصاحت رطب اللسان و بزلال نظم آبدار عذب البیان بخوش کلامی در عهد خود یگانه و در سخن سنجی منتخب زمانه بوده از شیراز به تبریز در افتاد و در آنجا بعشق فولاد نامی پسر صرافی نقد جمعیت باخت و خود را مصروف رضای او ساخت و وی بایمای رقیبان خواهش زری از مولانا نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرانید چون این سه بیت خواند

پای تا سر منم آزردهٔ شمشیر جفا از جفا کاری دور فلک بی سروپا
پای بی قوت من بادیه پیمای عدم دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا
می من صافی و ارباب مروت بی ذوق
زر من بی غش و صراف سخن نابینا

امیر نجم بر بیت ثالث خیلی بر آشفت فاما بمقتضای مروت از عطای صله چشم نپوشیده سی تومان تبریزی و یک دست

خلعت مرحمت ساخت آخرالامر در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعمائة بکنج عدم آرمید و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز است

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست

جز ناله امنیس من بیمار کسی نیست   آن هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن   بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لبم پر آبله و جا نگذاشته چو شمع
ز بسکه بی تو نفس های آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد   از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مسمات لاله خاتون کرمانی

کر از خواتین معظمه و مخدرات محترمه بوده مدتی در ولایت کرمان داد عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهانبانی نهاده صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
بزیر مقنعهٔ من نشان کله داری است
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است
مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری نه کلاهی سزای سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانه های دُر می بینم آب چشمم مگر بگوش تو رسید

حرف المیم :- معدن کمالات موفور امیر معزی از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش را باستادی قبول

وکلام بانظامش رامعقول دانسته اند واکثری از شعرای نامدار
نسبت تلمذ درشاعری باو میرسانند وبیشتری از سخنوران فصاحت
شعار لاسیما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادند وی درجلدوی
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصلات نمایان
کامران گشت وحسب الحکم بنام شاهی بتخلص معزی اختصاص یافت
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معزی بعزم ملازمت
مقابل گردید قضارا تیراز هدف خطا کرده بمعزی برخورد لبعضی نوشته
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است
چه قصیده که درسپاس شفای خود گفته مطلعش این است
منت خدایرا که بفضل خدایگان   این بنده بیگناه نشد کشته رایگان
وفاتش اواخر دولت سلطان سنجر ۵۴۲ سنه اثنین واربعین و
خمس مائة در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معزی الیه است
بهر صفت که تو داری مرا روا دارم   زبهر آنکه من اندر جهان ترا دارم

رباعی

گر نور مه وروشنی شمع تراست   این کاهش واین سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت   ور ماه توئی مرا چرا باید کاست
این رباعی متضمن برحاجب که عبارت از وقوع ردیف

بین القافیتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست است عدو تا تو کمان داری سخت

حمله سبک آری و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن مهتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزیست ذات شریفش
بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و بحلیه علوم صوری و معنوی پیراسته
اوقات شباروزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید
آخر روزی در عین تدریس نعشق ابراهیم نامی اورا بدام وحشت
درکشید پس درس و تدریس را بیک طرفه گذاشته و دل از یار
و اغیار برداشته بتصور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصایح
گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق
بافاده واستفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات
بگفتارشان نمی ساخت از آنجا که ملالت بطوالت انجامید
بجذبه الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیه
گردید مثنوی گلشن راز تصنیف لطیفش درد افزای ارباب سوز

وگداز است آخر الامر در سنہ ۷۲۰ عشرین وسبعمائۃ سفر آخرت گزید مزارش در شبستر کہ بفاصلہ ہفت فرسخ از تبریز است. واقع گشتہ این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکہ دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد

ولہ

در دیر مغان صراحی و جام نماند ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاہد گوشہ نشین کز مسجد و میخانہ بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین متخلص

بمغربی کہ اصلش از نائین است و وی از مریدان شیخ اسمٰعیل سیسی است کہ از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفراینی بودہ و بعضی بر آنند کہ در ہنگام سیاحت سری بدیار مغرب کشید و در آنجا بدست یکی از مشایخ کہ از منتسبان شیخ محی الدین ابن عربی بودہ خرقہ خلافت پوشید غالباً وجہ تخلص بمغربی ہمین بودہ باشد بالجملہ صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شورانگیزش برآن دال آخر کار بعمر شصت سالگی در سنہ ۸۰۹ تسع وثمانمائۃ از قید ہستی برآمد دیوان سرتاسر درد و شوقش دست خوش ارباب ذوق است این چند بیت از آن فراچیدہ شد۔

بتسم با ہر سری ہر سو سر و کار دگر دارد
غمش با ہر دلی سودا و بازاری دگر دارد
تو تنہا نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
کہ چشمش چون تو در ہر گوشہ بیماری دگر دارد
نہ تنہا مغربی باشد گرفتار سر زلفش
کہ زلف او بہر موئی گرفتاری دگر دارد

یار ما ہر ساعتی آید بیازاری دگر   تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوۂ دیگر کند   مظہر دیگر نماید بہر اظہاری دگر

تا مہر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جملہ صفات ازپی آن ذات گذشتیم
چون جملہ جہان مظہر آیات وجود اند
اندر طلب از مظہر و آیات گذشتیم

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی   نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رُباعی

من مست و خراب و می پرست آمدہ ام   مدہوش ز بادۂ الست آمدہ ام

تا طن زبری که باز گردم ہشیار   ہم مست روم از انکہ مست آمدہ ام

آشفتۂ خوش مقالی **مولانا موالی** کہ اصلش از قصبہ تون است تحصیل کمالات پرداختہ و در شعر گوئی ہم سلیقہ خوشی حاصل ساختہ آخر کار در ۹۴۹ سنہ تسع واربعین وتسع مأتہ وفات یافتہ این بیت از و بنظر در آمدہ

بسویم یک لنظر ناکردہ دامن درکشید از من
نمیدانم چہ بد کردم نمیگوید چہ دید از من

صاحب طبع ذکی **خواجہ حسین مروی** کہ در معقولات شاگرد مولانا عصام است و در منقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن حجر ہیتمی مفتی حرمین محترمین داشتہ واز ذہن و ذکا و فکر رسا در نظم و نثر استعداد شایستہ بہم رسانیدہ در زمرہ امرای ہمایونی و اکبری ممتاز بودہ در تولد شاہزادہ میرزا سلیم خلف اکبر پادشاہ قصیدۂ گذرانیدہ کہ از مصراع اولین تاریخ جلوس شاہی و از مصراع دومین تاریخ ولادت شاہزادہ میبر آمد و بصلۂ آن دو لک تنک کہ عبارت از دہ ہزار روپیہ اکبری باشد یافتہ واز پیشگاہ اکبری رخصت وطن حاصل نمودہ چون بکابل فایز گشتہ ہمانجا در ۹۷۹ سنہ تسع وسبعین وتسعمأتہ بحکم قضا و قدر بوطن اصلی شتافت

از کلام اوست

بازز دست خویش کن طره مشک ناب را

شانه زلف شب لب از پنجه آفتاب را

صاحب فکر بلند و طبع چالاک میرزا قلی متخلص بمیلی از اتراک که اصلش از هرات است و در مشهد مقدس نشو و نما یافته بحسن خلق و لطف کلام اتصاف داشت از ولایت میل بهندوستان نموده و با نوربیگ خان بخوبی بسر برد و قصاید لطیف در مدح او انشا کرد آخر کار در مالوه ۹۸۳ سنه ثلث وثمانین وتسعمائة مایل سفر آخرت گشت استخوانش را بمشهد مقدس رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

دم آخر است دشمن بمنش گذار یک دم

که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا

دلم ز زخم تو آسوده است مینالم

که غیر می نبرد لذت خدنگ ترا

ساز د خموش تا من حسرت کشیده را

گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

باغیر رسیدی وز غیرت جگرم سوخت صد بار زنا آمدنت بیشترم سوخت
شوقم ببین که با همه غیرت ببزم تو پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری
هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند
بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا
خردسالی که جفا راز وفا نشناسد
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دلداده خوش گفتاری مولانا مشفقی بخاری که بملازمت عبدالله خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاحت هند پرداخته به انجار اشتافت و همانجا در سنه ۹۹۵ خمس وتسعین وتسع مائة وفات یافت از کلام اوست

بکوبش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گنجینۂ سخن تلاشی مولانا محتشم کاشی که از بلغای روزگار
بوده و فصحای بلاغت شعار در کشور اقسام نظم بلیاقت شایستہ
واستعداد بایستہ حشمت تامّہ داشت و بطبع نقّاد در نکتہ سنجی و
سخن طرازی در معاصرین رایت شہرت میافراشت مثنوی
مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبد الرحیم خان خانخانان از
کاشان بہند فرستاد خانخانان پنجہ التماس او را بحنای اجابت
رنگین ساختہ بانجاح مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
عباسی مذکور است که مولانا محتشم قصیدۂ طولانی در مدح شاه طہماسب
صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری خانم صبیہ شاه والاد ستگاه
از کاشان باصفہان ارسال داشت و بذریعہ پری خانم بنظر شاہی
در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعر از زبان بمدح من
گشایند احسن آنست که قصاید در مناقب ایمۂ عظام علیہم الصلوات
والسلام گفتہ اول صلہ از ارواح طیبات حضرات عالیات
نموده بعد ازان از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید
ترکیب بند مرثیہ حضرت سید الشہدا علیہ و علی آبائہ الصلوات
والسلام نگاشتہ فرستاد و بجایزه لایقہ جمعیت فراوان اندوخت
اگرچہ اکثری عالی طبعان بفکر مرثیہ آنحضرت پرداختند فاما این

مرثیه شأنی دیگر و شرف قبولیتی بالاثر دارد آخر کار در سنه ۱۰۰۱ الف بزاویه عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

زآهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
زآه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحدم در آشیان لرزد
نیند یشد ز خون مردم آن مژگان مگر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاهجهان لرزد
شه گیتی ستان طهماس خان کز بیم رزمش
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

من غزلیات

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا　　که دانم آشتئ در قفاست جنگ ترا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی　　در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میآید
نخستین رفتن خویشم بگوششش یاد میآید
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز
برای خاطر یارم بصد جفا کشتی ببین برای که ای بی وفا کرا کشتی
من ترکیب بند مرثیه
باز این چه شورشی است که در خلق و عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین پرورده کنار رسول خدا حسین
(۱) کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر و فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان	خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید	خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم	کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد (۲)
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند	ارکان عرش را بتزلزل در آورند
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند	اوّل صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زآن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی زاخگر الماس ریزها افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشۀ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم گریبان دریده گشاده موی فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب
چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
۵ بست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یک باره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر   دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آمد ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از ان زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا

در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز　　آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

(۶) پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد

شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند

هم گریه در ملائک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید

هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد　　بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان　　بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد　　سر زد چنانکه از دو در جهان فتاد

(۷) پس با زبان پر گله آن بضعة البتول　　رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست

این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رساند بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده جیحون حسین تست
این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده گلگون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
(۸) پس رو سوی بقیع و بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
واندر جهان مصیبت ما بر بلا ببین

نی نی دراچون ابر خروشان بکربلا طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه درخاک وخون نگر
سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
آن سرکه بود بر سر دوش نبی مدام
یک نیزه اش زدوش مخالف جدا ببین
وآن تن که بود پرورشش درکنار تو
غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول زابن زیاد داد کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده وزکین چها درین ستم ایجاد کرده
ای زاده زیاد نکرده است هیچگه نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین بنگر کرا به قتل که دل شاد کرده
بهر خسی که بار درخت شقاوتست در باغ دین چه باگل و شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو با مصطفی وحیدر و اولاد کرده

در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم تو امداد کرده
ترسم ترا دمیکه بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

محفل آرای سخندانی ملا مجلسی اصفهانی کہ نسبت تلمذ بمحتشم کاشی داشت آخر بعشق نازنینی مبتلا گشتہ بمقتضای کشش قلبی او را بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیتش اشتغال ورزید بعد چندی بمعیت محبوب وارد ہند گشت و بدکن اوایل مائۃ حادی عشر درگذشت ازوست

در جہان ہر جا بلائی بود از مادر گذشت
غیر بخت تیرہ گون چون سایہ در دنبال ماست

صاحب طبع سلیم و طبع تیز حسن بیگ مقیمی ساکن تبریز کہ از ایل بہارلو است و توحد قومیت با عبد الرحیم خانخانان داشت در زمان اکبر پادشاہ رخت بہند کشید و فیض سعادت اندوزی عتبہ سلطنت دریافتہ حسب الحکم فیض شیم بخدمت خانخانان کہ در آن ایام بمہم دکن مامور بود شتافت و ہمانجا اوایل مائۃ حادی عشر وفات یافت و مقیمی حسن ہم تخلص میکرد و شاہد سخن را با حسن اسالیب جلوہ میداد اینچند بیت از کلام اوست

ز بخت بد تمامی عمر پیش نو گلی خوارم
کہ از بستان سرای ہر دو عالم چیدہ ام او را

بخونت تشنه می بینم دلا نا مهربانی را
که دشمن کرده از بهر او با خود جهانی را

در حیرتم که بی تو چسان می برد بسر
بیچاره که خو بوصال تو کرده است

بفرد او عده زان رو میدہد یار   که میداند شب ما را سحر نیست

مشغوف سخندانی ملا مسعود اصفهانی که مرد خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی هم مهارت تامه داشت از اصفهان سری بهند کشید و لعلت نامساعدت طالع ناکام بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاهیده بسکه آتش عشق تبان مرا   چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود   محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا

مرزلح نشین ایوان نکته دانی میر مغیث الدین محوی همدانی که اصلش از اسد آباد است لعبضی او را نیشاپوری نوشته اند چه مدتی در نیشاپور سکونت داشته و فی الواقع همدانی است طبع رسایش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و مضامین رنگین بخوش اسلوبی عرضه داد از ولایت بنزہتکده هند برخورد و ازینجا بزیارت حرمین شریفین شتافت و بس

از فراغت باز بهند رسیده در ظلّ عاطفت خانخانان در آمد و بصلهٔ اشعار مدح به مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر در سنه عشرین والف ۱۰۲۰ از دار گذشتنی در گذشت این چند رباعی از وست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق هر چند شب من است روزی دارد

وله

محوی بهوای دل نوائی نزنی در کوچهٔ کس سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی ! زنهار که حرف آشنائی نزنی

زمزمه سنج گلشن خوش ترنمی ملا ملک قمی که

از مشاهیر شعرای نامدار است و سر آمد فصحای روزگار از خرد سالی قدم بوادی سخن نهاد و بطبع موزون در تلاش مضامین برجسته درافتاد و در ریعان شباب در زمرهٔ سخنوران شهرت گرفت و بمقتضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهماسب صفوی کارش ترقی پذیرفت لجه چندی از قم بکاشان درآمد و ایامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخته بقزوین شتافت و سالی چند در آن دیار با موزونان عصر خوش گذراینده عطف

عنان بملک جنوبیہ ہند نمود و تحصیل ملازمت نظام شاہ
دیوانہ والی احمد نگر و پس از آن از برہان شاہ فیض یار بود آخر بطلب
مکرمت ابراہیم عادل شاہ جا گرفت و ہنگامہ ترقیاتش گرمی
پذیرفت و بجوہر کمالات ذاتی و صفاتی از مخصوصان بساط قرب
گردید و از عطای بی انتہایش سرمایہ جمعیت بیش از پیش
بہم رسانید و بفرط قابلیت ملا ظہوری کہ کمال شیفتگی داشت
صبیہ خود را بعقد نکاح او داد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی
گوید مولانا ملک قمی باتفاق ملا ظہوری ترشیزی کتاب نورس
را کہ نہ ہزار بیت است بنام عادل شاہ تمام کردہ نہ ہزار ہون
بالمناصفہ صلہ یافتند شیخ فیضی وقتیکہ از درگاہ اکبری بسفارت
برہان شاہ والی احمد نگر مامور شدہ در عریضہ خود از احمد نگر باکبر پادشاہ
می نویسد کہ در احمد نگر دو شاعر خاکی نہاد صافی مشرب اند و در
شعر رتبہ عالی دارند یکی ملک قمی کہ بکس کمتر اختلاط میکند
و ہمیشہ مژہ ترمیدارد و دیگر ملا ظہوری کہ بغایت رنگین کلام
است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دارد انتہی
وفاتش در سنہ ۱۰۲۴ اربع وعشرین والف واقع گشتہ این
چند بیت از کلام بانظام اوست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه ٔ
نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست
مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت
که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
از آن بوعده وصلم امیدوار کند
که آنچه هجر نکرده است انتظار کند
دین و دل بردی و صد عربده برپا کردی
هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی

ناظم ملک نکته رانی ملکی سرکانی که مرد خوش طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و خجسته اطوار بود و در علوم ظاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد اکبری دارد هند گشته بمنصبی شایسته سرفرازی اندوخت و چندی بخدمت بخشیگر بنگاله و پس از آن بدیوانی صوبه کشمیر سر برافراخت آخرش در ۱۰۴۰ سنه اربعین والف بسفر دار عقبی پرداخت از کلام اوست

گرچون رخش گلی زگلستان بر آمدی — جانها بجای ناله ز مرغان بر آمدی
گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری — هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدی

شاعر خوش مقال میئی کلال کرجرعه‌کش مصطبه
سخن بوده بموزونی طبع طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود بیشتر
باکثری از قوم وی خدمت دربانی سلاطین هندوستان و
امرای عظیم الشان متعلق بوده وماورای چوبداری و اهتمام سواری
کاری دیگر از دست ایشان نمیآید میئی از پیش گاه جهانگیری
بمنصب هزار و پانصدی سرفرازی داشت و در اشعار هم
مراعات پیشهٔ خود نمی گذاشت آخر کار اوسط مائة حادی عشر
ساغر ممات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید

میئی بگریه سری دارد ای نصیحت گر
کناره گیر که امروز روز طوفان است
کو رمز شناسی که کند فهم اشارت
اینـدم که لبم قوت گفتار ندارد
تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید
هرکه واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم
ای هم نفسان دور شوید از سر راهم

صاحب فکر رسا آقا عبد المولا که اصلش از قریهٔ سنجان

من اعمال اصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی قدم بدایرهٔ نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تام و در فنون شعر مهارتی مالاکلام داشت و در ۱۱۴۲ھ سنه اثنین واربعین والف جهان فانی را گذاشت این بیت از وست۔

شهاب در آب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

منتخب افراد انسانی میر معصوم کاشانی که

خلف رشید میرزا رفیع الدین حیدر معمائی است در فکر نظم طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدتی با حسن خان شاملو حاکم هرات بعزت و اعتبار بسر برد و با اوجی و نظری که از مصاحبین حسن خان بودند ارتباط بایسته بهم رساند در عهد شاهجهانی بهند در افتاد و چندی در دکن گذرانیده بخدمت اعظم خان صوبه دار بنگاله فایز گشت و در کنف حمایتش بخوبی زندگانی مینمود و از یاران صمیم میرزا صائب و کلیم است آخر کار در ۱۰۵۲ھ سنه اثنین و خمسین والف مرحله پیمای سفر آخرت گشت از کلام اوست۔

تو از سنجاف داری طوق من از آهن ای قمری
بدین سرو تو بی رحم است یار من ای قمری

رباعی

ای خواجه تو از عقل بمجنون نرسی   نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار مرو مرو بدنیا کز اگر   صدسال فرو روی بقارون نرسی

دلدادهٔ نکته دانی میر منتهی طهرانی که در علوم ریاضی مهارت شایسته داشت و بفنون سخن پردازی هم لیاقت بایسته در عصر سلطنت اکبر پادشاه بهند آمد و بملازمت شاہزاده میرزا سلیم مفتخر و مباهی گشت و در زمان شهریاری او بحکومت بندر لاهری که یکی از بنادر بنگاله است سرفرازی اندوخت و بجمعیت فراوان چهرهٔ اعتبار برافروخت بعد چندی بعزم وطن رخصت یافت و در اواسط مائة حادی عشر ۱۱۰۰ در اثنای راه مقتول گردید این بیت از وست

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابو البرکات ملا منیر خلف ملا عبد المجید ملتانی که مولد و منشا اش لاهور است مهر منیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر ممالک بلاغت نظم آبدارش بالطافت است و نثر پرکارش بکمال متانت

درعصر شاہجہانی اوایل حال با میرزا صفی مخاطب بسیف خان که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله طہرانی بوده و بنظامت اله آباد اختصاص داشت بخوبی میگذرانید پس ازآن با اعتقاد خان پسر خرد اعتماد الدوله که بحکومت جونپور مامور بود ربطی بہم رسانده و از فیض بیکرانش متمتع گشت آخر کار در ۱۰۵۴ھ سنه اربع و خمسین والف در دار السلطنت اکبرآباد بساط ہستی درنوشت تابوتش بلاہور برده و ہمانجا مدفون گردید اینچند بیت از طبع منیر اوست

سرنگی کرده آن گل رشک گلشن خانه مارا
که می پرسند از بلبل ره کاشانه مارا
ای زرنگین چہره ات گل درکنار آئینه را
موسم حسنت بود فصل بہار آئینه را
چون حباب از ہستی موہوم در بحر وجود
یک نفس وار است از انجام تا آغاز ما
چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید
عین دریا گشت چون بیداری چشم حباب
یک نفس از سینه ام سوز محبت دور نیست

از دلم سردی مجو این شمع از کافور نیست
تا بکی باشد ز درد انتظارت خونچکان
رحم کن چشم سپیدم پنبهٔ ناسور نیست
پای چوبین را ره باریک رفتن مشکل است
شانه حیرانم چسان بر تار آن گیسو گذشت
نگرد آرام هنگام وصالش — شب از خورشید آتش زیر پا داشت
بسکه از شوق نظر بر کمرت دوخته ام — شانهٔ موی میانت مژهٔ دیدهٔ ماست
در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت
آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت
اوج ما خاک نشینان نبود جز پستی — کوکب طالع ما آبله پا باشد
بجای مور شود آشکار جوهر تیغ
در آن زمین که تن کشته تو خاک شود
ز شبنم آبله کرد است پای نازک او
ز بسکه گل بر کابش پیاده می گردد
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد
هر شعله که بر خاست ز دل در جگر افتاد
راز دار می پرستان نغمه پرداز است و بس — بادبان کشتی ما پردهٔ ساز است و بس

سہی قدان کہ گرفتار جلوۂ خویش اند
چو نخل شمع دوانند ریشہ در دل خویش

آشفتہ خوش تلاشی حکیم رکنا کاشی کہ مسیح و مسیحا و مسیحی تخلص می کند صدر آرای ایوان فصاحت است و سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین مضامینش مفرّح القلوب و جواہر کلام رنگینش بروح افزای مرغوب در فن طبابت ہم بالادستی داشت و در تشخیص مزاج این فن رایت شہرت میافراشت بالجملہ در مراتب نظم برگزیدۂ فصحای روزگار بود و پسندیدۂ شعرای بلاغت شعار میرزا صائب ہم اورا بکمال تعظیم یاد می کند و میگوید

این آن غزل حضرت رکنا است کہ فرمود — پای ملخی پیش سلیمان چہ نماید

حکیم در بدایت حال بمنادمت شاہ عبّاس ماضی عزّت و اعتبار کما ینبغی بہم رسانیدہ کہ شاہ مکرر مسکن اورا بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاہی باغوای حساد الخراف پذیرفت پس حکیم بملاحظۂ بی اعتنای شاہ ترک ولایت کردہ راہ ہندیش گرفت چنانچہ درین واردات گوید۔

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

آخر بدار العافیت هند رسیده ناصیه سای آستان
اکبری گشته جمعیت بایسته بهم رساند و در عهد جهانگیری
هم بهمدوشی کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین
ضمن بتقریبی سری بجانب اله آباد کشیده چندی در آنجا متوقف
گشته سمند عزیمت را بطرف حیدرآباد دکن گرم عنان
ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرابادی وکیل السلطنت
محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم تشریف ارزانی داشت
حکیم بعنوان تواضع شیشه گلاب انگاشته شیشهٔ شراب
بر میر پاشید میر آشفت و حکیم غرق عرق ندامت گشته
ازین حرکت بیچاره راه بیجاپور گرفت و از آنجا هم بسبب عدم
توافق ایام ناکام باردوی جهانگیری اشتافت و بعد از مدت مدید
بتخان چهرهٔ اعتبار افروخت هرگاه که شاهجهان بادشاه بر تخت
سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطعهٔ تاریخی نگاشته بنظر شاهی
گذرانید و بعطای دوازده هزار روپیه صله شادکام گردید
این دو بیت از آن قطعه است

پادشاه زمانه شاه جهان — خرم وشاد کامران باشد
بهر سال جلوس او گفتم — در جهان باد تا جهان باشد

در ۱۰۴۱ سنه احدی واربعین والف نظر به پیرانه سری بعرض رخصت مشهد مقدس پرداخت وحین رخصت یکدست خلعت فاخره وپنجهزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل ساخت وبرهنمونی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت وبعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس دررسید وپس از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو بکاشان آورد وبعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه صفی که سام میرزا نام داشت رخت باصفهان کشید وشاه ره چندان ملتفت ندیده بشیراز درافتاد وبعد چندی باز بکاشان مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاهجهان نامه می نگارد که حکیم رکنا بعراق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت وچون درسلک مدحت سرایان این دودمان علیه انتظام داشت دراکثر سنوات ازروی مرحمت بانعامی پادشاه مبقر میبود انتهی آخر کار در ۱۰۶۶ سنه ست وستین و الف رکن قصر حیاتش از پا درافتاد کلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسخهٔ مرکبهٔ اوست

هرگز از یاد نبرد دم من مدهوش ترا
تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا
بسکه از جورش گره بر جملهٔ اعضای من است
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است
غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق
گویا شب فراق تو روز قیامت است
در من آمیخته راز تو اثر پیدا نیست همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست
تمام زندگیم با می دو ساله گذشت
حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت
چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد
فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد
فلک هم با اسیران کینهٔ آن تند خو دارد
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد
دل جانب گلشن ببوی تو کشد گل بیند و آرزوی روی تو کشد
شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم
من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

طرّاح طرز سدید مولانا مفید که اصلش از بلخ است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بفصاحت دمساز است بحلیهٔ فنون نکته سنجی آراسته بود و از خطّهٔ توران همچو وی شاعری کم خاسته در عهد شاهجهانی بهند برخورد و فواید کثیره برداشت و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان سنه ۱۰۸۵ خمس و ثمانین والف تن بقضاء داد از کلام متین اوست ـ

زبسکه کرد پریشان غبار خطّ توام نفس چو نال قلم گشت تار تار مرا
گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم براهت غزاله ها

باشد مدار هستی ما بر خروش ما
ما چشمه ایم آب حیات است جوش ما
اسرار ما است بر همه روشن زخامشی
آیینه است مهر دهان خموش ما
شکست شیشهٔ دل از خمار در بر ما
حباب عالم آب است بیتو ساغر ما

بآن چشم سیه نسبت ندارد زسر تا پا و یک میل راه است

رفو زیاده کند زخم دردمند ترا
بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است
غنچهٔ باغ نشاطم دهن پرخون است
اهل زمانه راهبری جز نفاق نیست
غیر از دو لب میان دو کس اتفاق نیست
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت
ز دست طالع ناساز خویش رسوایم
سیاه بختی من همچو مشک بو دارد
نالهٔ من همچو نی جانم بلب آورده بود
باد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید
درین گلشن بپروازی مرا کی دست رس باشد
که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد
گره از دل گشودن گر ز دست تاک میآید
بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک میآید
چو مینا سرکش من تا درین میخانه میآید
ز صهبا جان شیرین با بر لب پیمانه میآید
مجرد تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تنم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
بوی گلاب از نگهش میتوان شمید
چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و بس
وانکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
دل لبسته نزاوت گلزار خویش باش
کم نیستی زغنچه گرفتار خویش باش
هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
زین چمن چون شمع آتش در گریبان ریختم
بخط عارضش از بسکه پیچیدم زجا رفتم
ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبا رفتم

از هیچکش غبار غمی نیست بر دلم | مانند غنچه خود گره خاطر خودم
از انتظار دیدن صیاد خویشتن | داریم همچو دام بره صد هزار چشم
بجز بخت سیه نامد کسی دیگر بکار من | برنگ لاله داغ دل بود آئینه دار من

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که اصلش از اکبر آباد
است بمهارت اقسام نظم مثانی عالی داشت و بکلام رنگین
وادگار رهنین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر د

بود کانچه معانی است و نثر شسته و پرکارش گلدستهٔ گلشن
خوش بیانی و با کلیم و قدسی و دیگر والاطبعان عصر مجلس سخن گرم میداشت
شیر خان در مرآت الخیال نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
که در اکبرآباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معمائی که از ثقات
اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد
خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
نموده چون لاولد بود او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت
شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان جاگرفت و بخطاب مرید خان
سر برافراخت و چندی بر فاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
الشأن شاهجهانی و هم از امرای عالمگیری بوده بعزت و اعتبار گذرانید
و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تام داشت
آخر کار همه را خیرباد گفته بآرایش خلوتکدهٔ فقر و قناعت پرداخت
و اقلیم توکل و استغنا را مسخر ساخت سرخوش در کلمات الشعرا نوشته
روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان
تن بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرند

شده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری میزنم
اگر الحال بازه رغبت دنیا نمایم مثل من باآن زن هند و میماند که بالغش
شوهر خود باراده سوختن رفته باشد و آتش سوزان دیده خواهد کر
بگریزد کناسان بچوبها سرش شکسته بسوزانند القصه چون
بجاده فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا باحدی نگشاد
وبکمال استقلال وجمعیت خاطر میگذرانید ودر سنه ۱۰۸۹ تسع وثمانین
والف بساط هستی بپیچید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

در عشق جز برگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که پنبه گذارد به داغ ما

عشق مادرزاد باشد عاشق دیوانه را
نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد است
قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را

پاک باطن را بدشمن زود گردد سینه صاف
از نفس یکدم بود در دل غبار آئینه را

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

دلیکه لب ز جفایت بشکوه وانکند

اگر بسنگ خورد شیشه اش صدا نکند

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی چو دوده که ز نور چراغ می گیرند

چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکو باشد

که گر تنها بود با عکس خود در گفتگو باشد

بر دو در بزم تو باهم تا سحر واسوختیم شمع با ما در رفاقت هیچ کوتاهی نکرد

وای بر مشتاق دیداریکه در روز وصال

از هجوم گریه چشمی باز نتوانست کرد

پیرایه روشن ضمیری ملا معنی کشمیری ز قوت سامعه نداشت فاما هر چه از انگشت بر صفحه هوای نگاشتند دریافته فوراً بجوابش می پرداخت در نظم پردازی هم فکر نیکو و طبع نزاکت پسند داشته این بیت از کلامش بملاحظه رسید

صدای دل طپیدن از شکست رنگ میآید

زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا

واقف رموز نکته سنجی و سخندانی مولانا مخفی رشتی لاهیجانی که مرد خفیف و لبس حقیر جثه بود در سخن پیرائی طبع خوشی وقوت تمام داشت و بمدا و مت کو کنار مردم اورا کو کناری میگفتند در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزت و اعتبار تمامتر بسر میبرد

دنزد او خیلی جا پیدا کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب
کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر بنحافت او گفت که
کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این
حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان
صحایف می نگارند مخفی نماند پس با این همه ادعیه اگر باینحال
مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت

شهید عشق تزا شب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت

حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

شمع انجمن شهود مولانا درویش مقصود که
اصلش از هرات است در اوایل حال بمشهد مقدس رفته

بکمال توکل واستغنا زندگانی مینمود و به ثبات قدم طریق سلوک می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت درایت خوش کلامی واستادی بسبب آن شاعری میافراشت آخر الامر در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا همه از تو تند خوئی آید | وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من | بالله که از تو هر چه گوئی آید

طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از عالی طبعان آن دیار و از فصحای بلاغت شعار بوده طبع متینش بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بلطافت بی اندازه همنوا این چند بیت از کلام دلپذیرش بلاحظ در آمد

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا | دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

زعصیان لب گزیدن در جوانیها نمکدارد

ازین نعمت چه لذت میبری چون ریخت دندانها

سر آمد عالی طبعان معز الدین محمد موسوی خان که

از اعاظم سادات رضوی و سلاله دودمان مرتضوی است و نبیره[1] قدوه

علمای عصر میر محمد زمان مشهدی بود از آغاز شعور تحصیل علوم همت

بر گماشت و از مختصرات بوطن مالوف بهرهٔ شایسته بر داشت

و در عنفوان شباب با پدر خود میرزا فخر الدین بخشی بهم سانده رخت

بدار السلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بحلقهٔ تلمذ آقا حسین

خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد

باتمام رسانید اگرچه پایه شعر و شاعر نظر بعلو مرتبتش بس کم است

چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم

طبع مرا بزمزمه شاعری چه کار

فاما در اصناف نظم از طبقه طبعان شیرین مذاق

است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق نظم

رنگینش گلشن سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجم کاسته

طبع شریفش بشاطکی عرایس نازک خیالی کف گشوده و فکر

[1] نوه یا اقسام

لطیفش بلآلی آبدار اشعار آویزه گوشش نازنینان خوش مقالی نموده طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر وقادش بزم نظم را بمضامین برجسته گرم گردانیده الحق فاضلی بلند پایه است وناظمی گرانمایه بالجمله در سنه ۱۰۸۲ اثنین وثمانین والف بهندوستان جلوه پیرا گشت شاه دین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضائل وکمالات وبلند نسبی او را بمرحمت شاهانه نواخت وتبنو یج دختر شاه نواز خان صفوی به نسبت سلغیت خود سرش باوج عزت واعتبار برافراخت در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیش گاه شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امید خان ناظم عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست نداد ومیر هم نظر بفضل وکمال وتقرب پادشاهی گردن بمتابعتش نمی نهاد رفته رفته جز ناصافی صحبت ایشان بمسامع اجلال شاهی رسید ومیر حضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی اندوخت وبعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میکرد وپس ازان موسوی اختیار نمود وخطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در سنه ۱۱۰۱ احدی ومائة والف ازین دار ناپایدار بعالم جاودان رفت از کلام پاکیزه اوست

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

یاد ما بیطاقتان آن آتشین خو کی کند
می جهد همچو سپند از خاطر او نام ما
زلف مشکین تو ما را کرد از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما
هیکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا
مبادا شور محشر در می عیشم نمک ریزد
عجب نرمی است در کنج لحد مشت غبارم را
چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من
کنم همرانه سر از آتش عشقت جوانیها
گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق لو
که دامن میزند بر آتش ما دل طپیدنها

در هجر تو شد آه سحر دادرس ما شد لجنبه این زخم ز منقار نفس ما
تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو مخمل از رگ خواب است تار و پود مرا

عاجز شد از رفاقت ما رهنمون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما
بود تا حیرانیم آیینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت
خون بچشم از دل صد پاره آن خودکام ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت
طایر ما را چه داری در قفس کین ناتوان
پر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت
جلوه گردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
بیتابی دلم قفس سینه را شکست — از بس طپید عکس من آئینه را شکست
رنگ رخسارش مگو از آه این دیوانه ریخت
بسکه پر شد بادهٔ حسن از لب پیمانه ریخت
جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست
شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود — نفس سوخته یک شعلهٔ فریادم بود
بسملم الغس باز پس بین رفت زیاد — بسکه دل محو کمانداری صیادم بود

جوشِ حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
نامه ام را بیقراری های مضمون پاره کرد
نازپرور طفل من پروای بیتابی نداشت
دل طپید نرا خیال جنبش گهواره کرد
بخاموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من
پس از مردن غبارم سرمهٔ آواز می گردد
ورشبستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم را از پر پروانه چراغان کردند
در قتل ما نکرد کمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو
مشک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد
پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم
در آغوش کفن جسمی چو تپ در استخوان دارم
ز پیچ و تاب مضطرم رشتهٔ گلدسته را مانم
ز بس آغشتهٔ داغ است جسم ناتوان من

ز عاجزنالیم بی‌رحم ترکشتی ندانستم
که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من
خدنگ ناله‌ام برجاست گر قامت دوتا گردد
شود زه‌گیر دفت حلقه گردیدن کمان من
ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
برنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من
چراغ تربتم از گریه ویران کرد عالم را
رگ ابراست گوئی رشتهٔ شمع مزار من
ز سوز سینه‌ام هر زخم داغی در بغل دارد
نکردی یکره ای بیرحم سیر لاله زار من
چمن پیرای زخمم گشت تیغ ناز مغروری
نسیم گل نفس دزدیده می‌آید بباغ من
چنان بیمهری ایّام دارد تیره احوالم
که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من
نه تو تنگدست حسنی نه من از نظاره مفلس
ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن
شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

دل باختہ سخن میرزا ابو الحسن کہ اصلش از شیراز است
یکی از اسلافش در ہند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در
شاہجہان آباد واقع گشتہ در زمان سلطنت بہادر شاہ بمنصبی
وخطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاہی بلاہور رفتہ با
آفرین لاہوری ربطی بہم رسانید و در عہد جہاندار شاہ بپایۂ تقرب
جا گرفت وبخدمات لایقہ چہرہ اعتبار افروخت و در وقت محمد
شاہ پادشاہ برفاقت نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بست و
در ہنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تتہ وکشمیر بخدمت
بخشگیری سر برافراخت و بعد فوت او با پسرش ہمت دلیر
خان بسر برد و در حین اقامت شاہجہان آباد از میرزا مظہر ہم ربطی
داشت آخرش در عشرہ سادسہ من مایہ ثانی عشر[۱۲] جہان گذران
گذاشت از وست

در گریہ فغان کردنم از بسکہ ہوس بود
ہر قطرہ کہ از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا ہم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند کہ سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف اللہ مرشد قلیخان
کہ مخمور تخلص میکند پدرش حاجی شکر اللہ تبریزی از ولایت فا بنر
ہند گشتہ در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنہ ۱۰۷۵
خمس وسبعین والف بہ بندر مذکور تولد یافتہ ولبعد فوز لبن
تمیز در وطن مالوف بحلقۂ درس آقا حبیب اللہ اصفہانی کہ از مشاہیر
فضلا و تلامذہ ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بودہ در آمدہ
بکسب کمالات کوشید و سرمایہ فضایل بہم رسانید وپس از
وفات پدر بتقریب تجارت بہ بنگالہ شتافت نواب شجاع الدولہ
ناظم بنگالہ لمعان قابلیت از ناصیہ حالش ہویدا یافتہ از مخصوصان
خودش گردانید ودختر خود را در سلک ازدواج او کشید و بالتماس
نواب از پیش گاہ سلطانی بمنصب عمدہ وخطاب مرشد قلیخانی
شرف اندوز ومباہی گشت ومدتی بنظامت صوبہ اُدیسہ حکمران
بود آخر بانقلاب روزگار ومکر وفریب نوکران ناہنجار از مقام خود در
افتاد ودر سایۂ عاطفت نواب آصف جاہ ناظم دکن در آمد
وسالہا بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدر آباد رحل اقامت انداخت
ودر سنہ ۱۱۶۴ اربع وستین ومائۃ والف بسفر آخرت پرداخت از
مصطبہ شاعری سرمست نشۂ سخندانی بودہ وجرعہ کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

ز دونان کی بخود در ماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب   آئینه بیقراری سیماب میبرد

کو ساغری تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش تو افتم

می فریبد نازنینان را بهر صورت که هست
کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آننده رام که مخلص تخلص میکند از قوم چهتریان است که از قدیم الایام فرقهٔ ایشان اهل حکومت و ریاست در سهنه شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از متعلقات لاهور است وی در شاهجهان آباد میگذراند دستور هند است که در بارگاه سلاطین از طرف امرا وکلا می باشند مخلص بدربار پادشاهی بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم صوبه لاهور و ملتان مأمور بوده و بخطاب

رای رایان سرفرازی داشت طبع موزونش بادابندی مضامین
تازه دمساز است وکلام دردانگیزش بفصاحت همراز خان
آرزو در مجمع النفایس نوشته باعث بودن فقیر در شاهجهان آباد
دهلی اخلاص اوست از مدت سی سال تا الیوم سررشته کمال محبت
ومودت را از دست نداده در عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر
میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذرانیده از آن زمان باین عاجز
محشور ومربوط است الغرض درین جزو زمان از منتخبان روزگار
است انتهی آخر الامر مخلص در ۱۱۶۴ سنه اربعین ومائة والف بلساط اخلاص
هستی موهوم بپیچید این چند بیت از کلام پر درد اوست.

میازار ای محبت باز چون من ناتوانی را
غریبی دردمندی بیکسی آزرده جانی را
زحال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما
بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا
سفر دور و دراز آمده در پیش مرا
حسن در قید تماشای تو افگنده مرا کرد در خانهٔ آئینه نظربند مرا
مسکنم پای گلی بود ازین پیش وکنون

نبست پروانگی سیر چمن یا قسمت
گرد باد آئینهٔ عبرت احوال تو بس
آرمیدن ہمه گر خاک شوی دشوار است
رحم کن بر خود میار آزرده جانی الشو	شعلهٔ آواز بلبل خانهٔ صیاد سوخت
شیشهٔ ما را از سنگ سرمه گویا ساختند
دل فتاد از طاق ابرویش صدائی بر نخاست
گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند
رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست
صفا نماند میان دو زلف او از خط
درین دو یار موافق غبار پیدا شد
بقربان بتان آخر دل افکار خود کردم
ز عالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم
بکاغذ باد ماند در محبت کاروبار من
که باشد در کف طفلان عنان اختیار من
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری
تو خواهی بعد ازین در باغ بودن با من ای قمری
فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بملاحظهٔ دواوین سخن سنجان قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بتازه گوئی آشنائی داشت و بتلاش مضامین برجسته نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ عبدالرضا متین صفاهانی و آقا عبدالعلی مربوط بوده از آنجا که شجاعت ارث خاندان اوست بیشتر در معارک مردانه قدم می نهاد و طرف مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری هزیمت میداد در تلاش نوکری سمت بنگاله شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته بسلک ملازمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ انسلاک یافت و چون نواب وزیر بار ثالث لشکر ظفر پیکر بر سر افاغنه کشید و در دامن کوه مداریه نوبت پیکار رسید میر در عین محاربه سنه ۱۱۶۵ خمس و ستین و مائة والف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از افکار او است

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش
شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش

به بزم می بپرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه واز چهره بنت العنب کردم

امشب ای شمع درین بزم بناز آمده
آفرین باد که پروانه نواز آمده

قصهٔ شوق من در شب ہجران کوتاه　　اگر ای شانه ازان زلف دراز آمده

سر دفتر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق اصفهانی

کر از سادات عالی درجات حسینی است. بجودت طبع از عهد خرد سالی قدم بدایرهٔ نظم نهاده و بفصاحت و بلاغت داد سخنوری داده کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلآویز در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانهٔ اوست

کاش بیرون فتد از سینهٔ زار مرا　　گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوست نگشتی تو و دانم که چرا

دوستان را بجود از بهر تو دشمن کردم

نی تاب وصلت در دلم نی طاقت ہجران تو

وصلت بلا ہجرت بلا ای من بلاگردان تو

رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد　　ناسازی روزگار دیدی که چه کرد

از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت　　دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

وله

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم　　وانگاه نهان چو در نایاب شدیم

بودیم بخواب در شبستان عدم　　بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

ولہ

تاچون گلم آرایش دامن بودی دل تنگ تراز غنچہ بگلشن بودی
رفتی ز برمن وشگفتی اکنون من بی توچنانم کہ تو بامن بودی

ولہ

تاعشق مرا فاش نمید انستی بامن رہ پرخاش نمید انستی
درعاشقی خویش مراشہرۂ شہر دانستی وی کاش نمید انستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا متین
کہ اصلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در اصفہان سکو
گرفت و میرزا ہمانجا در سنہ ۱۱۰۳ ثلث ومائۃ والف لباس ہستی پوشید
نسبش بمالک اشتر میرسد تامدت بیست سال دراصفہان بہ
اکتساب علوم وفنون وادراک صحبت ارباب فضل وکمال گذرانید
د مراتب نظم شاعر خوش مقال وباتباع مشرب صافی صوفیہ
صاحب ذوق وحال بودہ قبای حسن اخلاق وانکسار در برداشت
وتالیف قلوب احباب واغیار پیش نظر درعہد شاہ عالم بہادر
شاہ وارد عشرت کدۂ ہند گشت در بدایت حال بانواب برہان
الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبہ اود بفرط عزت بسر
میبرد وپس ازان رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریہ بطریق مدد معاش بفراغ خاطر می گذراینید
از آنجاکہ شوق خدا طلبی در سر داشت و بتلاش فقرا ہموارہ میکوشید
در ہنگام ورود لکھنؤ بخدمت سید محمد عارف نعمت اللہی کہ سلسلہ
عالیہ قادریہ داشتہ رسیدہ خرقہ از دست مبارکش پوشید
و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدولہ بہادر
ہم بمراعات وی قسمیکہ باید و شاید پرداختہ در ہنگامیکہ
شجاع الدولہ در رکاب شاہ عالم بسمت جہانسی شتافت راجہ
چہ بینی بہادر کہ بعہدہ نیابت مامور بودہ از راہ ناقدردانی دیہات
مدد معاش اورا بضبطی درآورد میرزا از آنجا تنگدل گشتہ عنان تو
سن عزیمت بجانب بنگالہ منعطف ساخت و بسابقہ معرفتی
کہ با نواب قاسم علیخان ناظم بنگالہ داشت با وی برخورد قاسم علیخان
بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنہایت عزت و احترام اورا درگرفت
بعد چندی در ۱۱۷۵ سنہ خمس و سبعین و مائتہ والف رہگرای عالم بقا گردید
صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست

چون شمع صرفہ نبرد کس زکین ما
آتش زبانہ میکشد از آستین ما

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست   از پاسبان حذر نبود دزد خانہ را

ا شاہزادہ

دست من از لقمهٔ چرب کسی آلوده نیست
میخورم چون شمع مغز استخوان خویش را
اندک ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من
صرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است
بجز گداختن از روی شرم کارش نیست
چو شمع هر که زبانش باختیارش نیست
میکند هر چند تسخیر پریزاد آدمی!
جان بقربان پریزادی که تسخیرم کند

ناظم بانمکین میرزا معز الدین که از تبار زه عباس آباد اصفهان است نیاگانش از پیش گاه سلاطین صفویه بمناسب عمده و خدمات لایقه بکمال اعزاز و احترام میگذرانیدند میرزا حسین فوت پدرش میرزا احسن که در علوم معقول و منقول استعداد بایسته داشت و در فضل و کمال از منتخبان عصر بود عمر شش سالگی داشت بعد فوز لبس تمیز بخدمت میرزا ابوسعید که از سلسلهٔ مشکیه اصفهان بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از ان بفیض صحبت آخوند شفیعای طالقانی در دیگر علوم و فنون دستگاه وافر بهم رسانید و صحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادرشاه درگرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردیده
و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده
و بعد انقراض عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز در آمد ابو الحسن حاکم
شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته
مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد و از آنجا که میرزا عزم
سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری
جهاز[1] بعد ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود
را به بندر ننه کشید محمد مراد مخاطب به سربلند خان که بمرزبانی سند
مأمور بود و او را نادر شاه باصفهان برده و مدتی دران دیار اقامت
داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا ازان مخمصه نجات یافته
بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد دلی انگاشته خدمات
شایسته بجا آورد میرزا باسته عای او ایامی معدود در آنجا آسوده
براه خشکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده
به جیه ر آباد برخورد صمصام الدوله شهید خوانی بمواسات بیش
از پیش پیش آمد پس میرزا آشفته حسن سلوک و صحبت
رنگینش گشته دست از مرافقت بر نداشت و بعد شهادتش
در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل و استغنا بود و در سنه ۱۱۸۳ ثلث

[1] کشتی

وثمانین ومائة والف راه آخرت پیمود از افکار اوست

درخیال تو چو از خواب گران برخیزم
همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد

رباعی

یاراه بکوی وصل محبوبم ده ! یا بیزاری ز صورت خوبم ده
یا این دل ناصبور از من بستان یا در غم هجر صبر ایوبم ده

سالک شاهراه سخندانی درویش مجید طالقانی

که از اوایل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شباب باصفهان رسیده بکسب کمالات صوری گرائیده در خوش نویسی دستی داشت و در فنون شعر هم صاحب طبع موزون و فهم نیکو بود در ۱۱۸۵ سنه خمس وثمانین ومائة والف جهان گذران راگذاشت از وست.

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا

بمحشر داوریها از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با او است

آگاه ازین نۀ که غم هم با او است
گفتی که غم جهان ندارد دل من
داری دل ما که یک جهان غم با او است

شاعرِ خوش تکلّم میر مقبول که از سادات قم که از عهد طفولیت شورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب او باعراض ازان میکوشیدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکاشان شتافت از آنجا که شوق رهنمون است ذوق طاعت و عبادتش روز افزون شده آخر کار بهمانجا بقبول ترک هستی پرداخت این بیت از کلام مقبول اوست.

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدّین که مصیب تخلّص میکند خلف شیخ محمد فاخر زائر اله آبادی است تحصیل کمالات درخدمت پدر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم ثبات افشرد در نظم پردازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن مألوف باراده زیارت حرمین شریفین بر آمده فائز منزل مقصود

گشت وبعد فراغت از حج وزیارت در مدینهٔ منوره سنه ۱۱۸۷ سنه سبع وثمانین ومائة والف داعی اجل را لبیک گفت از کلام اوست

مردیم وهنوز برلب من چون شمع فسرده دود آه است

زبلبل باغبان بی مروت سرگران دارد
که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند
یار غارت گر دین است خدا خیر کند

امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش وفرهنگ محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دوبمی نواب سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفاتش باوصاف پسندیده موصوف وبمکارم اخلاق معروف بود کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذه عصر گذرانیده وعلوم عقلیه ونقلیه وفنون متنوّعه باستعداد تمام باتمام رسانیده شرایف اوقات بشغل درس وتدریس معمور میداشت ودقیقه از دقایق اتباع شریعت غرا نامرعی نمی گذاشت بمقتضای ذهن نقّاد در سخن سنجی هم طبع عالی داشته وبفکر بلند دار مراتب نظم خوش مقالی قدر افزای اهل سخن وارباب فضل وکمال بود

ودر اقسام نظم تخلص بنام نامی خود محفوظ میمود نظر بکمالات ذاتی
وصفاتی منظور نظر کیمیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید
و نواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت و والد ماجد ش نیز
اوراعزیز انگاشته بدلجوئی و بلند نامی او میکوشید فاما نقش
او خاطر خواه نشست نواب والاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بعطای
جاگیر و خطاب و منصب پدری و نظامت ارکاٹ سر برافراخت
بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسمیکه باید و
شاید میپرداخت آخر کار در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائة و
الف بخلد برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کیند
گوهر تاجم ز اشک دیده بلبل کیند
بر سر هر تار مو مدّ نگه دارم رسا
مه جبینان از نگاهم شانهٔ کاکل کیند
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود
سر آمد عرفای زمان میرزا مظهر جانجانان

کہ مرکز دایرہ طریقت است وآشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت
پا بدامن فقر و قناعت کشیدہ وبنہایت استقلال بخلوتکدہ توکّل
آرمیدہ قبای فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
بہ تعلیم و تربیت خلایق در علوم ظاہری و باطنی میکوشید وشایقان
ہر فن را بسر منزل مقصود میرسایند در وادی سخن طایر فکر بلندش
تیز پرواز است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
بہ یکہ تازی مختار طرز تازہ اش گلدستہ گلستان نازک خیالی
و تلاش رنگینیش طوطی شکرستان خوش مقالی ترجمۂ خود کہ
باستدعای میر آزاد بلگرامی رقم فرمودہ آنرا بعینہ از سرو آزاد تبرّکاً
درین اوراق بقید قلم در آوردہ دہی ندا فقیر جانجانان متخلص بہ مظہر پسر
میرزا جان جانی تخلص علوی نسب ہندی مولد حنفی مذہب نقشبندی
مشرالبیت در عشرہ اولی ومائۃ ثانیہ بعد الف ۱۲۰۰ ولادتش
اتفاق افتاد نشو و نمای ظاہری در بلدہ اکبرآباد یافتہ تربیت باطنش
در محروسہ شاہجہان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی
نقشبندی مجددی واقع شد نسبتش ہیت وہشت واسطہ توسط
محمد بن حنیف بہ شیر بیشہ کبریائی مرتضی کرم اللہ وجہہ منتہی میشود
جد اعلای او امیر کمال الدین در اوایل مائۃ تاسع از خطہ طایف بجذب

قسمت بجدود ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی
بعضی از آن ممالک عمر گذرانیده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها
امیر مجنون و امیر بابا در حین فتح هندوستان که بر دست همایون
پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت
و رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود
میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم
از امیر کمال الدین مسطور واقع است بعهد عالمگیر پادشاه علیه الرحمه
بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار را از بدو طفلی
هوای مال و جاهش در سر نه پیچید بعد تحصیل ضروریات این مشت
غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نمیآرد
تجرید و تفرید اختیار کرده نان بر خوان دونان نخورده و چون کل
عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر
او است گاه لبی بفریاد و امیکند چون ناله اش موزون واقع
میشود احباب از راه جوهر شناسی بمیزان اشعارش می سنجد و
گرنه او از غایت انصاف نظر به بی مایگی خود دکانی بر سخن نه چیده

زیاده براین نیست که بنظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رساینده
است او سبحانه حسن خاتمه هم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام
لیل میگذرانید چون شبی به تهیه نماز تهجد برخاست از دست
ناهنجاری تیر تفنگ بسینهٔ معرفت گنجینه اش رسید و لبعد سه
روز بهمان جراحت روز عاشوره سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین ومائه والف
گلگونهٔ شهادت بر چهره هستی مالیده بخلد برین منزل گزیده در
صحن خانهٔ خود آسوده گردید به تفتیش قاتل بدکردارش هرچند پرداختند
اصلاً سراغش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزهٔ اوست

بیکسی مشهور کرد آخر بیکتائی مرا
داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا
حرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من
کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
فشار داد نزاکت زبسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
یک ذره نیست همچو حنا اختیار ما
در دست دیگر است خزان و بهار ما
مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا

آبی نزد بروی گزان خواب بخت ما با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا

شعله هم از نظر انداخت خاشاک مرا

مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد

توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست

بیا هنوز ز دیوانه ات نشانی هست

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

از برای دلم آبی ته کاهی داری سبزهٔ چاه زنخدان تو بی چیزی نبست

عکس رنگ پانت نمایان است پشت لبت

این بدخشی از کجا در سبزه زار افتاده است

نقش منظر جوز کوینت گذر دچشم میوش

آخر این مرده همان است که بیمار تو بود

بکنج باغ ز بیداد طالمانی چند

فتاده است بری چند و آشیانی چند

شب ندانم که بفرقم کف پائی زده است

ـــــــــــ

بر گی از درخت می باشد که در هند و پاکستان بعنوان تنقلات در دهان میگذارند

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید

آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
عشق را گر رخصت شوخی نبودی ز حسن

دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز
گر فتم نی ز گل رنگی نه بوئی از چمن بردم

همین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بردم
باغبان رو بمن آورد که ثناخوان تو ام

چون صبا بار فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت

منکه جاروب کش گور غریبان توام
خوب گفتی غزل مرثیه من مظهر   جان ندارم که دهم کشته احسان توام

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم   زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
می طپد در قفس سینه اگر حکم کنی

مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم

آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مطهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل میده به دست سپاهی پسر کسی

مخمّس

عرق افشان ز نوای شوخ پسر میآئی   دست چون بهله ترکان بکمر میآئی
جامه سبز چو شمشاد ببر می آئی   چهره افروخته چون گل بنظر میآئی
از شکار دل گرم که دگر میآئی

جیب صد پاره چو گل پیش تو هر چند شود   نیست ممکن بدلت ریشه پابند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود   بچه تیر کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر میآئی

چه خیال است چو زلفت بکمر پیچیدن   یا چو دستار تو بر گرد سر گردیدن
چونکه در خواب ز باغت نتوان گل چیدن   کیست گستاخ که بر روی تو آرد دیدن
که عرقناک ز آئینه بدر میآئی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون   بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون　　از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون

بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی

بتوای شمع ز من چشم پر آبی مانده است　　از طلسم بهوای تو حبابی مانده است

چون تهی شیشه بلب بوی گلابی مانده است　　از حیاتم نفسی پا بر کابی مانده است

میرود وقت ببالینم اگر می آئی

چون کتان خسته ات ای ماه جبین کیست که نیست　　بسته آن خم زلف ای بنه چین کیست که نیست

کافر عشق تو بر روی زمین کیست که نیست　　در رهت باخته جان و دل و دین کیست که نیست

که چو خورشید به شمشیر و سپر می آئی

شعله خوی تو انداخت به تپ صائب را　　همچو مظهر مزن آتش زغضب صائب را

دم چو بنخاله گره شد ز ادب صائب را　　جان رسیده است ز شوق تو بلب صائب را

هیچ وقتی به از این نیست اگر میآئی

نکته سنج فصاحت پیرا مردان علیخان مبتلا که

اصلش از شهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد

بمعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عہد محمد معز الدین جہاندار شاه وارد ہند گشت و در زمان محمد فرخ سیر در سلک ملازمان شاہی انسلاک یافت پس ازان پسرش محمد علیخان ہم در مرافقت برہان الملک و بعد وفات او بخدمت نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ که بحکومت صوبه اود مامور گشته اعتباری تمام بہم رسانید و بوسیلهٔ جمیله اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجہزاری و خطاب بہادری امتیاز اندوخت بالجمله مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم است و ولادتش در لکہنو رونمود و از نواب صفدر جنگ بخطاب مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی وجیه الدین نظام آبادی جونپوری تحصیل نموده در نحو و فقه استعداد وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن ہم از مولوی موصوف مینمود و بصحبت اکثری و از شعرا مثل شیخ عبد الرضا متین وغیره رسیده و تذکرة الشعرا موسوم بنظم معانی تالیف ساخت و او اخر مائه ثانی عشر مبتلای پنجه اجل گردید از وست

چرا خجل ز سگ کوی یار می گشتم
نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از گناه من
دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را
آگاه تا نشوی ز غم انتظار ما   نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
باز فریاد که امی دل شیدا برخاست
که قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند
آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
برسایند بزیر قدمش تا میرم
برلب از سینه هنوزم نفسی میآید
یادم آید ز اسیری خود و ناله کنم
چون صفیری شنوم از قفسی میآید
انجمن آرای طرب بهوری سنگهه مشرب
که اصلش از اکبرآباد است بجودت طبع و ذهن رسا بفکر شعر و سخن استعداد بهم رساند و مشق سخن بخدمت محمد مقیم آزاد کشمیری الاصل که در اکبرآباد توطن داشت میگذرایند و در مراتب نظم مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگردانید چندی در ممالک بنگاله بسیاحت پرداخت پس در ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اود بهمراهی میرزا حیدر بیگ چهرهٔ اعتبار
افروخت واواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه بحتم که دل خونابه اندر چشم تر دارم / چو سیل سر جا در دیدهٔ اهل نظر دارم
گر بعد مردنم گذری بر مزار من / چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

سرو جویبار عزت و سروری مولوی شاه عبدالقادر
مهربان فخری که اصلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از
اسلافش در قصبه کنتور که از اگکای دار الحکومت لکهنو
است وارد گشته چند پشت در آنجا گذرانید والد ماجدش
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار
بود در اورنگ آباد دکن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده
روضه اختصاص داشت بالجمله فخری در سنه ۱۱۶۳ ثلث واربعین و
مائة والف بجادهٔ هستی نهاد و بعد حصول سرمایهٔ رشد و تمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده باکتساب علوم درافتاد و بطبع

چالاک و ذهن دراک بتحصیل کتب درسیه فارسیه و کتب عربیه از علوم عقلیه و نقلیه و غیر ذلک بجد و جهد فراوان پرداخت و باشتغال درس و تدریس و مطالعه کتب تفسیر و حدیث و تصوف و غیرها همت والانهمت مصروف ساخت تا اینکه در جمیع علوم و فنون علم تفوق افراخت و وی مرید و خلیفه پدر بزرگوار خود که خلافت از مولانا شاه فخر الدین دهلوی سهروردی الچشتی داشت بوده و هم بلاواسطت پدر خلافت از خال حقیقی خود مولانا ممدوح حاصل نموده و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضه میگذرانید و بشرف صحبت شاه فخر الدین اورنگ آبادی هم رسید و بعد رسیدن بمرتبه کمال و تکمیل خرقه خلافت طریقهٔ علیه قادریه و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی طبع لطیف گاه گاهی بفکر شعر هم میل میفرمود و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی مینمود و گاهی مهربان و گاهی فخری تخلص میکرد کلام دلگشایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا سر مشحون بلاغت ذات والاصفاتش از گلستان فضل و کمال رنگ و بوی تازه داشته و دل عرفان منزلش از چمنستان وجد و حال برگ و بار نظارت بی اندازه مدتی بوساده هدایت

وارشاد نشست و کمر بتعلیم و تربیت طالبان بست اواخر مائة
ثانی عشر ۱۲۰۰ پر تو افادت بر مدراس انداخته و سکنهٔ آن دیار را العلوم
ظاهری و باطنی مستفیض ساخته نواب والا جاه جنت آرامگاه
نظر بعلو مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد
نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته میفرمود
آخر کار در سنه ۱۲۰۴ع اربع و مائتین والف بجنت الماوای آرمیده
و در خانقاه خود واقع میلاپور که از متعلقات مدراس است
آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف
دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست .

خستهٔ آن گردش چشم مکش زحمت طبیب
میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
رنگ زردم بعد مردن داد تاثیر نشاط
گرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا
خلق در مفضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
که موسم آخر هنگام باران است نیسان را
پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش
نمیدانم سر زلف که را دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحه را گلزار کرد
کز صریر خامه می آید نوای عندلیب

خال رخش نشانه روز سیاه کیست
این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست
شمشاد صحن باغ بیک پا ستاده است
در انتظار جلوهٔ محشر پناه کیست
ای محتسب ستم اگر از دست تو نرفت
مینا بگریه است بگو دادخواه کیست

شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی
هر نفس کز دل بر آمد نالهٔ زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم
چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
شرر به پیرهنم ریخت بی تو آتش گل
چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت
هر مژه نگه رشته شمعی است پر از نور
بر شعلهٔ روی تو مگر دل نظری داشت

لذتی آیینه را نیست ز نظارهٔ کس
جلوهٔ حسن کسی با دل حیران چه کند

نازآمد مست تغافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیادم آمد

دور جامم بنظر حلقهٔ ماتم شده است
گردش چشم سیاه که بیادم آمد
بعرض مدعا شد بسکه خوگر چشم گریانم
برنگ آبشار شکی که میریزم صدادارد
همچو آن مو بیکه آتش پیچ و تابش میدهد
سوخت دل از عشق و خاکستر نمیدانم چه شد
بکاری گر گره افتد مکن چون غنچه دلتنگی
که من از بستگی چون گل گشود کارها دیدم
علاج تارهای ساز از مضراب میآید
شکستم ناخنی در دل گره از ناله واکردم
ای رم آهو هلاک نرگس فتّان تو
دیدهٔ بادام ناوک خوردهٔ مژگان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص بمیر که خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو است در فن ریخته گوئی در عصر خود نظیر نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سر بشهرت میافراشت بدایت حال از شاهجهان آباد برخورد و لیعزت

واعتبار تمام زندگانی میکرد وپس ازان سری بلکهنو کشید
وازسرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بحصول
مایحتاج میگذرانید هرچند که میر را بزبان ریختهٔ[1] توغل بسیار
بود چنانچه شش دیوان ریخته باقسام سخن ترتیب داد مهذا
در فارسی هم دستگاهی بایسته داشته و دیوانی قریب دو هزار
بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل مائة ثالث عشر بوداع
دار فانی پرداخت این چند بیت از وست

حیف بر حال دل خسته نظر نیست ترا
ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا
خاک زیر قدمت خلق تمنا دارد
خون اگر بر سر این خاک شود جا دارد
گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که اصلش از
مشهد مقدس است و وی از احفاد سید عبد الله مشهدی

[1] زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی کمتر از هندی باشد

که بنام ناصر الدین سونی پتی اشتهار دارد بوده و در شاهجهان آباد چشم بتماشای گلشن هستی گشاده بعد عبور بشاهراه عقل و شعور باکتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب مولانا فخر الدین رحمة الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن بذهن نقاد قدرت کماینبغی داشت و از تصانیف خود قریب یکنیم هزار بیت گذاشت و بعد ورود لکهنو در قصاید مدحیه امرای آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تکیت رای پیشکار مدار المهام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به کلکته رفته در جلدوی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک الشعرائی حاصل کرد و بعد فوز بحیدرآباد از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر بصله ده هزار روپیه از نقد و جنس کامیاب گشت آخر الامر بتقریبی باز بکلکته برخورد و در عمر چهل و نه سالگی سنه ۱۲۰۸ ثمان و مائتین و الف همانجا جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست

نقدی بکف بنود بجز آبرو مرا
آن هم ز دست رفت بپای سبو مرا

چو دید از دور آن رنگین قبا را   گلستان گفت منت مر خدا را

پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم

کہ بار خاطر غمدیدہ را یک سو نہم آنجا

آزردہ دل مباش اگر بدگمانیم شبہا بخلوت تو نہان آوردم مرا

رسم دیوانگی از حلقۂ گیسوی تو خاست

شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

نقادہ دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین خان بہادر تاج الامرا متخلص بہ ماجد کہ گاہی حسین ہم تخلص میکند خلف نواب عمدۃ الامرا بہادر بن نواب والاجاہ جنت آرامگاہ است امیر ملک نظم آرائی بود و بدر منیر فلک سخن پیرائی طبع بلندش بخوش کلامی چیرہ دستی بر معاصرین نمودہ و فکر ارجمندش بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربودہ نزاکت خیالات رنگینش رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروز انجمن خوش بیانی فصاحت از کلام بانظامش جلوہ پیرا و بلاغت از اشعار آبدارش چہرہ آرا تلاش دلپذیرش گنجینۂ نازک خیالی و تخیل بی نظیرش عندلیب چمنستان خوش مقالی الحق ہمچو او ناظمی سحر آفرین از عمایدہ مدراس بر نخاستہ و شاعری با طبع رنگین بزم سخن را باین خوش اسلوبی نہ آراستہ مقدمۃ الجیش معرکہ سخنوری بود و حاکم محکمہ نظم گستری غا آمار کن حیاتش بجروض بعض عوارض

در عمر هجده سالگی زحاف یافته و بالادستی قضا و قدر پنجهٔ نیروی هستی او را بر تافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نمیگرفت هر آئینه در نکته سنجی و دقیقه رسی بمراتب ترقی می پذیرفت آخر الامر در ۱۲۱۶ سنه ست عشر و مائتین والف ایام زندگانی باتمام رسانید از افکار دلپذیر اوست

کسی ز هم نکند فرق صلح و جنگ ترا
که پر ز موج تبسم بود خدنگ ترا

در صفا گوهر کجا آئینه رویت شود
گوش می گیرد چو می بیند بناگوش ترا

بی اختیار گریه مستانه می کنم — در کف بسان شیشه نباشد عنان ما

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را

شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید
پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را

اگرچه خون شده ماجد دل من از حسرت
ولی نزد چو حنا بوسه آن کف پا را

نموده چاک سودای رخش پیراهن گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را

چو مینا از رگ سنگ مزارم باده می ریزد

بدل از بسکه دارم عشق آن لبهای میگون را

تاب پرواز نمانده است ز ضعفم صیّاد

عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا

دست بر داشتم از خویش چو شبنم ماجد

چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جدائیها ❊ داد از دست آشنائیها

آه من در دلش نه کرد اثر ❊ خاک بر فرق نارسائیها

چه چشم باز نکردم ز ناتوانی ها ❊ گره برابروی خود زد ز بدگمانیها

خوش فتاده است مرا عالم بیهوشیها

بعد ازین دست من و دامن مینوشیها

کنون بعشق توام کار مشکل افتاد است

که مستی و بکف شیشه دل افتاد است

گرنه ماتم زده از مردن من گشت حسین

چشمش از سرمه چرا طرح سیه پوشی ریخت

کسی به تقلید کی بزرگ شود ❊ کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام در آن خانه که بیماری هست

در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد
که میل سرمه اش گُم نگاه آهوان باشد

چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب
که هر که رفت ببزمش خموش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند ❊ یارم چه رحم کرد بحالم که او کند

رسید فصل خزان موسم بهار نماند ❊ چه جای بودن گل در چمن که خار نماند

جای اشک آب عقیق یمنی بارد چشم
تا خیال لب لعل که بدل دارد چشم

ماجد نه کند کسی پسندم ❊ خود نقطۀ انتخاب خویشم

عمری گذشت و چشم به بر بسته ام هنوز ❊ یارب برنگ آئینه حیران کیستم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانۀ خویشم
ندارم کار با کس خود می و میخانۀ خویشم
بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روئی
برنگ شعله جواله خود پروانۀ خویشم

گل رخی سرو قدی سیمبری پیدا کن ❊ شبنم آسا بخشش چشم تری پیدا کن

سینه واکرده چو گل سرخوش ناز آمدهٔ
ای منت بنده چه خوش بنده نواز آمدهٔ
گر نه آتش بدلت شمع رخی زد ماجد
از چه امروز بصد سوز و گداز آمدهٔ
می خورده و باده بود جاراند کی واکردنی است بند قبا یار اند کی
پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر ماجد
گذارد بر زمین خورشید پیش یار من دستی
چسان بی گریه واسازم برویت پنجهٔ مژگان
نمیباید زدن جانان بمصحف بی وضو دستی
قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانه میآئی
کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی
چون من از چشم نگارم نفتادی بچه وجه
آخر ای سرمه تو هم بخت سیاهی داری
فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
که بود فاختهٔ سرو قبا پوش کسی
امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سبیوین
نواب والا جاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت شایستہ

بود و عروس طبع لطیفش بحلیه ذکاوت بالیسته پیراسته و باوصف سرستی مصطب امارت زنده شوق شعر و سخن در سر داشت وگاه گاه بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸ ثمان عشر و ماتین والف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب
بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ها
بسکه از یاد رخش از خود فراموشیم ما
سر بسر چون غنچهٔ تصویر خاموشیم ما
بر نتابد از جنون عریانی ما بار رخت
کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما
از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما
بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است
قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع
سوختن خضر ره شهر فنایم گشته است
رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند

زبان نالۀ زنجیر را دیوانه میداند
دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد
جای او در دیده و مشتاق دیدارم هنوز
بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی   نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا احمد فاخر مکین که یکی از نیاگانش از ولایت رخت بهند کشیده و در شاهجهان آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاهجهان آباد تولد و نشو ونما یافته از آنجاکه نشهٔ فقر در سر داشت بتاهل نپرداخت در اقسام سخن ناظم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عظیمای اکسیر بالجمله در ۱۱۷۳ سنه ثلث وسبعین ومائة والف بسبب ورود عاگر احمدشاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاهجهان آباد سری بلکهنو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزین به بنارس شتافت آخر باز بلکهنو رسیده تا آخر حیات در آنجا باعزت و اعتبار بسر برد و در عشر ثالثه مائة ثالث عشر همانجا وفات یافت از اشعار آبدار اوست.

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ
گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

بادہ آخر شد و زین میکدہ رفتیم برون　　شیشہ تا گشت تہی پر شدہ پیمانۂ ما

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت
گل نہ خاک ما دمید و خار خار از دل نرفت

دامن فشان گذشت و ادا را بہانہ ساخت
خاکم بباد داد و صبا را بہانہ ساخت

رفتم بمسجدی کہ ببینم جمال دوست
بر رو کشید دست و دعا را بہانہ ساخت

دستی بدوش غیر نہاد از سر کرم
ما را چو دید لغزش پا را بہانہ ساخت

گر بیمار محبت را سر و زانو بگرداند　　مگر درد تو زین پہلو بآن پہلو بگرداند

سرود نالۂ دل بود شب جائیکہ من بودم
بہر سو رقص بسمل بود شب جائیکہ من بودم
رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان
سخن گفتن چہ مشکل بود شب جائیکہ من بودم

دل چاک چاک و دیدہ گریانم این چنین
کشتی ہزار رخنہ و طوفانم این چنین!

در کوی یار طرفہ تماشا بود ببین　　رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکرت عوض رای مسرت که از
قوم کایسته است در بلده شاهجهان پور توطن داشت و در
سرکار رئیس آنديار که از احفاد افاغنۀ نامدار بوده بسر بحرمت
واعتبار میگذرانید و بندریس شائقین در کتب درسی فارسی
بقوت واستعداد تمام می پرداخت وبطبع موزون وفکر رنگین
در نظم پردازی هم سر بشهرت میافراخت و در عشرۀ ثالثه
بعد مائتین والالف بمقر اصلی شتافت این چند بیت ازوست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهایم
که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
بیخودی طرفه مقامی وعجب جائی هست
یکدم از خویش برون آکه تماشائی هست
بر بلندان سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج دقیقه شناس غلام محی الدین معجز
از اعیان مدراس که در سنه ۱۱۷۳ ثلث وسبعین ومائة والالف در بلده
محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد
فوز بسن رشد وتمیز نظر بتحصیل کمالات برگماشت وبذکاوت
طبع در علوم استعداد شایسته بهم سایینده بهره وافی برداشت

پس ازان از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی حال بخدمت بابرکت شهامت جنگ مرحوم رسیده بتعارف جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش روداده تا عرصه بکمال تردد و تشاویش گذرانید از آنجاکه جوهر قابلیت ولیاقت بابسته داشت نواب امیرالامرا بهادر مرحوم فرزند دوبمی نواب والاجاه بحضور طلبیده بنابر تدریس کتب فارسیه به فرزند ارجمند خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا مدتی باین خدمت سترگ مأمور بوده بنوازشات فراوان سر برافراخت هرگاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بمسند ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله مبذول نمود وبمدد معاش معقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت وارستگی و آزاد مشربی داشته بیشتر بانزوا میپرداخت و بشغل درس وتدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوی باقر آگاه میگذرانید و بذهن رسا از غوامض و دقایق شعری آگاهی کماهی بهم رسانید آخرالامر در سنه ۱۲۲۹ تسع وعشرین و مائة والف بدار البقا آرمید از کلام اوست ۔

کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست
بهر صفاست آینه خاکستر آشنا!

برنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا

وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن
که این جنس گران بی نقد جان نتوان خرید اینجا

دل آئینه چون سیماب می لرزد ز بیتابی
مبادا شعلهٔ حسنش دهد بر باد آیش را

گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
بلبل ز آه شعله فشان داد خواه کیست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد — نگاه مست که امشب بباده پیمائی است
عدم تشخص خود نما شدن است — غنچه را گل شدن فنا شدن است
علاج ضعف دل من نکرد هیچ گهی — زلعل خویش که گلقند آفتابی بود

شور بیهوده مکن بلبل نالان که بود
نرگس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز

از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند
خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب
مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت
این است در فراق توام یادگار دل
زپا افتادگیهایم بچشم کم مبین هرگز
که دارد گرد من بر دامن آن ماه رو دستی

آشفته خوش بیانی غلام همدانی که مصحفی تخلص میکند اصلش از قصبه امروهه من متعلقات مراد آباد است در ریعان شباب سری بشاهجهان آباد کشید و همانجا رنگ سکونت ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذرانید بیشتر وارد لکهنو گشته در آن دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر پرگو و کثیر الکلام است و بمهارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته باتمام رسانید و دیوانی و تذکرهٔ مختصری در لسان فارسی هم ترتیب داد آخر کار اواخر عشره رابعه بعد ماتین والف ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از و بنظر درآمد
من نه آنم که بترک غم جانان گویم   میزنم دم ز وفا تا نفسی میآید
جانم بلب و وقت شمار نفس است این

دالصفحه ۶۸۷ رجوع کنید

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این
بر بیکسی گشته تیغت نظر افکن
در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
انگشت بدندان شد و گفتا چه کس است این
پروانه به نیران محبّت سر و پا سوخت
تا شمع نداند که ز اهل هوس است این

شمشاد بوستان هستی مشمّات بی بی مهستی که از خطّهٔ گنجه است و بعضی او را نیشاپوری انگاشته اند بهر کیف در اصناف نسوان زنی بهمچو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان سنجر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزّت و شهرت برافراخته صاحب تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم نوشته که مهستی کلمه مرکب است چه مه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی است که درین زمان خانم گویند انتهی این رباعی از کلام اوست

قصّاب چنانکه عادت اوست مرا
افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سرباز لجد زمی نهد بر پایم دم میدمدم تا بکند پوست مرا

افسوس که اطراف گلت خار گرفت زاغ آمد لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
دُرها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل و عشایر مستمات ماهی از طبقه
جلایر که بحسن و جمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم
می پیمود این دو بیت از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند
بر روی من نشیند و دعوای خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشتهٔ جان تاب ازو

وای زان لعلیکه هردم میخورم خوناب ازو

دل باختۀ شیرین حرکات مستمات مهری از اهل هرات که بشکل دلفریب کف بغارت جانها میگشود و نقد صبر و شکیب از دست ناظران میربود و با این همه حسن صورت سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر تفریح خواطر میگماشت و از بهره اندوزان سرادقات عالیۀ نورجهان پادشاه بیگم بوده روزی در حضور بیگم موصوفه بر قصر همایون نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پایئین قصر نمودار شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این اشاره وافر البشاره آگهی یافته با باضطراب و عجلت تمامتر میخواست که خود را بحضور رساند صورت نمی بست و هر قدر که سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیبه ازوی جلوۀ ظهور می یافت بیگم بطرف مهری متوجه گشته فرمود میتوانی که این حال را بنظم درآری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابله خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمانده ⁂ سر مهر و وفاداری نمانده

ترا از ضعف و پیری قوت و زور ⁂ چنانکه پای برداری نمانده

بیگم بخنده در آمد و بصله لایقه او را نواخت این بیت
از وست.

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

حرف النون :۔ کاشف حقایق صوری و معنوی
شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر
عمر گرانمایه بکنج قناعت و توکل گذرانیده و بخلوتکده مجاهده و ریاضت
آرمیده در علوم ظاهری هم رتبهٔ عالی داشت از تالیف شریفش
خمسه که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سنج
نکته دانی هر کتابی از آن گنجینه بلاغت است و هر
داستانی سلک لالی فصاحت هرچند که بحسب ظاهر مثنویاتش
افسانه است اما فی الحقیقت انکشاف حقایق را نشانه و
اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا باندراج اسم
شان در خطبه القای نام در صفحه روزگار باشد و مخزن اسرار که بنام
بهرام شاه رومی نوشته در صله آن پنجهزار دینار سرخ و یک
قطار شتر محموله اقمشه نفیه یافته و خسرو شیرین که بایمای
طغرل ارسلان سلجوقی گفته در جلدوی آن چهارده قریه بطریق

سیور غال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر آمدند اصح این است که سکندرنامه در سن پانصد و نود و هفت ۵۹۷ باتمام رسانیده چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد نود هفت سال که خواننده راز ونگیر وملال

برآن دال است ولبعد اتمام آن پنجسال دیگر زیسته چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در سنه اثنین وستمائة ۶۰۲ واقع گشته والله اعلم بحقیقت الحال این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نگشت عشق تو الا یکی هزار مرا

باتو بدبد میکنیم حال تباه خویش را

تاتو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گر آه کنم کجا است فریاد رسی ور صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تو می زنم بهر دم نفسی کس راند هد خدای سودای کسی

محرم اسرار خفی وجلی سید شاه نعمت الله ولی

که صلش از بخارا است لقب مبارکش نورالدین و نسب والا لبش نام موسی کاظم علی آبائه وعلیه الصلوات والسلام میرسد و دی

از مریدان امام ابو عبد الله یافعی است و از مجاهدات و ریاضات شاقه کار بجائی رسانید که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش باهر هر چه از پیش سلاطین و امرا بطریق هدیه میرسید بمایحتاج فقرا و مساکین صرف میگردید صیت فضایل و کمالاتش اطراف عالم را فرا گرفته شاهان زمان و حکام آوان نسبت بذات شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب و لازم می انگاشتند وقتی در عهد شاهرخ میرزا بهرات برخورد از آنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافتهای اغنیا و امرا بوده شاهرخ میرزا گفت که مال اینمردم خالی از شبه نیست پس قبول این ضیافتها علی العموم چه صورت دارد فرمود که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سالار خود گفت تا گوسفندی بظلم بستاند و طعامش پخته پیش سید آرد وی حسب الحکم از ضعیفه که بره فربه با خود میبرد بظلم در گرفت و طعامش تیار ساخته سفره بر چید شاه رخ میرزا سید را بدعوت طلبیده باتفاق در تناول طعام مشغول گشت در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم وحال آنکه این گوسپند بظلم آمده است سید
فرمود که شاها پیش ازین بتفتیش بکوش شاید الله تعالی
مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر
کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک
پسر خود که بنابر فروخت گوسپندان بسرخس رفته بود غمناک
بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار
قدم رنجه فرموده نظر بتقدس و کمالاتش منّت کردم که اگر
پسرم بسلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم
چون بحکم الهی همانروز پسرم بسلامت برگشت بکمال فرحت
خود گوسپند برداشته میبردم تا بایفای منّت پردازم درین
ضمن خوانسالار شاهی رسیده ظلماً از من درکشید شاهرخ
میرزا باصغای اینمضمون بنهایت معذرت پیش آمده زیاده
تر از سابق بحلقه رسوخ وعقیدت سید درآمد آخرکار بعمر هفتاد
و پنج سالگی در سنه ۸۳۴ اربع وثلثین وثمانمائه بفردوس برین منزل
گزید کذا فی طبقات شاهجهانی از انفاس قدسیه اوست

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم　　جان شیرین برای او دارد

نعمت الله باچنین نعمت　　چشم جان بر عطای او دارد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود　　در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال

هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

دل کشتی خدا است بدریای معرفت　　لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

ای جمالت مدام شاهد چشم　　وی خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن به بادهٔ نابم　　گر شراب است نور ساغر دل

عاشق روی نازنین توام　　واله زلف عنبرین توام

شایستهٔ خطاب جالینوسی خواجه نصیر الدین طوسی که از مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروزگار خود علم یکتائی میافراشت قدرت علمیه اش از تصانیف مشهوره او که در اقطار عالم دایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به انکشاف دقایق مشکله فنون متنوعه باهر حکام و سلاطین عصر باحترام او میپرداختند و بخدمت جنگیز خان هلاکو اعتبار تمام داشت آخر الامر در سنهٔ ۶۷۱ احدی و سبعین و ستمائة دار فانی

راگذاشته این رباعی از کلام متین اوست

ای بیخبر این شکل متوهم هیچ است
وین دایره سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یک دمیم و آنهم هیچ است

ناظم ملک سخن ایجادی مولانا نظام استرآبادی که در مبادی حال فکر معما مینمود لبعد ازان طبع بلندش باقسام نظم خوش افتاد و بتلاش مضامین برجسته و خیالات رنگین داد خوش کلامی میداد بیشتر بمدح ائمهٔ عظام علیهم السلام پرداخته وتحصیل مثنویات اخروی در ساخته آخر کار در سنه احدی ۹۲۱ وعشرین وتسعمائة ره نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب سنگ بنابر قبر او بیکی از ممدوحین وی قطعه نیکو نوشته

سرفراز انظام سحر کلام — داشت درجان و دل محبت تو
ازچه رومانده قبر اوبی سنگ — عجبم آید از مروت تو
درزمان حیات چون نه کشید — منت دیگران بدولت تو
درته خاک نیز آن بهتر — که بود زیر بار منت تو

این دو بیت ازکلام بانظام اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد　　که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجا ایم بکن آب سرشک　　امید هست که ما را ز خاک بر دارد

آشفتهٔ دقیقه رسی ابوالمکام نرگسی که اصلش
از ابهر است در سخن پردازی طبع خوشی داشت و بفکر کلام بی تکلف
نظر می گماشت اکثر اوقات در هرات می بود آخر بقندهار رفت
و در سنه ۹۳۸ ثمان و ثلثین و تسعمایة بعمر شصت سالگی راه عقبی گرفت
از وست .

آن رسیدی بر قیبان و رمیدی از ما
ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق
بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
جور گفتیم مکن تند شدی وه چه شود　　که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
چند ای دل فکر درد بی دوای من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
که اصلش از سادات ترمذ است پدرش میر سید صفائی وارد
هند گشته در بهکر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نهانخانهٔ عدم بشبستان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشتهٔ
کمالات تقرب بارگاه اکبر پادشاه اورا در ۱۰۱۲ سنه اثنا عشر و
الف بعنوان سفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران فرستاد
هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصحای عصر مثل
حکیم شفائی محمد رضای فکری و تقی اوحدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم
ساخت و پس از مراجعت از آنجا در ۱۰۱۵ سنه خمس عشر و الف
از پیشگاه جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافته بوطن و
خود بهکر شتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این
چند بیت ازوست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل
خاشاک نیم سوخته مهمان آتش است
چون گریهٔ من دیده نهان کرد تبسم
پیداست که این گریهٔ من بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد — جان را بفراق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد — وانگه ز ره دیده برون باید کرد

سرمست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته
و در اقسام نظم مهارت بایسته داشت و بمعرفت علم ریاضی
و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقلام مشهور برگزیدهٔ
دهر و در مهر کنی هم کمال بهم رساینده در مهارت حال لبس رشته
سپاهگری در بارگاه اکبری جا یافته بتدریج بمراتب علیای امارت
سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و
منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرائی جهانگیر پادشاه
بر تخت سلطنت بجمعیت و اعتبار بیش از بیش زندگانی مینمود آخر
کار در ۱۰۱۸ سنه ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست

محتسب دی خم شکست و آب آتش ناک ریخت
خاک من برباد داد و خون من برخاک ریخت

باد از یار خبر بر دل ناشاد آورد   اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جبوشانی که گنجینهٔ

انواع فنون بوده و خزینهٔ کلام فصاحت مشحون در بدایت حال بشاهزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهمرسانیده و مادام حیاتش بجمعیت خاطر و اعتبار تمامتر گذرانیده پس ازان بظلّ رافت خانخانان درآمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او برقم درآورده اکثر بصلات خاطرخواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه اوبس نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید   که دور خرابان بپایان رسید
بگردان زره عمر برگشته را   چو شاه نجف روز شب گشته را

آخر الامر در برهانپور ۱۰۱۹ سنه لتسع عشر والف قدم بجاده فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن ما نیست
خصم است بخود هر که بجان دشمن ما نیست
بخور مجمره سوز آه شعله بار من است
شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است
زان پیش که صبح از شب امید برآید
بگشا دهن شیشه که خورشید برآید

منتجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

که بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و بنظم رنگین صاحب کلام دلپذیر
از وطن بنزہتکده ہند رسید بفیض جوہر شناسی نواب خانخانان چہرہ
اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته
اندوخت چنانچه در ذخیرة الخوانین مذکور است که مولا وقتی در تقریبی
بحضور خانخانان عرض کرد که لک روپیه مقدار داشته باشد خانخانان
لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعاینه آن گفت
الحمد لله که بدولت نواب این قدر زر دیدم امیر فیاض همگی زر باو
مرحمت کرد بعد چندی باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین
دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه ہند گشت
و در گجرات احمدآباد رحل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
برچیده بانزوا میگذرانید مولانا درویش سیرت صوفی مشرب
بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت
و بصحبت شیخ محمد میندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینیه نمود و سند تفسیر
و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه ۱۰۲۳
ثلث و عشرین و الف بخلوتکده عدم آرمید از اشعار آبدار او ست
نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبّت جانان بخود حسد دارم زرشک غیر کنون برگذشته کار مرا

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش ببندانند به مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون ده
که امشب سوده ام به دیده خاک آستانش را

از پی آشوب من در زلف دارد شانه را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد
تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
آنزمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چه کار
شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
ازین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب
گهر فروش دو چشم مراد کان باز است
ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را بر خت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش بر آتم دادند — سر خوشمعم به بریدند و جیاتم دادند
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم — رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در آن جا تو باشد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس زخم دلم کاری است بر دنبال من افتد
به بدی در همه جا نام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که یار کرده نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

بر من نگردم حسنی پیر می فروش   تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

گنم با باده بدستی که سودای دگر دارم
به ساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم
نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

مرا کساده دلیهای من توان بخشید   خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

حدیث دام زلفی میکنم دزدیده دزدیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بوی یار من ازین سست وفا می آید   گلم از دست بگیرد که از کار شدیم

زخیان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امید واری نکنم شکایت از تو

رُباعی

در هجر تو مرگ همنشینم بادا　　منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی　　یارب نفس باز پسینم بادا

دلداده خوش ادائی مولانا فدائی که اصلش از نیشاپور است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل برافراشته از وست

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی　　سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم　　نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ناظم خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از الکای خوانسار که در آغاز سن تمیز بتحصیل کمالات پرداخت و در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت توسن طبعش در وادی سخن گرم عنان بود و در اقسام نظم باحسن اسالیب فکری نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد و بیشتر بتنا خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گرائیده و بتقریب زر کثیر سالانه

مطمئن گردید وتا چند سال بمتعلقاتش ہم جاری ماند وفات شیخ
درسنه احدی وثلثین والف ۱۰۳۱ واقع گشته این چند بیت از کلام اوست

کمتر شراب لطف که پرشد ایاغ ما   روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سپید چشم نقی را ز انتظار   این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پا است
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان   وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آور د اضطراب عشق جانانرا
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد
نگردی گرد خاک من که غم بعد از ہلاک من
چو مرغ آشیان گردد بگرد گرد خاک من

مشغوف نکته دانی نادم گیلانی که معرکه آرای
فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بممالک
دکن کشید با مولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی
عنان سمند عزیمت بطرف بنگاله منعطف ساخته و از آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر باصفهان مراجعت کرد واوسط مائة حادی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست۔

گشت ز سیر گلستان شیفتگی فزون مرا
نالۂ عندلیب شد زمزمۂ جنون مرا

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زنار نباشد

دلم در وصل از تاب رخ جانا نه می سوزد
فروزد گر چراغ تیره بختان خانه می سوزد

آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد زنجیر را کشاکش مجنون دراز کرد

درین چمن چو گل آرامگه ز خس دارم بخون نشسته ام آسودگی هوس دارم

انجمن آرای فیض گستری مولانا نسبتی تهانیسری

که از سادات عالی درجات است پدر بزرگوارش از ولایت برآمده در قصبۂ تهانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه تکیه ساخته در آنجا بریاضت بسر میبرد و اکثر چشم پرآب می ماند و باوجود طلب شاهزاده داراشکوه قدم از دایرۂ انزوا بیرون ننهاده این بیت نوشت

نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش

درهنگامیکه ظفر خان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده
باوی بسلوکات معتقدانه پیش میآمد خان آرزو در مجمع النفایس
نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بملاحظه درآمده
آخر کار در ۱۱۰۰ سنه اوسط مائه حادی عشر بدار البقا آرمید این چند
بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را

دیده ام در غنچگی چندان جفای باغبان
بعد گل گشتن نمیدانم چه میخواهد شگفت

ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

ما را چو خس و خار معین وطنی نیست   بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد
نسبتی دل بدرد معتبر است   لاله با داغ آبرو دارد

نوربخش بزم سخندانی مولانا نوری اصفهانی که
صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش درد انگیز است
و اشعارش رنگین این دو بیت از وست

شب وصل غیر چشمم ز خیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
چنان کز در درآمد اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود متخلص به نیکی که اصلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع نیکو داشت و مرد مهذب الاخلاق بود و خوشخو بشغل تجارت بیشتر بسیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر درآمد۔

یار هر جا که رود میرود از پی نیکی
کس ندیده است که صید از پی صیّاد رود
دامن ز بدآموزی دشمن بکش از من
دست من و دامان تو دامن مکش از من

جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم هراتی که نظم ممالک سخن در قبضه اقتدار داشت و در زمره فصحای عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گرداتید مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است

و فصاحت و بلاغت را گنجور او اخر ماته حادی عشر دار فانی را وداع

کرد از افکار اوست

نعمیر گرد دامن ویرانی من است

صندل غبار خاطر پیشانی من است

کی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن

سر مینای دل بگشا دماغ دیده را تر کن

این دو بیت از مثنوی او نگارش یافته

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی ! چو از چشمم به پشت پا نگاهی

زلیخا چون زنی خانه بنا کرد بسان ناله در نی خانه جا کرد

شیفتۂ نظم پردازی میرزا نظام شیرازی که از سلسلۂ

سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش بمیدان

سخنوری یکه تاز و وجه تسمیۂ سلسلۂ موصوفه بدست غیب شیراز

اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکار یکی از ایشان در آمده نسب

نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه سایند

و منکر سر بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکرهٔ آتشکده عجم

مذکور است این دو بیت از کلام او بنظر رسید۔

گر فلک با من ہم آغوشش نماید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بسکہ نظارہ دشمنی منتظرم کہ یک زمان
ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

نقّاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص بہ ناجی
کہ اصلش از اندجان است و مولد و منشا او شاہجہان آباد
در علوم رسمی استعداد شایستہ و در نظم و نثر دستگاہ بایستہ داشت
وخط نستعلیق نیکو می نگاشت در اوایل عہد عالمگیری در زمرہ
منشیان سرکار پادشاہی انتظام یافت بعد ازان بخدمت تولیت
مزار فیض آثار حضرت خواجہ قطب الدین اوشی قدس سرہ از
پیشگاہ شاہی مأمور گشت و بااین تقریب از عسکر ظفر پیکر
عالمگیری کہ در دکن بود بشاہجہان آباد آمدہ بطمانیت خاطر می
گذرانید و در وقت فرخ سیر بمنصب ہفت صدی و دیوانی
گوالیار سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میر بحری بنگالہ مأمور
گردیدہ در آنجا شتافت و ہمانجا در سنہ ۱۲۲۶ سادس و عشرین
و مائۃ و الف زورق حیاتش بگرداب فنا در افتاد از اشعار اوست
مگر بخواب بروی تو وا شود چشمم   خدا کند کہ بخواب آشنا شود چشمم

رُباعی

ای آنکہ بمن ہمدم و دمساز نۂ   من جملہ نیازم و تو جز ناز نۂ
تا چند بفکر کشتنم خواہی بود   سیماب نیم تو کیمیا ساز نۂ

ناظم ذی قدرت دلاور خان نصرت کہ نام اصلی
وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوٹ من مضافات
لاہور پدرش میر عبد الحق بزرگ بملازمت شاہزادہ داراشکوہ
انتظام داشت بعد برہمی نظم ونسق داراشکوہ و اورنگ
آرائی عالم گیر پادشاہ بسلک ملازمین شاہی انسلاک
یافت و بتدریج بمنصب دو ہزاری و خطاب دلاور خانی بمرتبہ
عزو اعتبار اندوخت میر محمد نعیم با صبیہ عنایت اللہ خان کشمیری
کہ از امرای عالم گیری بود کتخدا شدہ در زمان شاہ عالم بہادر شاہ
بخطاب پدر سر فرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر کہ صوبہ
داری دکن بنواب نظام الملک مفوض گردید وی ہم کمر برفاقتش
بر بست و ہر گاہ کہ امیر الامرا سید حسین علیخان بحکومت دکن
کامران گشت او را بفوجداری رایچور از متعلقات بیجاپور
مامور فرمود و پس از انہدام قصر دولت سادات بارہہ و
استقلال نواب نظام الملک بایالت ممالک دکن با نواب

بفرط تقرب و احترام میگذرانید و در سنه ۱۱۳۹ تسع وثلثین و مائة والف پا بدامن عدم کشید دلاورخان دلاور میدان شاعری بوده و شناور دریای نظم گستری اینچند بیت از طبع زاد اوست

جوش دردش کرد فارغ از غم دنیا مرا
دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا
نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا
میزند دست به پهلو دل بیتاب مرا
فکر زاهد پی راحت غم ما بهر رخش
هر کسی در خور همت تلاش است اینجا
شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط
نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام نیست

چشم پوشیده توان کرد سفر   چه قدر راه فنا هموار است
غنچه تا واشود از هم پاشد   فرصت عیش همین مقدار است
بباغ دهر دلیل قبول بی هنری است

کہ سر بلندی سرو سہی ز بی ثمری است

نصرت ہلاک مشرب پروانہ میشوم
در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست

دامن از گل کشیدہ میآید   مگر آئینہ دیدہ می آید
ورنہ خاک نیز راحت نیز   سبزہ دامن کشیدہ می آید

بمحفلیکہ بیک درد صد دوا بخشند
چہ می شود دل مارا اگر بما بخشند

شیشہ ساعت بود آئینہ دنیا و دین
گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

طلسم کوی تو از سرمہ بستہ اند مگر   کہ ہر کہ میرود آنجا خموش میآید

بآسانی کجا از خاک اہل درد برخیزد
فلک یک عمر چرخی میزند تا مرد برخیزد

چون خار خشک گرمی بازار آتشم   مردود آب گر شدہ ام یار آتشم

بذوق خاکساری ہر کجا گرم نیاز افتم
چو نقش پا نخواہم خاستن دیگر کہ باز افتم

دل باخت سخن ایجادی نور الدین نوید شاہجہان آبادی کہ از آغاز فہم و تمیز در دبستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

وبعد اکتساب کمالات بطفل مکرمت نواب عمدت الملک امیر
خان انجام در آمد و هرگاهکه نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری الہ آباد
مأمور گشته در رکاب بود وبعد توجه امیر خان بشاهجهان آباد مرحبت
نمود و در نظم پردازی و سخن فہمی طبع خوشی داشته اوسط ماته ثانی ۱۲۰۰
عشر در گذشت از وست

اگر نیست با عاشقی خو مرا چرا می طپد دل به پہلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل زجا میرود که جا نیست در خاطر او مرا

ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت تخلص
میکند صلش از قوم بیس و وی از اولاد لاله هردی رام قانون
گوی تھانیسر است در نظم پردازی طبع خوشی داشت و فکر نیکو
و مشق سخن بخدمت سرخوش میکرد و اکثر بصحبت فصحای نامدار
مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی بار یاب
محفل بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بوده فاما با وجود لیاقت
و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در سنه ۱۲۰۰ اوسط ماته
ثانی عشر خار اجل بپای حیاتش شکست از وست

سوزند بخاک هم ز تپ عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخیکه در پیش نظر باشد

صاحب کلام دلفریب آقا محمد نصیب که مولد و منشا
اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعان
بود اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت بدار البقا بست از وست

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی
صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق
و صاحب طبع رنگین بود اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه عدم پیمود این دو
بیت از افکارش بملاحظه در آمد

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینه افکار بر آید

صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تراب علی نامی کہ سلسلۂ نسبش بہ عبد اللہ بن عباس رضی منتہی میشود
ولادتش در بلدہ خیر آباد کہ از مضافات دار الحکومت لکھنؤ است
جلوۂ ظہور یافتہ لبد عروج بمعارج فہم و تمیز کتب درسی فارسی
پیش اساتذہ عصر گذرانیدہ بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم
عربیہ گرائیدہ بحلقہ تلمذ جناب مولوی سید عبد الواحد و مولوی
غلام امام رضوی خیر آبادی کہ از علمای نامدار و فضلای برگزیدہ روزگار
بودند در آمد و بتحصیل کتب متداولہ معقول و منقول از ذہن وقاد
در کمتر مدتی از اقران و اماثل فایق بر آمد و چندی مشق سخن پیش
میرزا قتیل کہ ملک الشعرای عصر بودہ نمود و بموزونی طبع در فکر
نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا کہ تلاش معاش از جملہ ضروریات
است قدم ثبات در وطن متزلزل دیدہ رخت بدار الحکومت
کلکتہ کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک
ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اہل
کمال آنجا و حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز
بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس خانہ گشت
و بعہدہ مدرسی مدرسہ کمپنی مامور گردید بفیض تعلیم و تربیتش اکثری از
طلبا رجامہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمہ

که عبارت از خدمات قضا و افتار اضلاع ممالک محروسه مدراس است چهرهٔ اعتبار برافروخت چونکه تمنای زیارت حرمین شریفین از مدتی در سر داشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج و حصول زیارت نبوی علیه افضل الصلوٰة والتسلیم باز متوجه مدراس گشت و در مقام سر برنگ پتن وارد گشته بعارضه اسهال مبتلا گردید و همانجا در ۱۲۱۱ سنه احدی و ارلعین و مائتین والف بخلد برین خرامید از آنجاکه مرد پاک طینت و نیک سیرت بوده مادام حیات بکمال نیکنامی گذرانید و پس از شرف اندوزی حج و زیارت دامن بآلایش دنیوی ملوث نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین اوراق نگارش یافت.

از من ای همدم چه پرسی باعث تاخیر اشک
خار مژگان می شود هر لحظه دامن گیر اشک

نیست دلسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
تا که سوزد ساعتی سازد دمی تقطیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک

از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید زلف سیه یار بدین روز سیاهم

در طلبت ملالها چند کشم که سالها   زاری و آه و ناله‌ها کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن
یادم آمد روش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان میبردم جذبهٔ عشق
از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود
دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

حجله نشین خوش بیانی مستمات نهانی کرا نهم جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمرهٔ امرای شاه سر بامتیاز میافراخت از آنجاکه صیت حسن و جمال آن پری تمثال و آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت عمایدهر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را گفته در چارسوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا با بجواب سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش برنیامد و آن این است

از مرد برهنه روی زر می طلبم   از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم   وز پشه ماده شیر نر می طلبم

این دو بیت از افکار اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز
هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

حرف الواو :- غزال بیشهٔ نکته سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد لهذا مشهور بیزدیست در عهده شاه طهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار میافراشت اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سر تا سر بلطافت همواره بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ازینجاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعان را بتواجد میآرد از تالیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعمائة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید از کلام پر درد اوست

دلم را بود از ان پیمان گسل امید یاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

ای از تو سرخ گشته بخون رنگ زرد ما   ما را ز درد کشته و فارغ ز درد ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم   که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیابد

دلی کز عشق گردد گرم افسردن نمیداند
چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

نه بهجران مردم و بر سر ندیدم   کسی را غیر سنگ تربت خویش

گرچه کردم ذوقها از آشنائی های او
انتقام از من کشید آخر جدائی های او

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد   ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بدست خلق تو مرا   تا او بعقوبت تمامم بکشد

مسدس ترکیب

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من این همه بی باک نمی باید بود

دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد
هیچ کس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
چشم امید براه تو گشادن غلط است
رفتن اولی است بکوی تو نشادن غلط است
جان شیرین بتمنا بتو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی سروسامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
ماجرای من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جان سوز نهفتن تا کی — سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی
عشق من خود سبب خوبی و رعنائی او — داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سروسامان دارد
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند — سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازهٔ بادیه خوش تلاشی وحشی کاشی که
مشق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم بنغز

گوئی معروف بود کلامش عاشقانه است واشعارش سهام در
رانشانه از ولایت بهند بر خورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در
سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت
از و بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخور و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

آسوده گنج مرتاضی ولی دشت بیاضی که اصلش از
قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت وسر بنغز گوئی میافراشت
صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بملاحظه رسید

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا تا بحسرت نکشد طعنه بدخواه مرا
خوش آنکه باتو دهم شرح مشکل خود را بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست

از دوستیت بهره ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست

در مانده احوال خودم این چه حجاب است
فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

قاصد ز برم رفت که آرد خبر زیار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

بهر تو شنیده ام سخن ها — شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینهٔ چاک ما نخندی — گر پیرهنی دریده باشی

صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جا داشت و بوعظ و پند خلایق نظر می گماشت در نظم پردازی از همنوایان میرزا صائب و طاهر وحید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین بخوش اسلوبی می پیمود مثنوی معرکهٔ شاه عباس با بسیلم خان اوزبک بس رنگین و نیکو گفته و لالی آبدار مضامین را برشتهٔ فصاحت و بلاغت سفته و اواخر مائه حادی عشر بساط هستی بپیچید این چند بیت از افکار اوست

عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما
درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

زبان بسته نگهبان راز دل باشد
حصار خانهٔ ویران چراغ خاموش است

سعی ما گر ہست ناقص فیض جانان کامل است
دست ما ہر چند کوتاه است زلف او رسا ست

کوه را از خودنمائی روز و شب پا در گل است
جاده از افتادگی سر در کنار منزل است

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود
مرده را موجه دریا بکنار اندازد

نتوانم نفسی زنده بمانم بی او
اگر آن شعله بدورم چو شرر اندازد

تند خوئی مرد را بیقدر در عالم کند
باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند

قرب میخواہی ز حد خود قدم مگذار پیش
کز ادب فانوس نور شمع را در بر کشد

تدبیر دلگشائی ما ہیچکس نه کرد
این فکر را بدامن صحرا گذاشتم

دور و دراز شد سفر بیخودی مرا
گویا ببوی زلف تو از ہوش رفته ام

واعظ از ترک جہان مطلب ما گمنامی است
پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنم

امشب گشایشی نبود چشم صبح را
واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

بہر جا میفروزی چہره آتش خانه میسازی
بہار من ہر کس میرسی دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی
که هر سو می خرامی عالمی ویرانه میسازی

سیاح بیدای نظم گستری شیخ عبد الواحد وحشت
تهانیسری که از احفاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت الله علیه است
طبع وقت پسندش بنازک خیالی یکرو و فکرار جمندش بخوشمقالی
هم پهلو بوده در ساحت روزگار آزادانه بکمال بی تعلقی زندگانی می
نمود واز چمن وارستگی همواره گلچین یکرنگی می بود اوا خر مائه حادی
عشر رکنج عدم برگزید از کلام اوست .

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است

صد بیابان ناله پرواز از خموشی گشته ایم
سرمه میداند که فریاد دل ما نازک است

یکه تاز عرصهٔ دقت آفرینی میرزا طاهر وحید قزوینی
که در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میافراشت و بتلاش
مضامین نزاکت تضمین بتناسب الفاظ دلنشین قدرت
شایسته وطاقت بایسته داشت بدایت حال در زمره توجیه
نویسان شاه عباس ثانی صفوی بترقیم دفتری از دفاتر توجیه

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر اعظم بوده اورا به
پیشکاری خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید
و سید علاء الدین مشهور بخلیفه سلطان بعهده وزارت امتیاز
گرفت میرزا را خدمت سابقه بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری
مجلس شاهی سر بعزت برافراخت و در زمان شاه سلیمان
صفوی چندی بهمان خدمت استقلال داشت و بفرط مصاحبت
شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباهی گشت و اوایل دولت
سلطان حسین میرزا که در سنه ۱۱۰۵ خمس ومائة الف سریر آرای سلطنت
گشته بپایهٔ اعتراضی در آمد تا آنکه در همان ایام از قید هستی
برآمد اینچند بیت از کلام نزاکت انضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا
گر پرد از چهره رنگم میبرد از جا مرا
بر میوه رسیده زدن سنگ الهی است
زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز فانوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن
چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا
وحشتم لبست بزنجیر و لصتیاد سپرد

نفس صید چو در سینه به پیچید دام است
آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است
دل درون سینهٔ من از هجوم غم شکست
شورش مستان بزم این شیشه را از هم شکست
میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است
دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گذشت
ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
یک شرر از شعلهٔ شوقم به پیری کم نشد
تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو
جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

زر جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست | که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد | عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهتر شود آن دم که بتر میگردد
سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
بزر پاشی بود مشهور خورشید جهان اما
زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد
چون نماند عصر غربت زادگان راه عشق   با وجود ناتمامی ها قبول در گهند
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
شمع کافور یست در دست اجل موی سپید
نه پنداری که سر زد از دو جانب خط دلجویش
که پیدا گشت عکس ابرو ز آئینه رویش
لختی بر دار از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم
بسکه زرد و ناتوان از دود آه خود شدم
صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
نرود یاد تو از خاطر افکار برون   بوی گل را نتوان برد ز گلزار برون
راضی بمهربانی کس نیست خوی من   پرواز رنگ گرد فشاند ز روی من
عندلیب چمنستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصحای روزگار مدتی بسر انجام مهمات گیلان و مشهد مقدس مامور و باحقاق حق و رفاه خلایق مشهور بوده این دو بیت از و بملاحظه در آمده .

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند   مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو   فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

مورد مواهب رحمانی میرزا احسن واهب اصفهانی که در اصفهان نشو و نما یافته همانجا بکسب کمالات پرداخت و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پردازی هم طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از وست

آتش افسردهٔ از کاروان وامانده ام
همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

عندلیب گلشن توکل شیخ عبد الواحد معروف به شاه گل که وحدت تخلص میکند نوادهٔ مجدد الف ثانی سرهندی است . بر جادهٔ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر راسخ دم گاه گاه ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدهلی گفته

گذرانید و در سنہ ۱۱۲۶ سادس وعشرین ومائة والالف بدار عقبی آرمید از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوش این کاشانه بود
پرده های دیده فانوس ونگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چنار کنید
که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

رُباعی

آن تیغ که زندگی ازو در خلل است
آتش فکن خرمن طول امل است
هم تشنۂ خون خلق وهم موج بلا است
هم دست قضا وهم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مُبارک اللّٰہ تخلّص

بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای نامدار بلدۂ ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهدۂ بخشیگری چهرۂ اعتبار برافروخت ودر عصر شاهجهانی به بلند پایگی منصب وزارت ترقی یافته در عرصۂ قلیل بحکومت دکن وخطاب اعظم خان متاع مباهات اندوخت وبدفعات بصوبداری گجرات و بنگاله وکشمیر واله آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار داد که حکومت هر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوجداری

جونپور پسندید و ہمانجا رہ نورد سفر آخرت گشت و پدرش میر اسحٰق ارادت خان ہم در زمان عالمگیری بعد تہلکہ داراشکوہ بایالت صوبہ او د سرفرازی یافتہ در ہمان سال از تنگنای دنیا در گذشت بالجملہ میرزا مبارک اللہ واضح کہ مشق سخن بخدمت میر محمد زمان راسخ نمودہ و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع و فکر بلند داشت و در نکتہ سنجی بنزاکت خیالی طبع دقت پسند از پیش گاہ عالمگیری بخطاب موروثی و ارادت خان سرفراز و بہ فوجداری جاکنہ و پس ازان بحکومت نواحی اورنگ آباد سپس بقلعداری گلبرگہ ممتاز گشتہ و در عہد شاہ عالم بہادر شاہ بمنصب چہار ہزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ سیر سنہ ۱۱۲۸ ثمان و عشرین و مائۃ والف پا بدامن عدم کشید این چند بیت از افکار اوست .

موجم وحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
زمقراض فنا نور است شمع زندگانی را
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
بدام افتادم و از ضعف و بیہوشی صفیر من

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را

بجیب صبح ز خورشید گل فشانیها است　　بجام پیری ما بادهٔ جوانی ها است

واضح بهیچ راه دلم وا نمی شود　　این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست

خیال روی او دل را نه پا مستانه اندازد

نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد

پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم

شکست شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد

بوی خون از نفس باد صبا می آید　　شاید از گلشن داغ دل ما می آید

رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم　　یک عمر بهجر در تب و تاب شدیم

خفتند همه آخر و افسانه شدند　　ما نیز بآن فسانه در خواب شدیم

مشغوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی که اصلش

از ترمذ است بکسوت حسن اخلاق آراسته و بحلیه اوصاف پسندیده

پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی بنظم پردازی

ممتاز و ذهن سلیمش بفکر ارجمند در سخن طرازی دمساز او را

نسخه البیت مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در

توصیف اقسام شیرینی ها برقم در آورده و مذاق مستمعان را

ذائقه قند و نبات بخشیده و باعث تألیف آن رساله میرزا کمال ذوق و فرط رغبت بشیرینی نبوده بلکه بمقتضای تفنن طبع اظهار شیرین کلامی درین لباس نموده و درآنجا ذوقی تخلص میکند چنانچه می گوید۔

نه تنها دل ز ذوق برفیم بیتاب میگردد
که از یاد زلابی محو بیپیچ و تاب می گردد
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی است[۱]
وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست
بالجمله درهنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف بحکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص داشت و اوا با کفره آن جوار جنگ درپیش آمد میر عبدالواحد که همراه والد ماجد خودش بود در آن معرکه سنه ۱۱۳۴ اربع وثلثین ومائة والف جرعه کش جام شهادت گردید از دست

امروز بر جبین تو چین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما

رُباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی زان ره که بر بدنی است غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی از خنجر انفعال بسمل باشی

۱۔ باران ۲۔ تگرگ ۳۔ قطره

سرحلقه عالی طبعان میر معصوم وجدان مخاطب لعالی
نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سهرندیست در
اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیکو میپرداخت و در مراتب
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر شهرت میافراخت
دیوانی ضخیم قریب بیست هزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصائد
علاوه بر آن بوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفاقت نواب
سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور و ملتان بسر برد و بمدد
خرجی که نوّاب باو مقرر نموده بفراغ خاطر گذران میکرد نظر بلیاقت
نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت
و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را سرخیل
آن جماعه میانگاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم
آن وظیفه جاری داشته فامّا چونکه او را با سخن سنجی و شعر فهمی مناسبتی
نبود مجلس شعر برهمی پذیرفت آخر الامر در عمر هفتاد سالگی
سنه ۱۱۶۰ ستین و ماته و الف ترک لباس هستی گرفت از کلام
لطیف اوست .

دلی بیار و بمیخانه عاشقانه در آ
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم
چون سجده بر جنازه نباشد نماز را
جان حاضر است لبستان دل مسکین طلب نیست
یک شیشه بود بشکستن پهلوی من حلب نیست
نوبهار دیگران آمد بهارم برنگشت
ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برنگشت
پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام می خواهم
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن
سفر در پیش داری ساعتی بنشین و ره طی کن
باسفله گان طریقه تسلیم حکمت است
پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو
ناظم شهرستان معانی علی قلیخان واله داغستانی
که نسبش بعباس عم النبی صلی الله علیه و آله و سلم منتهی می شود
چنانچه خود می گوید۔

دارد ز زلف کسوت عباسیان به بر
از دودمان ماست رخ دلستان ما

جد اعلایش در تهلکهٔ چنگیزیه بداغستانی درافتاد فرقهٔ لزگی که سکنهٔ آن خطه اند مقدم اورا عزیز انگاشته بسرداری خود برگرفتند جد سیوبین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی صفوی از آنجا بپایهٔ تخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان وخطاب صفی قلیخان سرفراز گشت واز فرزندانش یکی فتح علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباهی گشته ودیگری مهر علیخان که از وچهار پسر بوجود آمده واصغر آنها محمد علیخان است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی ازینها واولاد الخاص میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار میگذرانیدند بالجمله علی قلی خان در اصفهان ۱۱۲۴ھ سنه اربع وعشرین ومائة والف قدم بعرصهٔ شهود نهاد وچون اعتماد الدولهٔ فتح علیخان ازپای وزارت درافتاده مکحول گردید همه اولاد واقارب او از خدمات ومناصب معزول گشتند وتفرقهٔ عظیم در جمعیت این قوم رو داد ودر ۱۱۳۴ھ سنه اربع وثلثین ومائة والف که محمود خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده درعرصهٔ یکسال

بحیط تصرف درآورد و سلطان حسین میرزا را بخانه اصلی فرستاد
وقریب هفت سال که افاغنه در عراق و فارس حکمران بودند
مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین
ومائة والف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افاغنه خالی گشت
شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام
محاصره اصفهان بایمای والد بنابر آوردن فوج کمکی بصوب آذر
بایجان رفته بود و در حین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
جلوس فرمود در آنروزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
وبعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخته خود
متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهان
بانزوا بر داخته وبوقوع حادثه فراق دردانگیز خدیجه سلطان
بنت العم او که باوی منسوب بود و نادر شاه او را جبرًا در ربود
وبعد قتل وی بتزویج محمد صالح خان وپس ازوی در عقد نکاح
میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه درآمد چنانچه در ترجمه خدیجه سلطان
گذشت بکمال تألم تحسر سری بدارالامان هند کشید و در شاهجهان
آباد بار سفر انداخت خان واله بس دماغ عالی داشت وهمواره
سر بعلو مرتبت میافراشت آخر بوسیله جمیله روشن الدوله و

عریضہ سفارشی برہان الملک نواب سعادت خان نیشاپوری
تحصیل سعادت ملازمت محمد شاہ پادشاہ پرداخت و
بمنصب چہار ہزاری وخطاب ظفر جنگی سر عزت برافراخت
وخان بہادر سرمایۂ امتیاز اندوخت ودر ۱۱۶۷ سنہ سبع وستین
ومائۃ والف برفاقت صفدر جنگ از شاہجہان آباد بصوبہ
اودھ شتافت دور زمان سلطنت عالمگیر ثانی بنابر سر انجام
مہمات نواب شجاع الدولہ بن صفدر جنگ بطریق سفارت
از اودھ شاہجہان آباد رسید وبذریعہ عماد الملک وزیر بن امیر الامرا
فیروز جنگ بن نواب آصف جاہ بمنصب ہفت ہزاری مترقی
گشت وما دام حیات در مسند صدر آرای امارت بودہ وسوای غم
مفارقت خدیجہ سلطان معشوقہ خود المی نداشت در فنون نظم
عارج معارج فصاحت است وسالک مسالک بلاغت
طبع شریفش گنجینۂ جواہر معانی وفکر لطیفش خزینہ نقود خوش
بیانی منظوماتش بادابندی مضامین تازہ دلپذیر است و
منثوراتش بایراد عبارات پاکیزہ بی نظیر ازآنجا کہ کلام فصاحت
نظامش بیشتر حالیہ واقع گشتہ نمکپاشش جراحت دردمندان
است وگفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم
بریاض الشعر النضارت بخش دیده سخن سنجان آخرالامر در شاہجہان
آباد ۱۱۷۰ سنه سبعین وماته والف بدار البقا شتافت این چند
بیت از کلام درد انگیزش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما ✻ هرگز نداد گوش باه و فغان ما
واله چو آتشیکه بماند ز کاروان ✻ باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها بنزمش همچو شمع
شکوه ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما
چو شمع قصه شوقم بانتها نرسید
دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است
چو گرد باد بگرد سرت نگردیدم
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است
پیش من یک شب نشد آن یار مه پیکر سپید
زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر سپید
حاجت خنجر ندارد چشم او در قتل من
پیش مژگان سیاهش کی بود خنجر سپید

جانان بسر مزارم آمد ✻ آخر مردن بکارم آمد

دردیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد
حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

توشه از بخت دل و دیده ترمی بندد
عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد

بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد
که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانهٔ دل
همرنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر زلیخا در هجر
دوری از یار بلائی است که من میدانم

حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین
عشق نهد براه او روی نیاز بر زمین
آن بت مه جبین قبلهٔ خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز آه من که عاشق شده ام
در دوزخ هجر میگدازم شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط یار جستجوئی کردم	موئی زان طره داشت بوئی کردم
آخر زان مو که رشتهٔ جانم بود	پیراهن صبر را رفوئی کردم

وله

رحمی نه نمود یار بر زاری من	غم داد و نکرد با هیچ غمخواری من
از تیغ جفا بر بخت خونم آخر	این بود نتیجهٔ وفاداری من

صاحب ذهن و ذکا آقا محمد امین متخلص به وفا که اصلش از اصفهان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عهد عالمگیر بادشاه رحل اقامت بسر بتکده هند افکند و برفاقت نواب آصف جاه بتردد ات شایسته و خدمات بایسته بمنصب دو هزاری ذات و هفت صد سوار سرفرازی اندوخت آقا محمد امین در ایلچپور سنه ۱۱۱۰ عشره ماته والف قدم بجولانگاه هستی نهاده در سایه شفقت پدر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی الانسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشا بسر برد در اقسام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و ماته والف دار فانی را گذاشت این چند بیت از کلام اوست۔

سیہ کاری نماید سنگدل از عزو شان پیدا
نگین را رو سیاہی گردد از نام و نشان پیدا
خورد نہ خط لب یار پیچ و تاب دلم
ز دود آتش یاقوت شد کباب دلم
گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست
پیش این جہل آشنایان معنی بیگانہ ام

کلید گنجینۂ معارف **شیخ نور الدین واقف**
کہ صلش از قصبہ بتالہ من متعلقات دار السلطنت لاہور است
کہ بمسافت سی کروہی جانب شرقی واقع گشتہ عہدۂ قضا آن
قصبہ باسلافش از قدیم الایام متعلق بودہ پدر بزرگوارش قاضی
امانت اللہ ہم بہمان خدمت قیام داشتہ شیخ در مبادی حال
تحصیل علوم ضروریہ پرداختہ قدم بوادی سخن نہاد و بطبع نقاد
و ذہن وقاد در مراتب نظم داد خوش کلامی داد اشعار آبدارش
قدر لولوی شاہوار را کاستہ و خیالات نزاکت آیاتش گلشن
گفتار را برنگ تازہ آراستہ کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز
است و افکار بی نظیرش بفصاحت و بلاغت ہمراز معہذا
ذات برگزیدۂ صفاتش لذت عرفان بر مذاق قسمیکہ باید

وشایدداشت وبروش پسندیده دقیقهٔ از دقایق حسن اخلاق
باخویش وبیگانه نامرعی نمی گذاشت فیمابین او وشاه عبدالحکیم
حاکم اتحاد قلبی بود باتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب
برآمدند وباورنگ آباد رسیده بعد چند روز سری به بندر سورت
کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت
و واقف که از رهگزر فرط نحافت وکثرت امراض متحمل صعوبت
سفردریا نبوده در صورت متوقف گشت وازین محرومی بکمال
تحسر بزبان اعتذار می گوید بملاحظهٔ تلوث خود از سفر حجاز و زیارت
اماکن متبرکه که محل تقدیس وتنزه است مقصر ماندم واین شعر استاد
حسب حال خود یافتم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است　　　دور بودن باادب نزدیک است

هرچند اکثر عوام وبرخی خواص تازیانهٔ طعن بر توسن
همت این قاصر میزنند که در وحل حرمان فروماند لکن ادا فهم
میداند که سررشتهٔ ادب نگاهداشتم وخود را نالایق محض
دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هردو آستان مقدس
کردم انتهی وبعد معاودت حاکم از سفر حجاز هردو باتفاق باورنگ
آباد رسیده بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دراز در وطن مألوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف بگلشن قدس آرمید این چند بیت از دیوان فصاحت عنوانش فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانهٔ آبادان جهانی را
ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را
از شگفتن ها چه می پرسی من دلگیر را
خنده می‌آید بحالم غنچهٔ تصویر را
بر تو روشن کنم شبی ای شمع   همچو پروانه جان فشانی را
دید چون ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
نکشد یار از غرور مرا   کشتن خویش شد ضرور مرا
صاحب دلان ز محنت همره فغان کنند   یاد است این سخن ز زبان جرس مرا
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم بر داشتم زنجیر نالیدن گرفت

ای فلک مژده عیدم دهی دوراز یاَ   که چو شمشیر هلال تو مرا خواهد کشت

با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق

کس بمن همخانه غیر از صورت دیوار نیست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت

که مرا ناله چو زنجیر ز صد جا برخاست

نظر لطف توان کرد بطفل اشکم   که بخاک سر راه تو یتیمانه نشست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل   دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

چون نه پیچد ز غصه تاک بخود   دختر ش در کشاکش افتاد است

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت   سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

کو استقامتی که شبی در حریم یار

استاده همچو شمع توان تا سحر گریست

قطرهٔ خونی که نامش در ازل دل کرده اند

سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چه شد

گر نه آتش در جگر افتاد دود آه چیست

ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چه شد

با وجود اینکه چشمش چون دهانش تنگ نیست

بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چه شد

شش جهت آینهٔ جلوهٔ وست   خودنمائی بخدا می زیبد

خاطر محمل نشین من نشد مایل برحم
ورنه دل همچون جرس تقصیر درزاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی
تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندهد

زمشت خاک من گر بعد مردن گرد برخیزد
برنگ کهربائی سوده از غم زرد برخیزد

نی همین سررشته گم کرداست آهم زیر اشک
همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچون سپند پیش نوای مختصر پسند   در نالهٔ تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریهٔ دریای دیوارش کنم
شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خودرا بپای سرو کشیدم گریستم

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون حباب

شیشه ام گر بشکنی پر میشود پیمانه ام
مگر خواهم شدن پا بستهٔ زنجیر گیسوئی را
که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم
یارب چه چشمهٔ الیست محبت که من ازان
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را
چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت　　از دل نرفت گرد ملائی که داشتم
ای قدیمیان قفس تازه بدام آمده ام　　ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نه کنم
بر بیت ابروش چو لظر باز میکنم　　بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم
بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم
چشم بد دور که بسیار بجا افتادم
ز جا چگونه من دردمند برخیزم
بزور ناله مگر چون سپند برخیزم
هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من　　باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من

واقف مراز سایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بسکه بخت سیه در قفای من

تو اگرچه خصم جانی چو بلای آسمانی
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

ندارد بهره از هستی سر موآن کمر ورنه
نمی ماندی نهان از دیدهٔ باریک بین من

چو بست غمزهٔ آن شوخ شست بر دامن
هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ
دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من

یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن
سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن

هر غنچه بشگفت الا دل من   ای وادل من ای وا دل من
هر چند که راندی ز حریم تو نرفتم   ای من سگ کویتو وفاداری من بین

جذبه حسن قیامت کشش حسن بلاست
میبرد عاقبت از دست عنان من و تو

دل من میرود آندم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفار در دنبال تیر او

سایهٔ بر من فکن ای سرو ناز   چون مرا با خاک یکسان کردهٔ

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش

چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی   توئی کز آینه هم چشم رونما داری

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لاکن

ندانستم کز آن دست حنائی خون شود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم

کاین مه پاره از خوبی ز مهر افزون شود روزی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام   بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی

مگر با آن خدنگ افکن کند سوفار سرگوشی

کدامین دود مانرا میزند بر هم نمیدانم

که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی

دل پر درد میخواهم که همچون شیشه با ساغر

کنم روزی باد یادیدهٔ خونبار سرگوشی

یک نگه آینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا با زلف یار من چه کردی | زدی برهم قرار من چه کردی
مکدر گر نگردی با تو گویم | که با مشت غبار من چه کردی

با شوخیٔ تو آه چه شد آگند کسی | فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل افگار ما رحمی
بچاک سینهٔ گندم ندارد آسیا رحمی

ترجیع بند

ای زلف تو عنبرین کمندی | در عهد تو هر دلی به بندی
ای سرو قد از کدام باغی | پست است بر تو هر بلندی
حسن نمکینت ار نبودی | این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم | آمیخته با گلاب قندی
گرد آنچه غم تو با دل من | گرگی نکند بگوسفندی
گر پیش تو قدر عشق این است | انشاء الله بعد چندی
بنشینم و ترک عشق گویم | دست از تو بآب دیده شویم
شب نیست که روز محشرم نیست | هنگامهٔ درد بر سرم نیست
شمشیر مکش مرا مترسان | دل باخته ام غم سرم نیست
از من احوال دل چه پرسی | او در بر تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا   جانی در جسم لاغرم نیست
زاری بتو سیمبر چه حاصل   زرمی باید میسرم نیست
چون دانستم که بخت گمراه   هرگز سوی وصل رهبرم نیست
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
ای آنکه ترا بمن صفا نیست   قربان شومت بگو چرا نیست
ناخن بدلم مزن زشوخی   این ساز شکسته را صدا نیست
افتاده دو صد گره بکارم   افسوس که یک گره گشا نیست
گفتی لبرت بلا فرستم   بی رحمی تو مگر بلا نیست
کردم بسیار امتحانت   دیدم که ترا سر وفا نیست
اکنون که یقین خاطرم شد   کین دل متحمل بلا نیست
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
ای وای که روزگار برگشت   امسال بتر ز پار برگشت
آن تیغ که خون عالمی ریخت   از گردن من ز عار برگشت
فریاد که کشتی امیدم   صد مرتبه از کنار برگشت
چون خاطر نازک تو بی با هیچ   زین بنده خاکسار برگشت
بنشینم و ترک عشق گویم   دست از تو بآب دیده شویم
بر روی تو کس نظر نینداخت   کاتش بدل و جگر نینداخت

آن کیست که پیش تیغ جورت　　تسلیم نگشت و سر نینداخت
آن کشتهٔ منم که قاتل من　　بر تربت من گذر نیانداخت
کی تیغ تو شد علم که خورشید　　لرزان لرزان سپر نینداخت
عشق تو بروی بستر غم　　کس را از من بتر نینداخت
چون چشم سیه دل تو گاهی　　از لطف بمن نظر نینداخت
بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم
دل در هوس تو خانمان سوخت　　چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
تو شمع کدام دودمانی　　داغ تو هزار دودمان سوخت
عشقت زده در دلم در آید　　اسباب طرب یگان یگان سوخت
آبی بفشان بر آتش من　　زان پیش که بشنوی فلان سوخت
چون داغ تو ای بلای جانها　　زین بیش بدل نمیتوان سوخت
بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم
بشتاب که میرود جوانی　　دریاب که رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است　　تعمیر کن که میتوانی
زین بیش سبک نمیتوان شد　　از کوی تو میبرم گرانی
بالای ترا کند زمین بوس　　از دور بلای آسمانی
از گوشهٔ چشم زهر پاشی　　وز کنج دهن شکر فشانی
چون نیست امید اینکه با من　　بنشینی و آتشم نشانی

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست تو از باب دیده شویم

عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش
محی الدین وامق که از شیوخ فاروقی است بذهن رسا
در کتب فارسی استعداد لایقه بهم رسانده و در مشق سخن
از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر اواخر مائه ثانی
عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از وست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد
دل عشاق از بیداد زلف یار میگرید
که هر کس را گزد مار سیه ناچار میگرید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی　　چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
بسکه وا مانده هجرم ز خدا میخواهم　　وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی

یاد روزی که گذر داشت بکویت وامق
بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

جا بسر خلق چو گل یافتی　　وامق اگر مشت زری داشتی

صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی
بیگ واصلی که اصلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت ونشو ونما یافته در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی
داشت ومشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذرانید و در
خوشنویسی ومهارت علم موسیقی وفن تیر اندازی هم مرد خوش
سلیقه بود وچونکه نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشته
بهمان وجه واصلی تخلص برگزید و بانواب شیرافگن خان باسطی
در لکهنو بخوبی زندگانی میکرد واواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ واصل بمقام
اصلی گشت این چند بیت ازوست

واصلی راد گر آزاد دل خود هوس است
که رساند خبر آنشوخ دل آزار مرا

خوش آن نشاط که در پای خم زهوش روم
برون زمیکده همچون سبو بدوش روم

هزار سال بروبتو گر نظاره کنم
چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم

صاحب طبع رسا میرزا شرف الدین وفا
که از اجله سادات قم است مردی نیک سیرت وپاکیزه طینت
بوده ودر نظم پردازی فکرارجمند وتلاش دلپسند داشت
اواخر دولت نادری بهند رسیده قریب سنه ۳۰ سال بخوبی

گذرانید و اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ بساط ہستی پیچید این بیت
ازو بنظر رسید

عارض چون مہش یکی سنبل مشکفام دو
وای بہ تیرہ روزیم صبح یکی وشام دو

سر آمد سخن سنجان نکتہ پیرا سید ابوطیب
خان والا کہ نسب شریفش بہ بیست وہفت واسطہ بجناب
سید الشہدا علی جدہ وعلیہ الصلوٰۃ والسلام میرسد از نبی اعمام
سید محمد عاصم خان بہادر مبارز جنگ امامی است ولادتش
در سنہ ۱۱۹۰ تسعین ومائۃ والف در قصبہ رحمت آباد کہ از الکای
مدراس است جلوۂ ظہور یافتہ بعد تلبس بلباس
فہم وتمیز وحصول استعداد نوشت وخواند مشق خط
نستعلیق وشکستہ از خوشنویسان عصر بہم رسانید
وبعد چندی از قریہ مسکن کہ از قدیم الایام آل تمغا دارد در قصبہ
اودگیر کہ قرب جوار است فایز گشتہ کتب درسی فارسی
بخدمت امیر الدین علی کہ از مدرسین عہد بودہ گذرانید بعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشتہ بخدمت مولوی شاہ
امین الدین علی بتحصیل مختصرات عربیہ پرداخت واز آنجا

بمدراس برخورده تکمیل کتب فارسیه ومشق سخن در حلقۂ تلمذ
مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
در کمتر مدتی بفنون نظم ونثر عبور کما ینبغی یافته در معاصرین خود پخته
و پرکار بر آمد و در سلسلہ ارادت مولوی شاه رفیع الدین محدث
دکہنی خلیفہ خواجہ رحمت اللہ نائب رسول اللہ در آمد ذات
شریفش بکسوت اخلاق جمیلہ آراستہ است وبحلیۂ محاسن و
مکارم پیراستہ در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
مراتب نثر بانواع پسندیده دمساز بذہن نقاد از بدیہہ گوئی
گرم سازہ بازار سخن دانی وبطبع وقاد در نکتہ سنجی محفل آرای الفاظ
ومعانی غواص تخیل رسایش از محیط سخن لآلی آبدار می برآرد و
سیاح تفکر والایش در صحرای این فن قدم ہمت می فشارد
سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان وسلسلہ اشعارش
در دامان بلاغت گوہر افشان نخلبند بوستان خوش مقالی است
و گلدستہ چمنستان نازک خیالی است بالجملہ بلحوق بعضی عوارض میخواست
کہ از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بہادر اکبر جنگ
مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح کہ ذات برگزیده صفاتش
بخصایل رضیہ وفضایل بہیہ آراستہ وپیکر لطیفش بصدق وصفا وجود

ومنحا پیراسته بود مفارقتش روانداشت وبمقتضای صله رحمی
وحق شناسی نظر بدلجوئی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخبر
عصر حافظ یار جنگ بهادر که از عماید سرکار والا اقتدار است شرف
اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر گشته بانخراط
درسلک ملازمین سرکار وعطای خطاب پدر بزرگوار مباهی گردید
وبجوهر لیاقت ذاتی وصفاتی باحراز سعادت حضوری نواب عالیجناب
اعظم الامرا امیر الهند والاجاه بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار
رساینده والی الان بهمان عهده بزرگ وخدمت سترک مأمور
است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد ۔

مد زلف او بود بسم الله عنوان ما هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما

سراپا بد گمان بیرحم ترظالم تنی دارم
که چون گرد از سر خاکم گذر برچید دامان را
فشردم آنچنان در تنگنای انزوا پا را
که نتواند اجل هم یافتن نام ونشانم را
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
زخاک ملک جنون است لیک تخمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
چو شعلهٔ که کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهد عشق او روان مرا
از آنکه سوخت رخت تعلق غنای من
سر بر زند ز جسم چو اخگر کفن مرا
هر چند کاست فکر میانت چو مو مرا لیکن ز آب تیغ تو باشد نمو مرا
آنقدر ای صاف طینت مایهٔ جمعیت است
هست آرام از لبس آیینه ها سیماب را
چسان گویم که مستور است حسن بی حجابش را
که ذرات جهان آیینه باشد آفتابش را
ز بس یکدشت مجنون اند پامال سمند او
سزد گر حلقهٔ چشم پری گویم رکابش را
نمیدانم چه افسون است نیرنگ محبت را
دو چار خویش گردیدم چو واکردم نقابش را
نمیدانم که زد ناخن بدل یارب که می بینم
خروشان همچو تار ساز موج اضطرابش را
بسائل از تواضع پیش میآید کریم اول
مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

گردد تا عشق لب لعل تو مبهوم مرا ‌ ‌ ‌ ‌ همچو یاقوت بود خون جگر قوت مرا
زلف پیچان کسی چون یاد میآید مرا ‌ ‌ ‌ ‌ همچو قلیان از دلم فریاد میآید مرا

ز خال پر عرق خوشنم بود از خط دمید نها
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها
کجا آهوی چشم مهوشان رام شود والا
که می گردد ز چشم چون نگه محو رسید نها
میکند موج تبسم جلوه بر لعل لبش
همچو آن موجی که میگردد هویدا در شراب
فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب
زر بکف دارد برای خون بهای عندلیب
عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب
نیست والا زیر بار منت ای باغبان
هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است
چو دید صفحه تصویر او گلستان گفت ‌ ‌ ‌ ‌ نگار خانه چینی و نقش ارژنگی است
حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

روید از دانهٔ هر اشک درختی ز حنا
بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت
عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپید
شاید ابرویش هلال عید قربان بوده است
چون شرر رفتم بیک چشمک زدن از خویشتن
همچو من در راه شوقت ره نوردی برنخاست
خاک بر سر کرده می گردد بسان گرد باد
همچو والا از در او هرزه گردی برنخاست
نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود
می شود شک مبتلای خواب سنگین وقت صبح
فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود یارب
چو گوهر توتیا شد جای او در چشمها باشد
چو انجم گم کنم خود را به نور مهر روی او
بگردون محبت محو دیدار این چنین باید
حرفی از شوق رخش چون به بیان می آید
شمع سان سوز درونم بزبان می آید
ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من

حلقهٔ قامت کمان آسیاپی من خانه شد

هیچ کافر بجهنم نکشیدست عذاب آنچه از شعلهٔ عشق تو دل زار کشید

اندر دل من شناخت اکنون آئینه بدست خویش دارد

والا لبشوق ناوک دزدیده دیدنش

چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

خط گرد لب لعل نمکینت جانان

چون غبار لیست که برخاسته از کان نمک

از گریهٔ غفلت دل بیتاب شسته ایم

سرمشق خواب خویش ازین آب شسته ایم

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه باره

شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او

گذری بسوی مستان بت بی وفا خدا را

که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تا زرافشان نمود ابروی تو هر کسکه دید گفتا هذا الهلال والله

حال دل در هر دو زلف آن نگار چون غلام مشترک باشد تباه

بینی اگر در آئینه ای یار اند کی آگه شوی ز لذت دیدار اندکی

صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محی الدین

متخلص به واقف که برادر عینی شایق است ولادتش در سنه ۱۲۰۵
خمس و مائتین والف در اودگیر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی
فارسی باکتساب علوم عربیه بجناب مولوی علاؤ الدین لکهنوی
پرداخته و مشق سخن از مولوی خیر الدین فایق حاصل ساخته
واقف رموز نظم گستری است و عارف مقامات شاعری و دست
ارادت بدامن خال خود شاه منصور قادری زده خرقه
خلافت، در بر دارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند
بیت از وست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ... ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب ... واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت
آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
خنده کردی که صبح صادق از وی رو نمود
زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت

خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد ... آتش تیز بیندازد برانبان نمک

بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من
که او در جلوه سرگرم است و من سوی عدم گرم

چون حبابم نیست غیر از نشهٔ صهبای وصل
میبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

حرف الهاء :- صاحب طبع موزون امیر هایون که از والاتباران اسفرار است فصاحت از کلام متینش اظهر و عذوبت از اشعار رنگینش جلوه گر با شورش عشق همعنانی داشت و تخم درد و محبت بمزرعهٔ خاطر می کاشت در آغاز جوانی به تبریز رفته بیشتر در قریه ارمک من اعمال قم رنگ قیام ریخته و همانجا در سنه اثنین و تسعمائه ۹۰۲ رشتهٔ عمرش گسیخته از اشعار دلپذیر اوست

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را
روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
از آن سر میکشد بالا سمند او گه جولان
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا
بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
بدست آینه داد آنگه دلستان مرا	یکی دو ساخت بلائیکه سوختن جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
زخراش سینهٔ من بود آگهی کسی را که زنوکیش خاری بجگر خلیده باشد
بکوی می فروشان بهر جامی در بدر گشتیم
چه آب است این کزو هر چند خوردم تشنه تر گشتیم
بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من
دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میا بر سر مرا روزیکه میرم در وفای تو
که ترسم زنده گردم باز وافتم در قفای تو

ناظم بلند طبع عالیمقام مولانا عبدالله هاتفی از اهالی جام که از فصحای نامیست وخواهر زاده مولانا عبدالرحمن جامی از اقسام سخن بنظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب درجواب خمسه نظامی موسوم به شیرین خسرو ولیلی مجنون وهفت منظر وظفر نامه تیموری بکمال پختگی نگاشت وچونکه شاه اسمعیل صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا هاتفی که بپایان عمر رسیده بود بملازمتش شتافت وبنظم فتوحات شاهی شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسلک نظم کشیده بود که درسنه ۹۲۷ سبع وعشرین وتسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مثنویات با مولانا جامی تذکره این معنی نموده مولانا
بطریق امتحان به تتبع قطعه فردوسی که در هجو مشهور است ایما
فرموده او در جواب نگاشت بعد گذرانیدن آن مورد تحسین
مولانا گشته بگفتن مثنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل — در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اتراک جغتائی است
ولادتش در استر آباد جلوهٔ ظهور یافته در ریعان شباب بهرات
رسید تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین
میرزا گردید در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر
بلند چون هلال سر باوج نکته سنجی کشیده وقتی که بملازمت
امیر علی شیر رفت این مطلع خود برخواند

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر پسندید و از تخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات العاشقین از تالیفات او بس دردانگیز و فصاحت آمیز است ملا بقائی در مجمع الفضلا آورده که چون کتاب شاه و درویش باتمام رسانیده بنظر بدیع الزمان میرزا ابن سلطان حسین میرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بحسب استدعای مولانا ارزانی داشت ملا حیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده والا منزلت در آورد.

شها کامگارا بی خاد مانت فرستاده شد زین دعاگو پیامی
هلالی غلامی طلب کرد و ادی مرا هم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه برموز شناسان ظاهر است در هنگامیکه عبید الله خان خراسان را بحیطهٔ تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعرض رسانیدند که او رافضی است و هجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت وی در معذرت قصیدهٔ بنظم در آورد که این دو بیت ازان است

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو یعنی عبید الله خان آمد

سمند تند زرّین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت ویکشب درمیان آمد

فاما مفید نه افتاد و در سنه ۹۳۶ ست وثلثین وتسعمائة درچارسوی
هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا
هلالی وخون ریزی ناحق بر عبید الله خان ثبوت یافت سخت
ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش برگشاد
سرِ صفحه این بیت بنظر رسید.

مارا بجفا کشته پشیمان باشی   خون دل ما ریخته حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
گه نمک ریزد بخم گه بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصهٔ پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیقی گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
مایه بازار رسوائی است این سودا مرا

بسی چو ابر بهاران گریستیم وهنوز گلی نرست زباغ امیدواری ما

گه بسجده خاک راهش بسرشک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

بار ماهرگز نیاز اردول اغیار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود

هرگه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دور از نشان ناوک بدخوی خود کنم روپش باین بهانه مگر سوی خود کنم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
شام عید آن بکه منزل بر سر راهی کنم خلق مه جویند و من نظاره ماهی کنم
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام
روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من مایل ابروی تو باشم
گر بار غم این است که من میکشم از تو واللہ اگر کوه شوم از کمر افتم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتادای خاک بر سر من
دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او
یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

هلاک خوشش بیانی هلاکی همدانی که از سواد محض
بی بهره بود فاما طبعش به سخن سنجی لبس مناسبت داشت
و با آرایش بزم نظم همت میگماشت آشنای نازک خیالی
بوده و همنوای خوشش مقالی از رهگذر بی سواد بمردم مکلف
شعر نویسی میگشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراهیم میرزا
بن شاه اسمعیل ماضی صفوی لبسر میبرد هرگاه که شاه اسمعیل ثانی
بر تخت فرمانروائی جلوه افروز گشت قصیدهٔ مدحیه گذرانیده
بصله لائقه ممتاز گردید و اوایل مائة ثانی عشر بخلوتکده عدم انزوا
گزید از اوست

گر چو شمعم آن جفاجو سر ز تن سازد جدا
به که یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

زلبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا　زمن شناختم او را و او شناخت مرا

سیلاب اشک برد هلاکی بکوی یار
چون باغبان که آب لبسوی چمن برد

گذرد روز قیامت بدل اهل حساب
شب هجر آنچه هلاکی بدل ما گذرد

تو ناحق کشتگان چون من لبسی داری و تبسم

که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم
نه صد ماست هلاکی امید لطف زیار	غنیمت است اگر قابل ستم باشم

سیاح بیدای معانی سید احمد هاتف

اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است بتحصیل اکثر کمالات پرداخته و سلیقهٔ نکته پردازی و شعر فهمی هم نیکو حاصل ساخته اواخر مائة ۱۲۰۰ ثانی عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست

گلشن کوییت بهشت خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

رباعیات

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر	وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می طلبم	بیمار نگر دوا نگر درد نگر

وله

دل خسته ام از ناوک دلدوز فراق	جان سوخته از آتش جانسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا	شبها شب هجر و روزها روز فراق

سرخوش صهبای سخندانی میرزا ابو علی هاتف

اصفهانی که نواده میرزا اسمعیل ایما است بعمر دو سالگی با پدر خود در هند رسیده نشو و نما یافت و نقد لیاقت شایسته

بکف آورد چونکہ طبع موزون داشت بفکر سخن درافتاد اوایل
اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذراند آخرش دست بدامن
تلمذ شمس الدین فقیر زد سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم
صوبہ اود در ہمراہیان میر محمد نعیم خان سیصد روپیہ مشاہرہ می
یافت و بعمر ہشتاد سالگی از اواخر مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ بقر اصلی شتافت
از وست

فارغ ز بد و نیک جہانم کہ خیالش
یکدم نگذارد کہ بفکر دگر افتم

رُباعی

بانقد توکہ جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیدہ جانی داری
از داغ غم یار چہ آمد بسرت تقریر بکن کہ ہم زبانی داری

حرف الیا:— دیباچہ صحیفہ نکتہ سنجی قاضی
یحیی لاہنجی کہ از طبقہ مشایخ نوربخشیہ است از علوم ظاہری
بہرہ وافی داشتہ و در فنون نظم مہارت کافی در دار العافیت
ہند بعہدہ کتاب داری سرکار شاہی مامور بود آخر در کاشان
رنگ توطن ریخت و ہمانجا در سنہ ۹۵۲ اثنین و خمسین و تسعمائۃ
رشتہ حیاتش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
چه صورت عجب است این که رو نمود مرا
بگذشت بهار و وا نشد دل این غنچه مگر شگفتنی نیست
آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
اول قدم است این که درین راه نهادیم
خوش آن دم کز کمال آشنایی‌ها مرا گفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

دمساز سخن تلاشی میرزا یحیی کاشی که اصلش از شیراز است پدرش در کاشان رحل اقامت افکنده بیرزا در مراتب نظم دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاهجهان پادشاه از ولایت بعشرتکده هند شتافت و در زمره مداحین بارگاه پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات بجمعیت خاطر و اعتبار تمامتر گذرانید و در ۱۰۶۴ سنه اربع و ستین و الف در شاهجهان آباد شبستان عدم آرمید از کلام اوست

باد ما را بکوی یار نبرد خاک بر فرق خاکساری ما
حرف تو نی برد ز دل ذوق می شبانه را
لب بگشا د باز کن قفل شراب خانه را

منکه فراخ روزیم از غم تنگی قفس
عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را

غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم
آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

نظم پیرای بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم برلاش است اجدادش در قصبه خوشاب از متعلقات لاهور سکونت گرفتند والد ماجد او اله یار خان بنظامت لاهور و ته و ملتان سر باوج افتخار کشیده و آخر بفوجداری غزنان مدتی قناعت گزیده احمد یار خان اواخر عهد عالمگیری بصوبداری ته عز امتیاز گرفت و بمقتضای لیاقت و کاردانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت در علوم و فنون رایت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت بایسته داشت شاعر بی نظیر بود و منشی خوش تحریر و از تر دستی بجسن سلیقه در مصوری هم خط بر کارنامهٔ مانی میکشید آخر الامر در سنه ۱۱۴۷ سبع و اربعین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت گردید در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دوتا شدیم آخر رائی براین قرار گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و باحضار عالی طبعان لاهور پرداخته باهم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص ازان او باشد الغرض مجلس فصحا منعقد گشته خان مذکور غزلی که بداهته طرح نموده بر یاران عرضه داد از هر سو صدای آفرین و بارک الله برخاست محمد عاقل غزل خود را بآن مرتبه نیافته باوصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضار مجلس بر آن ثبت کنانید آفرین لاهوری بعد تحسین این بیت دستخط کرد
براین معنی گواهیم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا

دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد

که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

لن ترانی که جواب آمده از پردهٔ غیب

نمکی بود کہ بر زخم دل موسی ریخت
بر در بتکدہ از نالۂ زارم ناقوس
ہمہ تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از اشک رخش بوقلمون سوخت ببزم
جای اشکش ہمہ خاکستر طاوسی ریخت
از بسکہ سراپا ز غم عشق تو داغم
چون کاغذ آتش زدہ یک شہر چراغم
سر و سامان چہ می پرسی مرا عمریست چون کاکل
بہ بختم پریشان روزگارم خانہ بردوشم

صاحب ذہن سلیم ملا محمود یتیم کہ یزدجردی است
من مضافات ہمدان از وطن بہند بر خورد و سالہا در اینجا بسر
بردہ در نظم پردازی طبع خوشی داشت آخرش باصفہان رسیدہ
ہمانجا در گذشت این بیت از و در نظر رسید

کوہ غم بر دل نشست و آہ سردی بر نخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست

دلدادہ نکتہ دانی ملا یمینی سمنانی کہ صلش از
شیراز است و کلامش بفصاحت دمساز این چند بیت از وست

ا

آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طپان ز بهر خلاصی ز بند اوست

مبر قصد از نشاط که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود   بیار میل دل ما یکی هزار شود

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر   که دل کند تنواز هر دری نگاه دگر

مشاطه عروس خوش مقالی شیخ جمال الدین لقینی

خلخالی که در فنون نظم سلیقه شایسته و مناسبتی بایسته داشت

این دو بیت از و بملاحظه رسید

سر کویش که بر باد دم دهد هر لحظه آه آنجا

فغان کز آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد   آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

پسندیده فصحا محمد اشرف یکتا که اصلش از کشمیر است

مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه

بخوبی میگذرانید و در سنه ۱۲۰۰ اوسط ماته ثانی عشر بعالم بقا گرائید از وست

جانب میخانه ها پیوسته باشد رو مرا

پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

(۱) در متن هم مصرع نخست این بیت وجود نداشت

کی ترک سجده سوی بت دلربا کنم　　کار یکه کافری نکند من چرا کنم

چراغ دودمان نبابت نهادی شیخ محمد انور مرادآبادی که
بیک دل تخلص میکند مرد خوش رو به مجسّم اخلاق بود و در شعر و سخن
هم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در هنگامیکه نواب آصف
جاه در مرادآباد حکمران بوده بداروغگی کچهری و چندی به نیابت دیوانی
سرفرازی داشت شیخ محمد انور هم از لیاقت ذاتی بتقرب نواب
بداروغگی باورچی خانه امتیاز اندوخته دهرگاهیکه نواب حسب الطلب
محمدشاه از دکن متوجه شاهجهان آباد گشت شیخ در رکاب بود و
همانجا در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین ومائة والف راه آخرت پیمود از
افکار اوست

روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت　　هرکس شنید ذلک لاریب فیه گفت
عابد ز کعبه گفت سخن عارف از حرمش　　قربان او شویم که وجه وجیه گفت

حکمران مصر خوشکلامی میر یوسف بلگرامی که در سنه ۱۱۱۶
ست عشر ومائة والف قدم بعرصهٔ شهود نهاد نبیرهٔ میر عبد الجلیل
است بعد بهم رسانی سرمایهٔ عقل و تمیز باکتساب علوم و فنون کوشیده
کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گذرانیده و لغت و حدیث بجناب
جد بزرگوار خود بسند رسانیده و در عروض و قافیه و دیگر فنون ادبیه

از خدمت میر سید محمد مهارت حاصل نمود و در هنگام تحصیل از بدایت تا نهایت همدرس میر آزاد بلگرامی بود و در ایامیکه وارد شاهجهان آباد گشت علوم ریاضی و هیئت و هندسه و حساب از فضلای عصر باکتساب پرداخته و در آن فنون استعداد تامه حاصل ساخته بالجمله میر در فضل و کمال شانی عالی داشت و در اقسام نظم هم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمونهٔ فصاحت است و اشعار بی نظیرش از کلام اوست.

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چه نامها که برآورده است پستی ما
ببین که چشم گشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی
افتاده بکنج قفسی بال و پری هست
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست
بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میروم

رباعی

گر مهر رخ تو جلوه پیدا نشدی یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز نه دایره فلک هویدا نشدی

ببین افضال ایزد متعال پیکر این تذکره او اخر سال گذشته

کسوت مسودہ پوشیدہ بود امروز کہ تاریخ بیست ویکم شعبان سنہ ثمان وخمسین وماتین والف است ۱۲۵۸ خلعت مبیضہ در بر کشید وشبدیز قلم کہ در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر منزل اختتام قیام ورزید

تواریخ اتمام کتاب

من افضل العلما محمد ارتضا علیخان بہادر خوشنود

بحمد اللہ کہ شد اتمام این مجموعۂ رنگین　　گل مقصد ز گلزار معانی در کنار آمد
نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم　　خزان از باغ قدرت شد برون آنجا بہار آمد ۱۲۵۸

من میر مبارک اللہ خان بہادر راغب

تذکرہ رقم نمود قدرت ناقد کلام　　آنکہ مجتنی بلند ہست غنی تر از بیان
بلبل اعلی خیال طوطی ہند خوش مقال　　ناظم صاحب کمال رونق بزم شاعران
سرخوش بادہ سخن ماہر و اُستاد فن　　واقف ہر نو و کہن اوست وحید این زمان
مظہر نور وحدت است رنگ بہار جودت است　　حاکم ملک فطرت است راغب ہر گہر فشان
در سن این عروس بکر دل شدہ در نقاب فکر
ہاتف غیب کرد ذکر نور دل سخنوران ۱۲۵۸

وله

زرقم کلک قدرت چو کرد این کتاب — که در صفحه دهر از ندرت است
ز راغب شنو سال تاریخ آن — که نیرنگ پردازی قدرت است ۱۲۵۷

من سید مهدی الحسینی ثاقب

چون تذکره نوشت کلک قدرت — گردید قبول خاطر اهل کمال
سال اتمام آن بگوش ثاقب — فرمود سروش نو گلستان خیال ۱۲۵۸

من سید مرتضی الحسینی بینش

صد شکر که کلک قدرت آراست — این تذکرهٔ سخن طرازان
تألیف تاریخ آن ز بینش — فرمود که تحفهٔ سخندان ۱۲۵۸

من مولوی سید محمد حسین تمنا

قدرت شاعر خوش فکر بآئین بهین — کرد تالیف چو این تذکرهٔ اهل سخن
سر نهادم پی تاریخ بزانوی خیال — شمع کاشانهٔ عشاق بگفتا دل من ۱۲۵۸

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تالیف کرد تذکره — قدرت برگزیده فصحا
از سر جهد یافته مایل — سال تاریخ دفتر شعرا ۱۲۵۸

من المولف

فکر سال تاریخ الافکار — هر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بہ ندیدہ دران   ہدیۂ بارگاہ اعظم گفت
۱۲۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت   بشکفت گلی چو از مقال قدرت
کلک راقم بداہتۃ کرد رقم   تاریخ نتایج کمال قدرت

این ابیات ہم از این فقیر سیّد علی درویش مشہور
بہ طہر انیست تاریخ سوم ماہ صفر ۱۳۰۷ ہجری قمری در جزیرۂ بمبئی ہندستان

این رشتہ کہ بینی صد عقد بہ یک تار است
در صومعہ شد سبحہ در میکدہ زنار است
چون شد متمثل حق بر مریم عمرانی
عیسای مسیحا شد بر گنبد دوار است
منصور انا الحق گو حلاج نہ بود بد او
مرتد بمثل را منزل بسر دار است
سرگشتہ جدا از تن گفتا کہ خدایم من
مرتاض کہن پیری مشہور بہ عطار است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سیّد ممتاز علی اثر دہلوی

رفت ظلمات روشنی آورد   کاین نتایج ز فکر انسان است
فکر تاریخ نشر چون کردم   در ربودم کہ سلک سخندان است
۱۳۰۴ شمسی

چاپ کننده و ناشر این تذکرهٔ شعراء موسوم به
نتایج الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان اله آبادی
یزد مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در بمبئی
بخدمات فرهنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و دراین مدت کتابهای
چاپ ایران بهند وارد و بدوستداران زبان و ادبیات فارسی رسانیدم
و در ترویج آن بحد امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب
طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) شاهنامه فردوسی (۲)
سامنامه خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیر نامه (۴) تجدید چاپ
نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پندنامه ملا
فیروز بن ملا کاوس (۶) و مکرراً چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم
دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و یزدگرد نامه در بحر تقارب
که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آثاری از
شعرای زرتشتیان در بر دارد اینک چند نمونه از اثر طبع پاچیرم در این
کتاب آورده میشود

مرا دل چو آتشکده شد فروز   چو خورشید تابان گه نیمروز
مقدس ترین آتشم در دل است   براین تنگدل شعله اش منزل است
کشد گه مرا سوی دیر مغان   برد گه مرا سوی هفت آسمان

بجای شرر گه خمار آورد | بر دگه قرار و قرار آورد
گهی غرق دریای فکرم کند | گهی مست و گویای ذکرم کند
بسوزد گهی جسم و جانم همی | فروزان نماید روانم همی
گهم دلخوش و شاد دارد مرا | گهم با غم انباز دارد مرا
گر از غیب آرد بسویم خبر | شوم من ز آینده یابی بکر
گهم در گشاید به بندد گهی! | گهم غم زداید فزاید گهی
دل من کنون جای آن اخگر است | که آرنده زرتشت پیغمبر است
مرا دل شده روشن از نور او | شده مست صهبای آئین او
ببخشایدم دانش و هوش و ویر | نیالوده گردم درین دار و گیر
نخواهم که خاموش گردد گهی! | که تازنده ام دل فروزد همی
نمیرد چنین آتش اندر دلم | که حل گردد از وی همه مشکلم

برد خاضح از نور او سودها
که تا هست این تازه این پود ها

غزل

شب به تنهائی ز هجرت خفتمی | با دل خونین خود آشفتمی
در بروی خویش می بستم چنان | خانه را با موی مژگان رفتمی
بی تو هر شب با دل خود در ستیز | بودم و با آه و افغان جفتمی

از مژه صد جوی خون کردم روان — دل ز وصل دیگران برشستمی
آرزوها کشته شد اندر دلم — ورنه با دیگر قراری بستمی
بی تو اندر کنج خلوت روز و شب — با دل خود رازها می گفتمی
جز من و دل اندر آنجا کس نبود — با چنین دری که بهرت سفتمی
چشم دل دارم براهت انتظار — چشم سر در انتظار آشفتمی

خاضع گردد شادمان از دیدنت
خارها اندر خیالت بخستمی

رباعیات

گر جوانمردی از میان خیزد — حس نامردی بر انگیزد
در میان فتنه و فساد آید — داد و نیک از میانه بگریزد

وله

زشت باشد که مرد نامردی — ننماید بکار هر فردی
این سخن را خرد بنپذیرد — که رسد زو بدیگری گردی

وله

چشم دل بیند ترا در هر مکان — کعبه و دیر و کلیسا غیر آن
مسجد و محراب و هم آتشکده — هرکجا گردم تو بینم اندر آن

وله

جهان هیچ است و پابند هیچیم — همیشه در رهٔ پرتاب و پیچیم
مثال کرم خاکی در زمینی — بغفلت بگذرانیم هیچ هیچیم

پایان یافت نتایج الافکار — بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ ❋
